دیوان صائب

دیوان صائب

بسم الله الرحمن الرحیم

یا رب از عرفان مرا پیمانه سرشار ده
[illegible] چشم بینا جان آگاه ده

[illegible]
این [illegible] را [illegible]

[illegible] در رکاب [illegible]
[illegible] دیوانه [illegible] چشم

[illegible] جام [illegible]
[illegible] روی [illegible] باد [illegible]

در دل [illegible] عشق [illegible]
خانه [illegible] چراغی [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible] جان از [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
رخصت [illegible]

[illegible] گفتار [illegible] حرمت
[illegible]

چند چون [illegible] کام
[illegible]

[illegible] هیچ [illegible] شکست
کار فرمایی [illegible] از [illegible]

[illegible] رباب [illegible] تمام
رخصت دیدار [illegible]

[illegible] صبا [illegible]
زمانیان [illegible] تخت [illegible]

[illegible]
بخنده [illegible] نوبهار [illegible]

در کار [illegible]
هنوز [illegible] از شوق [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible] مقصود [illegible]

[illegible] مجنون [illegible]
سیاه [illegible] دل [illegible]

[illegible]
نه شب بخواب [illegible]

[illegible] تاره [illegible] صبا
[illegible] کوکبها

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

حیات جاودان دارد ز صبح محشری [illegible] | که دارد در سر سودای [illegible]

نمی‌یابی ز استغنا بزیر پا [illegible] | که آخر می‌شود خار [illegible]

گلستان سخن را تازه رو دارد [illegible] | که این مصرع رساند در [illegible]

چنان از فکر صائب شور افتادست در عالم | که مرغان این سخن دارند با هم در گلستانها

ای ز بوی حلقهٔ زنجیر زلفت [illegible] | [illegible] صبح را داده [illegible]

میکند باد صبا [illegible] | مصحف روی [illegible]

بند راه جلوهٔ مستانه [illegible] | سیل [illegible]

گفتگوی کفر و دین آخر بیکجا می‌کشد | خواب یک خواب است اما [illegible]

همین مضمون نظر بندست [illegible] | عشق [illegible]

از سر [illegible] ای خضر مروت در گذر | [illegible]

من کیم صائب که دست از جان [illegible]

در بیابانی که [illegible]

ای ز [illegible] تو [illegible] | [illegible]

[illegible] سحر [illegible] | [illegible]

چشم بر کار تو از اهل سلامت [illegible] | نغمهٔ اقرار باز از پردهٔ انکارها

کمترین کاری و این میدان [illegible] | در کف طفلان [illegible]

تا نیارد [illegible] ز ترازو روی کار | چرخ دارد از کواکب در دهن مسمارها

[illegible] کیمیای تازه رو [illegible] | آفتاب رحمت عام تو بر دیوارها

چار بازار عناصر [illegible] | وقت آن آمد که برچینند این بازارها

[illegible] گفتگوی عشق [illegible] | جست برقی [illegible] گفتارها

[illegible] عشق [illegible] تو بر تو افکند

[illegible] فکر تو صائب [illegible] گفتارها

[illegible] که عالم از [illegible] | نمی‌ [illegible]

[illegible] | [illegible] آب آلوده [illegible]

[illegible] | [illegible] باشد [illegible]

زبان [illegible] | نظر [illegible]

[illegible] | که دارد [illegible]

[illegible] | [illegible] گفتگوی [illegible]

[illegible] | [illegible]

ای فروغ حسن تو فهرست خط و خال‌ها
تفصیل‌ها پنهان شده در پردهٔ اجمال‌ها

پیش استغنای حسنت نیاز در حرم ما
آینه یکسر هم چو خود دارد ز رشتی مثال‌ها

با عقل گشتم همسفر یک کوچه راه از بی‌کسی
شد ریشه ریشه دامنم از خار استدلال‌ها

هر شب کواکب کم کنند از روزی ما ذره‌ای
هر روز گردد تنگ‌تر سوراخ این غربال‌ها

سهل است اگر بال و پری نقصان کسی آید
چون شمع سیاهان [illegible] میدهد از شعلهٔ [illegible] بال‌ها

حیران اطوار خودم درمانده در کار خودم
هر لحظه دارم نیتی چون قرعهٔ رمال‌ها

هر چند صائب میروم سامان نومیدی کنم
زلف تمنا میدهد سر رشتهٔ آمال‌ها

ای ترا در سینه شد هر ذره پنهان رازها
در میان مهر خاموشی گره آوازها

در نمایش حسن خوبی هر که او رو آید
مقطع انجام‌ها و مطلع آغازها

در هوس جلالت طایران قدسی را
آه خون آلوده گردد رشتهٔ پروازها

یکدل بیدار در این پردهٔ افلاک نیست
پردهٔ خوابیست گویا پردهٔ این سازها

هر ز دل کان گوهر [illegible] چشم دریا نماند
خامهٔ صائب همان در پرده دارد رازها

زنده [illegible] لعل [illegible]
زخط عنبرینت [illegible] تنها

٦

دل عارف غبار آلوده گردد کمتر از کثرت
نه اندازد خلل در وحدت آیینه صورت‌ها

محیط از چهرهٔ سیلاب گرد راه میشوید
چه اندیشد کسی از عفو حق کز غفلت‌ها

نگنجد در قبا عاشق اگر نه از برای ما
مهیا کرده‌اند از اطلس افلاک خلعت‌ها

درآ در حلقهٔ اهل نظر تا روشنت گردد
که بیماری چشم نکویان است حکمت‌ها

ادب بند زبان عرض مطلب میشود صائب
وگرنه غنچهٔ ما در گره دارد شکایت‌ها

ای خار و خس بحر ثنای تو سخن‌ها
گنجینهٔ گوهر ز مدیح تو دهن‌ها

یکبار برون به چمن بیش نگشتی
سر در پی بوی تو نهادند چمن‌ها

ماه سر از زلف و پریشان غربت
گرد سر آن بام شود صبح وطن‌ها

از نقطه توان راه به طول سخن برد
قول [illegible] ماه گشت درازی سخن‌ها

تا شبنم افتاده با فلاک برآید
خورشید جهانتاب [illegible] سر [illegible]

چند و جهان غنچه صفت در گره [illegible]
تا چند بگردید چو زبان گرد دهن‌ها

هر جا که شود خامهٔ صائب گهرافشان
تا حشر نماند چو صدف باز دهن‌ها

غیر حق [illegible] جا در حریم [illegible]
همچو [illegible] صفحهٔ هستی خط باطل [illegible]

از رباط تن چو بگذشتی دگر معمور نیست / زاد راهی میکنی سنگین درین منزل چرا
کار با تیغ اجل در زندگی قطع کن / کار را مشکل کنی بر خویشتن مشکل چرا
دیده صحرا ایمان از انتظار سفید شد / اینقدر در حج توقف کردن ای محمل چرا
شد ز وصل غنچه گلبو جامه باد سحر / در نیامیزی درین گلشن با اهل دل چرا
ز تهی دستی بجز در طوفان گریبان میدرد / پا فشردن اینقدر ای سیل در منزل چرا
خاک صحرای عدم از خون مستی پر است / بر سر جان اینقدر میلرزی ای بسمل چرا
صحبت جاهل بتا یخانه کنگور آباد نیست / وقت خود را میکنی شوریده ای عاقل چرا
چون شدی تسلیم هر کام نهنگی ساحل است / اینقدر آویختن در دامن ساحل چرا
نوری از رخسار صاحبدلان دریوزه کن / شمع خود را میبری ای ره رو از محفل چرا
میشوند کشتی‌ها را شبنمی سیراب کرد / اینقدر استادگی ای ابر دریا دل چرا

ای که روی عالمی را جانب ما کرده
رو نمی آری بسوی صائب بیدل چرا

منه بر دل ز زر بار جهان را / سبک سازد شاخ گل آشیان را
ز تن دست بردار و جان را صفا ده / که آینه خشت است آیینه دان را
نفس نقش کن به تسخیر گردن / که آتش کند نرم پشت کمان را

همین است پیغام گلهای رعنا / که یک کاسه کن نوبهار و خزان را
دل صاف در بند دنیا نماند / به تدریج گوهر خورد ریسمان را
بود کیمیا قرب اهل سعادت / هما مغز دولت کند استخوان را
ز معراج منصب مجو پایداری / که بر یخ بود پایه این نردبان را
نگردد آسمان راست قامت در اینجا / تو خواهی کنی راست کار جهان را
بود غیبت خلق مردار خواری / ازین لقمه کن پاک کام و دهان را
ز گوهر دهد لقمه ات ابر نیسان / اگر چون صدف پاک سازی دهان را
با شکی توان کند بنیاد هستی / که یک قطره سیل است خواب گران را
تکلف مکن در سلوکی که داری / چو خواهی که از خود کنی میهمان را

جهان استخوان است بی مغز صائب
به پیش سگ انداز این استخوان را

تکلف نیست در گفتار رندان لاابالی را / خیانت دوست میدارم که عاشق سحر حلال را
ز پیش دل حجاب چشم را بردار چون مردان / بکش تا کی برابری پیش ایوان تجلی را
خمار آلوده یوسف به پیراهن نمی‌سازد / ز پیش چشم من بردار این مینای خالی را
لباس خودنمایی چشم بد در آستین دارد / نگیرد خار دامن جامه نو شسته حالی را

مه نو می نماید گوشه ابرو نواهم ساقی ... چو گردون بر سر چنگ آر آن جام بلالا را
گل از خار سر دیوار می چیند نگار من ... بهار خویش میدانم خزان خشک سالا را
اگر آیینه رویی در نظر میداشتم صایب
بطوطی می چشاندم شیوه شیرین مقالا را

بآسانی نمیتوان از خود برآوردن جهانی را ... که یک ره بر منزل میرساند کاروانی را
اگر از حسن عالم سوز او وحشت شدی زاهد ... پرستیدی بجای کعبه هر سنگ نشانی را
تماشا کی عیار از خواب ناز آگه میدانند ... که شوان کشیدن ناف روز هر کانی را
زبان از سجده غافل میشود در عالم وحدت ... که دارد در بغل هر غنچه اینجا کاروانی را
دلی گردد جمع اندر فتنه او گرد نگذارم ... کسی باکی بهر دار کند برگ خزانی را
سبکباران شعور مانید از هر حرف جمعی ... بفریاد آورد اندک نسیمی نیستانی را
نگه ارد شکوه از او ضایع مردم دیده ... بیوسف میتوان بخشید جرم کاروانی را
تو گر بار گردی ای از نکهت گل روی میسازی ... چه لازم بر سر حرف آوری آتش زبانی را
فدای سنگ طفلان هر که شد از سنگ طفلان شد ... بهم منشور دولت میکند هر استخوانی را
نباشد کشتی در طبع پیران کمان مکین ... بصد من زور بردارد ز جا طفلی کمانی را
اگر در خواب بیهوشی نباشد گوش ها صایب ... بحرفی میتوان نقد کی دل و آسمانی را

ز روی لاله گون تو ستم خط عنبر افشان را ... مکن زنهار شیرازه اوراق پریشان را
غم عالم فراوانست و من یک غنچه دل دارم ... چه سان در شیشه ساعت کنم ریگ بیابان را
دهان شکوه ما را بحرفی میتوان بستن ... بموی میتوان زد بخیه این زخم نمایان را
دل از مردان رباید دام زلف تیره گرداو ... چراغ از دیده شیرست دایم این سیاهان را
کند چون دام زیر خاک طوق خویش را گرد ... نه هر گلشن لب افتد راه آن سرو خرامان را
چو دست از آستین سرو کند بازیچه گردون ... کند و ایه ی بر دل ناودست انگشتر سلیمان را
بهمت چشم را بهم بکن جهان کن در سکرو ... ببرد ریش عرش با خود این غبار عرش جولان را
قناعت کن بنان خشک با بی ارزو گرد ... چو خواهشها الوانست نعمتهای الوان را
درین دیوان ما بی کی که غیر از خامه صایب
بفکر تازه دارد تازه رو خاک صفاهان را

دلفریبی چون نخل بلال اورد آغاز را ... مرد میباید که دارد و عنان آه را
غافلان را گوش بر آواز طبل رحلتست ... هر طپیدن قاصدی باشد دل آگاه را
چون شود دشمن ظالم احتیاط از کف مده ... مگر باد در پرده باشد آب زیر کاه را
عشق مستغنی است از تدبیر عقل حیله گر ... شیر کی سازد عصای خود دم روباه را
دیده های پرده برمیدارد از بالای جل ... نیست عیسی در نشستن جامه کوتاه را

برتهی آغوشی خود گریه صایب میکنیم / چون به پیچم هاله در آغوش گیرد ماه را

نیسی بساعد سیمین شکفته ید بیضا / نظر منور جمال تو مهر دیده حمرا
مکن بصحبت اهل لباس تکیه بلب زن / عبث کلاه میفشان روی صنوبر دنیا
بجستجوی تو چندان عنان گسسته دویدم / که گشت صفحه مسطر کشیده دامن صحرا
دران سرست بزرگی که نیست فکر بزرگی / دران دل است تماشا که نیست ذوق تماشا
زترک تاز حوادث مکن ملاحظه صایب / چه گرد سیل به مسای گشاده صحرا

نگاهدار سر رشته حباب اینجا / که دم شمرده زند بحر از حباب اینجا
سر از دریچه کوثر برآوری فردا / اگر چو رشته بسازی به پیچ و تاب اینجا
زسیل حادثه صحرا و کوه در سفرست / چه پای کشیده ای چون مال خراب اینجا
در آفتاب قیامت نمیشوی سیراب / زتشنگی نشود تا دل تو آب اینجا
تو گوش و گردن خود را زبند کن آزاد / چه سود از سبکه شوی مالک رقاب اینجا
اگر حجاب کنی از خدا فرشته شوی / چنین که میکنی از مردمان حجاب اینجا
توان بساغر تبخاله آب کوثر خورد / بساز با جگر تشنه چون سراب اینجا

جواب را نتوان فکر کرد روز سوال / خوش است فرصت آماده جواب اینجا
در آفتاب قیامت چه کار خواهی کرد / اگر بسایه گریزی ز آفتاب اینجا
زجهر روزی آن تشنه فکر کن / بس است خنده کفی فکر نان و آب اینجا
ترا ز معنی اگر هست بهره صایب
ز پوست جامه خود ساز چون کتاب اینجا

هر خسی قیمت نداند ناله شبگیر را / خسروی باید که داند قدر این شبدیز را
خامشی دریا و گفتگو خس و خاشاک او / پاک کن از خار و خس این بحر گوهر خیز را
شوکت شاهی گران سنگ است در عهد امیر / عشق میگیرد ز خون کوهکن پرویز را
فتنه مژگان او گفتم سود از خواب کم / خواب سنگین شد فسان آن دشنه خونریز را
عشق خوش نگذارد از دل آرزوی خون جگر / پیش دارد پاس ساقی ساغر لبریز را
هر کجا دفتر گشاید سینه مجروح من / میکند خوناب حسرت سوره رستاخیز را
در قیامت کشته ناز تو میگردد بحول / بر نیاید زود خون از زخم تیغ تیز را
در بهار سرخ روی همچو جنت غوطه داد
فکر رنگین تو صایب خطه تبریز را

استاد صحابت بود آن سرو روان را / خط چاشنه داد میکند آن غنچه دهان را

افتا

حیف است شود رشته جانها گره آلود / شیرازه دلها مکن آن موی میان را
بینایی عاشق شود از وصل فزون‌تر / ناسور کند پنبه مه داغ کتان را
از آتش دوزخ دل عاشق نهراسد / بستر ز تب گرم بود شیر ژیان را
از چشم غزالان حرم خواب سفر کرد / ابروی تو روزی که به زه کرد کمان را
مغز سر من نیست تنک مایه سودا / در دیده من جوش بهارست خزان را
هرگز نشود برق ز فانوس حصاری / از خود نتوان کرد جدا جان گذران را
عشق آمد و بیرون بدر افکند چو نعلین / از خلوت اندیشه من هر دو جهان را
بیدار نشد چشم تو از شور قیامت / طوفان تری بیش نشد این خواب گران را
صایب ز لبت گوهر شهوار بریزد / بندی چو صدف تا نکنی مهر دهان را

در بیابان طلب راه بری نیست مرا / سر پرواز ز بال دگری نیست مرا
آن نفس باخته غواص جگر سوخته‌ام / که بجز آبله دل گهری نیست مرا
روزگاریست بباریک روان همچو قلم / میروم راه و ز منزل خبری نیست مرا
میزنم بال بهم تا فتد آتش بزمین / از دل سنگ امید شرری نیست مرا
سالک کشتی نوحم به سبکباری خس / چون خس و خار ز طوفان خطری نیست مرا

میتوان رفت چو آتش ز رگ و ریشه شمع / بدل از دوری پروانه سری نیست مرا
گرچه چون سرو تماشاگه اهل نظرم / از جهان جز گره دل ثمری نیست مرا
میتوانم شرر را به پر و بال رساند / در خور شمع اگر بال و پری نیست مرا
برده‌ام غنچه صفت سر بگریبان صایب / جز دل امید گشایش ز دری نیست مرا

ز موج خوش بود تازیانه رنگ روان را / چه حاجت است محرک ز دست رفته عنان را
دلم ز بیم خزان مضطربست چون گل رعنا / که در بهار پس سر نموده فصل خزان را
کدام ساقی شمشاد قد بباغ رسید / که طوق فاخته آغوش گشت سرو روان را
دمید حسرت حسن تو بر زمانه فسونگر / که همچو شیر شکر کرد ماهتاب و کتان را
ز زلف او که رسیده است تا کمر بدر آید / به پیچ و تاب توان فرق کرد موی میان را
ستمگران بنصیحت نمی‌شوند ملایم / که دل ز حلقه نشینی نگشت نرم کمان را
اشاره گرچه زبانست بهر بسته زبانان / نمیتوان بدو انگشت کرد کار جهان را
کسی که پا بمقام رضا نهاد چو صایب / بجو نشد سبک اندیشه عالم گذران را

از آه روز گردان شبهای تار خود را / آیینه وار زنگی لیل و نهار خود را

دایم بود فروزان چون آتش دل عشق | هر کس نداد بیرون از دل شرار خود را
خواهی که آسمانها در بر خمیده بینند | با خاک کن برابر اول حصار خود را
در ملک دل نگردان تو سلطان چون تن را | از دست یاد بستان اکنون عیار خود را
بیکاری و توکل دور است از مروت | بر دوش خلق مفکن زنهار بار خود را
دلسوزی غریبان چون برق در گذر است | از سوز دل برافروز شمع مزار خود را
آب و هوا و آتش هر گز نشان گشتند | تو بی خبر چه دانی راه دیار خود را

زان چشمهای مشکین شرمی بدار صائب
از سر شراب تلخی مشکن خمار خود را

عقل را دیوانه میدانیم ما | عشق را فرزانه میدانیم ما
دست تیغ عالم خونریز را | شیشه و پیمانه میدانیم ما
استقامت را درین وحشت سرا | لغزش مستانه میدانیم ما
در ریاض عشق نخل سبز را | سبزه بیگانه میدانیم ما
گفتگوی دولت بیدار را | سر بسر افسانه میدانیم ما
در گلو چون گریه میگردد گره | از قناعت دانه میدانیم ما
در ره عشق جان را باختن | بازی طفلانه میدانیم ما

آن

آن محیط پر حباب موج را | گوهر یکدانه میدانیم ما
مردی کز آرزوها پاک شد | خلوت جانانه میدانیم ما
نه فلک را گرد آن شمع طراز | جوشش پروانه میدانیم ما
هر که با ما میکند بیگانگی | معنی بیگانه میدانیم ما

همچو صائب شهپر توفیق را
همت مردانه میدانیم ما

صفای سینه عدت تجلی میشمارد دشت موسی را | بنا گوش تو سازد تازه ایمان تجلی را
طریق عقل را بر عشق احیا میدهد زاهد | عصای بهتر از صد شمع کافوری است اعمی را
بجنبد سوزن الماس حیرانست ترس | که از پا که بیرون آورد خار تمنی را
باندک نسبتی عاشق تسلی میشود ورنه | باهو نسبت شوخیت چشم مست لیلا را
توجه بیشتر از عاشقان با بوالهوس دارد | گریبان دست تر دارند از مهمان طفیلی را
خمار آلوده ام سود زیان خود نمیدانم | بیک پیمانه سودا میکنم دنیی و عقبی را
ز درد و داغ فارغ نیست یکساعت دل عاشق | همیشه دست و پا گرم است مهمان محلا را

در آن کشور که گردد گوهر افشان خامه صائب
رگ ابر بهاران طی کند طومار دعوی را

چه خوش باشد در آغوش آورم سرو روانش را / کنم شیرازهٔ اوراق دل موی میانش را

کنار جز بتار طوق قمری تنگ تر دارم / نمی‌دانم که چون در بر کشم سرو روانش را

اگر آسمان نازد به سان هلال ابرو / بزور چرب و نرمی گشم آخر کمانش را

کنم من تا وصالش و بگردد خاطرم گردد / مرا این بس که گر بر گرد دم با عنانش را

اگر ضعفم قوی بنیاد دل همچون مستوی گردد / ز برق تیشه جوی شیر سازم استخوانش را

چه سان معلوم گردد رتبهٔ حسن سخن صائب

که دارد در میان گرد کسادی کاروانش را

شد استخوان ز جور فلک توتیا مرا / بار دگر نماند درین آسیا مرا

خشم است خوردن من و عیب است پوششم / نیست از زمانه لباس و غذا مرا

از کوه غم اگرچه دوتا گشته قامتم / نشکسته است آبله در زیر پا مرا

فارغ ز کام هر دو جهانم که کشته است / حیرانی جمال تو بی مدعا مرا

مهمان کیست خویشتنم اگر نیک اگر بد است / حاشا اگر که شکوه بود از قضا مرا

در معنیم فقیر و بصورت توانگرم / چون غنچه است خرقه به زیر قبا مرا

پای بخواب رفته و کوه تحملم / نتوان ز تیغ کرد ز دامن جدا مرا

خون در تلاش جامهٔ الوان نمی‌خورم / سال است کعبه صفت یک قبا مرا

از چرخ منت پر کاهی نمی‌کشیم / گر استخوان ز درد شود کهربا مرا

از سایه‌ام اگرچه بد و لرزند خلق / یکمشت استخوان نبود چون هما مرا

نمی‌گیرد کف بی‌مغز مانع سیر دریا را / سفیدی جامهٔ احرام باشد دیدهٔ ما را

چنین کز خشم او گفتار میرود عجب نبود / که گردد خواب مهر خاموشی الکن گویا را

ردای اهل تقوی باد بیان کشتی من شد / لب میگون او تا ریخت در پیمانه صهبا را

سراپا عشقم اما کار فرمائی نمی‌سازم / که بر فرهاد و مجنون تنگ سازم کوه و صحرا را

برون از خود ندارد چاره درد دل / همان کف مرهم کافور باشد زخم دریا را

دل عاشق ز گل گشت چمن آزرده تر گردد / که بر شاخ گلی دامیست مرغ رشته بر پا را

ز شوق شستن آئینه را بر سنگ زد شیرین / خوشا کاری که بر آتش نشاند کار فرما را

ز دعوی بسته گردد چون زبان معجز گویا شود / بگفتار آورد خاموشی مریم مسیحا را

چو گرداب آنکه دارد سر در ملک وجود خود / کمند وحدت خود می‌شمارد موج دریا را

غرور من نمی‌سازد بهر صید زبون صائب

بگرد دام خود صد بار گرداندیم عنقا را

ز درد و داغ محبت سرشته اند مرا / در آفتاب قیامت برشته اند مرا

بکار بخیهٔ زخمی نیامدم هرگز / ازین چه سود که هموار رشته اند مرا

دل از مشاهدهٔ من کباب میگردد / به آب چشم یتیمان سرشته اند مرا

قبای من بنسیم بهانه بند است / بخاک پا پسر ناخن نوشته اند مرا

ز من شکفتهٔ رنگین چو لاله قانع شو / که از برای دوایی نکشته اند مرا

چگونه سبز شود دانه ام که لاله رخان / بروی گرم مکرر برشته اند مرا

غنیمت است که کار آگهان عالم غیب
بحال خویش چو صائب نهشته اند مرا

پیچیده دست گوشت کلیم را / در حقه کرده لعل تو در یتیم را

موج حقیقتی که درین بحر غافلست / حادث چگونه درک نماید قدیم را

در قبله ما به نرگس خود مصلحت مبین / کاندیشهٔ صحیح نباشد سقیم را

دریاست داغ حوصلهٔ منکه چون صدف / می پرورم بدست تهی صد یتیم را

گرد خجالت از رخ سائل کجا برد / شرم کرم اگر نگذارد کریم را

مخصوص اهل حال بود گوشمال عشق / آتش دهد عیار گل خویش نسیم را

صائب ز بندهای با خلاص می شود
هرکس بیکطرف نهد امید و بیم را

بمژگان خار خار از سینه بیرون باید آتش را / بیاقوت لب از رخ رنگ میگرداند آتش را

کبابم میکند امنیت بی پروا سپند اند / که هر یک قطره اشک من بخون غلطاند آتش را

سپند من ندارد تاب بیتابی تو سنگین دل / مزاج سرکشی داری که میسوزاند آتش را

بچشم اشکبار من چه خواهد کرد حیرانم / پر روی که در چشم آب میگرداند آتش را

درین قحط هوادار عجب دارم ز خاکستر / که در هنگام مردن چشم می پوشاند آتش را

نمی باشد سر انداختن در کیش ما صائب
سپند ما بمیزان جدل میخواند آتش را

از بخت سینه نیست گزیر اهل رقم را / بیجاک که دیدست گریبان قلم را

ناخن ز سبکدستی ما برگ خزان شد / چون سکه بزنجیر نداریم درم را

بی نور نگردد دل از آلوده نگاهم / از تیرگی خانه چه پرواست حرم را

روشنگر تقدیر بیکو زجلا داد / آیینهٔ زانوی من و ساغر جم را

کردند هش تنگ تو کردم که نمودست / شیرین نظر ما سفر تلخ عدم را

داغست سمان چاره داغی که نمکین سد / هم نقش قدم محو کند نقش قدم را

صائب بکش از چهرهٔ معنی ورق لفظ
تا کی ز بر حل سیر کنم باغ ارم را

ناامیدی برد با دستی که می‌داریم ما — رزق قارون میشود تخمی که میکاریم ما

هرکه پا کج میگذارد ما دل خود میخوریم — شیشهٔ ناموس عالم در بغل داریم ما

در کف عقیقیم عاجز ورنه در میدان رزم — شیر مردانرا بمژگان چه میخواریم ما

گوهر شهوار مرد لب بجا وا کردن است — این نصیحت را بخاطر از صدف داریم ما

نیست صائب قیمت کوتاه بینان صدف
آنچه از چشم سیاهش در نظر داریم ما

نیست پروای قبای خود دل وارسته را — تیغ خضر راه باشد دست از جان شسته را

در دیار عشق کس را دل نمیسوزد بکس — از شکر گرم است اینجا شمع بالین خسته را

دعوی آشنایی میکند پیش ما مکن — نقش باطل گر نباشد مردم آهسته را

بر رخ جانان نظر مدارا نبد کرد — شهپر برق است زین مصرع بر جسته را

ای صبا امشب سپندی بر سر آتش بریز
گر بپرسد یار حال صائب دلخسته را

اگرچه خوش نبود سیر بوستان تنها — گرفته ام اجازت ز باغبان تنها

بهار عمر ملاقات دوستداران است — چه حظ کند خضر از عمر جاودان تنها

دلم بپاکی دامان غنچه میسوزد — که بلبلان همه مستند و باغبان تنها

بپای خیره نگاهان باده من مگذار — که بارها زده بر قلب آسمان تنها

اگرچه یاد بهدم رخصت سخن دارم — هزار حرف زبانی است آن دهان تنها

دل مرا به نسیم حمایتی دریاب — که یافته است بهار مرا خزان تنها

منم دو چشم تر و خاک کربلا صائب
زعافیت طلبان سیر صفاهان تنها

ندارد بحر و کان سرمایهٔ دست و دل ما را — گهر چون ابر میبارد ز دامن سایل ما را

به تیغ بی‌نیازی خون آهوی حرم ریزد — سیه چشمی که در پی می‌برد مرغ دل ما را

ندارد مصرع ما حاصلی از پیچ و دستی را — توان در چشم موری کرد حرفی حاصل ما را

که می آید ببر وقت دل ما جز پریشانی — که می پرسد بغیر از سیل راه منزل ما را

اگر بطاقتی در دامن دریا نیاویزد — شکستن موج میباید میشود آخر دل ما را

چه لازم منت خشک از فلک بردن شیش صائب
چه رنگین دید این جام جهانی محفل ما را

حسن چون آرد بچنگ اول سنان خویش را — بشکند بهر شکست اول کلاه خویش را

سوختم چند از حجاب عشق دارم زیر لب — چون الف در چشم پنهان کرده ام خویش را

رهروی کز راه و رسم دردمندی آگهست — گرد پر چون کعبه گردد سنگ راه خویش را

می برد غم ره بسر وقت دل ناپید ما — از میان می شناسد خانه جاه خویش را

آگی از تردامنی در پرده با خون جگر — میتوان کردن [illegible] راه خویش را

این جواب آن غزل صایب که اینست

بر فلک هر شب رسانم برق آه خویش را

غم حباب ندارم زهی پرستیها — که نیست قابل تعمیر خواب مستیها

بقدر افتادگی هاست سربلندیها — گرفته ایم غبار بلند و پستیها

نسیم جاذبه عشق راه جایی شد — که گشت تندرو ما غبار سستیها

که میکند سر زلف چو من جمع — بغیر بیخودی عشق و خواب مستیها

بوصل او نرسیدم ز مفلسی صایب

سیاه باد دو جهان روی تنگدستیها

از گلستان نشود غنچه دل باز مرا — پنجه سرو بود چنگل شهباز مرا

میتوان ناله شنید از کف خاکستر من — نشود سوختگی سر زد آواز مرا

زحمت آینه می داده ای [illegible] — دل سیه میشود از منت پرواز مرا

دفع بال و پر من طره عنبر آگین شود — هر که افکند ز سر رشته پرواز مرا

هر همصحبتی حضرت ندارد صایب — میدهد عرض بدل کلک سخن ساز مرا

نیست از سنگ ملامت غم اگر شور را — کس نفرساید است از رطل گران مخمور را

چرخ عاجز کش مرا در خاک چون گم میکند — [illegible] دست حمایت [illegible] دایم مور را

قدر مال عشق هر جا مجلس آرا میکند — [illegible] دار [illegible] اند [illegible] فغفور را

پیش ازین حالش چنین هر جم مسکین آمد — خط مشکین کرد خاک آلود این [illegible] را

در دورا باد [illegible] الیعات دیگر است — با [illegible] بیت [illegible] موند دگر [illegible] را

از خط [illegible] وسیت از [illegible] مار — در نظر پنهان [illegible] کوش [illegible] صد [illegible] را

رتبه افکار صایب را چه میداند حسود — بهره از حسن [illegible] نیست چشم کور را

چون کشاید خم خط [illegible] تماشا مرا — [illegible] بس نظاره خاصیت [illegible] مرا

تا شده از علم نظر [illegible] سواد [illegible] — جنبش [illegible] غمزه [illegible] [illegible] مرا

پرده کنج محالست که ویران ماند — خضر در راه [illegible] آباد مرا

هر چه از حسن نظر [illegible] دل [illegible] — بارب آنرو [illegible] که [illegible] یاد مرا

تلخ از زهر و حلاوت شکر مطلوبست

دشمن آنم که بخوبی [illegible] یاد مرا

من نه آن رشته پیر در کم جرجم ها
که گشادی شود از خانه نقاد مرا

شوخان حجاب کرد پیچه خیال را
جز پیچ و تاب نیست کمند این غزال را

در عالم خیال بهار است حاصلم
بلبل بحر گل ندهد زیر بال را

رحم است شیشه خانه دلهای خلق کن
از سنگ دور داشته آن تنک آل را

از گلشنی که سرو تو دامن کشان رود
بیطاقتی ز ریشه برآرد نهال را

برگ نشاط نیست درین تیره خاکدان
ریحان ز آه گرم بود این سفال را

با تیر گو بساز که ابروی عنبرین
بخشید عید کثرت منت هلال را

ده در شود گشاده بسر حیرت ... شود ده
لکنت ترجمان بنت لال را

هرکس کشید سر بگریبان نیستی
تسخیر کرد مملکت بیزوال را

صائب دل فسرده خود پیش تنگ فلک
با خون بر خاک مبر این وبال را

در آتشم ز دیده شوخ ستاره ها
در هیچ خرمن نفتد این شرارها

خاکستر است از دل آگاه حد خاک
عیسی دمی نمانده درین گاهوارها

غیر از حرف پوچ قسمت زاهد ز عرش نیست
کف باشد از محیط نصیب کنارها

پستی ولیل قرب بود در طریق عشق
اینجا پیاده بیش بود از سوارها

در حسن بی تکلف معنی نظاره کن
از ره مرو بخال و خط استعارها

صحبت غنیمت است بهم چون رسیده ایم
تا کی بهم دگر رسند این تخته پارها

صائب نظر سیاه نسازد به هر کتاب
فهمیده است هرکه زبان اشارها

در هوای کام دنیا میفشانی جان چرا
میکنی در راه یک بت صد حرم قربان چرا

چیست اسباب جهان تا دل در آن بندد کسی
میکنی زنار را شیرازه قرآن چرا

هیچ قفلی نیست نگشاید بآه نیم شب
مانده در عقده دل اینقدر حیران چرا

خنده کردن رخنه در قصر حیات افکندن است
میشوی از هر نسیمی همچو گل خندان چرا

آبرو در کام مرگ تشنگی تسکین کار
چاره پهلو میکنی حق از آب حیوان چرا

در بیابان عدم با توسن رفتن تنگست
نیستی در فکر لخم اسپای ...

هیچ میزانی درین بازار چون انصاف نیست
گوهر خود را نمی سنجی بمیزان چرا

کعبه در دامان سنگ بلند افتاده است
پای خود چیده چون کوه در دامان چرا

درد میگردد دوا چون کام را شیرین کند
میکشی بار طبیب و منت درمان چرا

ساحل بحر تمنا نیست جز کام نهنگ
میروی صائب درین دریای بی پایان چرا

نه آسانست بر گردون کمر بستن کار عالم را | سلیمان بارها دیگر جدا کرد از دیو خاتم را
دل و حس سر [illegible] بسر [illegible] | در آتش میگذارد لاله و گل لعل شبنم را
با آستانه [illegible] دامان [illegible] | چه میداند [illegible] لذت [illegible] ادهم را
شود محشور در سنگ بخیلان مردم محتشم | اگر شهرت ز احباب مطلب افتادست حاتم را
ز چشم بد جدا باش [illegible] نگهدار او | که دارد در بساط [illegible] شیر مرغ و جان آدم را
می گلرنگ پیرانه ز اجال [illegible] | نشاط عید اگر از ماه نو [illegible] دل برد غم را

دمی دارد همیشه در رکاب [illegible] صائب
بغفلت مگذران تا میتوان [illegible] این دم را

شدیم [illegible] چشم [illegible] ما | نیست آن طرف آب [illegible] ما
[illegible] جگر لاله شد سیراب | نصیب غنچه [illegible] زمزم ما
اسیر نفس و هوا ماند دل [illegible] | برست دیو برآورد ز رنگ خاتم ما
سر [illegible] روز [illegible] رشید [illegible] | برنگ و بوی جهان [illegible] شبنم ما
گشاده روی تر از سینه کریمانم | اگر ز [illegible] تنگی [illegible] عالم ما
نمیتوان غم ما را بخوردن [illegible] | ترحم است بر آن کس که او خورد غم ما

مثال [illegible] ملک جم صائب

فضای عالم امکان [illegible] عالم ها

از حسن پرده سوز تو برق نقابها | روی عرق فشان تو سیل حجابها
ز نقطهای خال تو در نظاره | بیرون [illegible] حرف [illegible] کتابها
افکنده اند در جگر سنگ رخنها | از موج تازیانه حکم تو آبها
در [illegible] گوهرهای آبدار | در موج خیز حسن تو دام سرابها
از آه با در انجمن حسن [illegible] | [illegible] روز قیامت نقابها
بیدار شو که در شب یلدا [illegible] | در پرده است جسم ترا [illegible] خوابها
تسلیم شو و گرنه برای [illegible] | تا پیچیده اند از رگ گردن طنابها
بیدار [illegible] حیات شود [illegible] بمرگ | از آتش است عاقبت اضطرابها

صائب [illegible] که مرا آزموده اند
شیرین لبان [illegible] تلخ عتابها

غم [illegible] | نیست از [illegible] سوخته
شعله [illegible] | مطرب از خانه بود عاشق [illegible]

خام [illegible] این دام [illegible]
خبر [illegible] سوخته را

حسن از عاشق محجوب نکرد و غافل … طعمه از دست نبود باز نظر دوخته را

خنده بر زاهد تقلید توان هم دیدن … رشته کوتاه بود مرغ نوآموخته را

دعوی سوختگی پیش هر اهل لاله مکن … می شناسد دل من مردل خود سوخته را

برق در خرمن اسباب محبت افتد

صبا از دل چو برد نفس سوخته را

بهر تر شدن از جا می‌برد دل ها … سبکروی که چو بوی گل است محمل ها

نفس سینه ما درد و داغ پرورده است … یکی هزار شود تخم اشک در گل ها

شکست آینه ما چو تو پیدا گردد … تمام خیال تو استاده در مقابل ها

رسیده‌ایم بانجام و اول سفر است … ز راه دور تر است افتاده منزل ها

نمیخورم غم غربت از هیچ رهگذر صائب

خوشا کسی که در آید بگوشه دل ما

آبی ببند کز آنجا بیا باشد ما را … این گره بند در زیر قبا باشد ما را

در جهان یکباره فقر همواره است … مهره در ششدر نقش بود پا ما را

فکر آب و دانه در کنج قفس محال است … زیر چرخ اندیشه رزق چه با شد ما را

تا نشود غم نکرد دور مذاق خوش گوار … همره فتح چون خضر اگر آب بقا باشد ما را

میکنم بر بستر گل خواب اصحاب صلی … بر سر بالین اگر برق فنا باشد مرا

موج نتواند گرفتن دامن سیلاب را … مانع رفتار چون زنجیر پا باشد مرا

بر نمی آیم بر بیگی سر زمان چون نوبهار … سرو آزادم که دایم یک قبا باشد مرا

سبزه تیغ تر اخوان دو عالم بست … کیستم من گر تو چشم خون بها باشد مرا

خصم عاجز را مروت کردن پامال … بستر سازم خار اگر در زیر پا باشد مرا

میکنم صائب از نسیم گل شوم بیدست و پا

طاقت نظاره گلشن کجا باشد مرا

بیاد قد محجوب میباید سر اعشق را … آتش هموار میباید کباب عشق را

در حریم ما ندارد ره سمع با فانوس راه … سایه پرده میسوزد کباب عشق را

تیشه در کار بستی میکنم چون کوهکن … چند دارم در پس کوه آفتاب عشق را

عالم آمد اکنون من دیوانه گرد … هیچ کافر نشنود و بوی کباب عشق را

هر کرا در سر جنون … می شناسند قدر کلاب عشق را

اگر منت شده عمر ابد میکشید … خضر اگر می‌یافت ذوق هیچ تاب را

هر کس راهست … قبله گاهی در جهان

برگزیدم از دو عالم من جناب عشق را

زاهد از حقیقت بهره ور کن عشقبازی را / بطفلان واگذار این ابجد عشق مجازی را
باستغنای مجنون حسن لیلی میبرد از ره / که ناز نازنینان است در بند نیاز را
اگر داری دلا پاکی فرا در حلقه رندان / که اینجا آبروی هست دامان خمار را
خمار درد نوشان را می صافی نمی‌بندد / توان در خاکساری یافتن وضع کبار را

گل روی بتان از آه سرد آتشین صائب
زمرد زار و نسیم صبح این گلشن طراز را

در غنچه دل نگه برآرد نفس ها / رسوای گلها نکهت ندارد جرس ها
هم طالع سپندیم درین باغ کز تماشا / سر پیش میکنندش همچو شرر پیش و پس ها
در عالم حیرانی ما جوش بهار است / در ظاهر اگر خشک نماید قفس ها
چون سینه خورشید شود پخته برآیم / جز ناله صبح ندارد رگ خام نفس ها
سیر شد از ناله بلبل گل تصویر / در خواب بهار است همان بوالهوس ها
از خامی ما عشق به بهار درآید / خون شد دل باغ از ثمر دیر رس ها
از باد خزان سرد نگردد دل آتش / هر غنچه که خندید ندید بروی نفس ها

صائب نفس سوختگان حوصله سوز است
رندان خموشی چکند با نفس ها

گریه از دل نبرد کلفت روحانی را / عرق شرم نشوید خط پیشانی را
لشکر درد بغیر از دل ما نرسید / تا که تسکین دهد این کشتی طوفانی را
دل اگر ذره تحریک هوا آبسودا است / نیست از باد خطر مزرعه سوخته را
جامه عیب نیست بر اندام تو چو عریانی / چند پنهان کنی این خلعت یزدانی را
زهر در شربت من باده لب شیرین حرام است / تا چشیدم قدح تلخ پشیمانی را
جان محال است که در جسم بود قانع تال / خواب سنگین است بود مردم زندانی را
مجو رخسار تو از هر دو جهان مستغنی است / مژه بیکار بود دیده قربانی را
آه از یعقوب و دل که گران میدانند / بزر قلب وصال مه کنعانی را
تر نشد چون خط امسکی تو نقش بر آب / مو برآید ز کف دست اگر مانی را

بر ندارم سر خود از قدم خم صائب
تا خط جام نیارم خط پیشانی را

دلگیر کند غنچه ز صبح وطن را / در خاک کند کلفت سر سرو چمن را
از داغ ملامت نهراسد جگر ما / از جسم سهیل است چه اندیشه یمن را
بیخون جگر معنی رنگین ندهد روی / چون نافه فرو برید بخون ناف سخن را
مشتاق تو از مرگ عنان کی گردد / شوق تو کند جامه احرام کفن را

یکبار هم از چهره جان کرد برافروخت | تا چند توان داد صفا خانه تن را
بر مسند عزت نفرستی چو نشینی | از یاد مبر حجت برهان وطن را

صائب چه خیال است شود همچو نظیری
عرفی به نظیری نرسانید سخن را

تا سوخت به داغ تو محبت جگرم را | گلهای چمن آینه کردند پرم را
از جوشش حلاوت دل مرغان چمن را | هر چند فشانند به جام شکرم را
آن در یتیمم که درین قلزم خونخوار | از موج خطر تشنه بود گوهر سرم را
بوی جگر سوخته چشمه به صحرا | تا شوق برون داد ز خار اثرم را
دل بستگی با لب پر خنده ندارم | ترسم نگذارد بدمی چشم ترم را
بسیار به تنگم ز پریشانی پرواز | کو دام که شیرازه کنم بال و پرم را
بر خاطر موج است گران صحبت ساحل | یارب تو نگهدار ز منزل سفرم را
افسوس که در دامن این لاله ستان | از بال هما ار کشیدند سرم را
چون لاله درین باغ ندادم که بعصیر | بر داغ نهادند نمک جگرم را

صائب نشود جسته خورشید قیامت
بر خاک نویسند اگر شعر ترم را

ندارد گر آفتاب بر طالع سال ما | بسی یار نگ کردند ثمر در بوستان ها
ندیدم از سخن فهمان عالم گوشه چشمی | اگر چه سرمه شد از فکر مغز استخوان ها
رموز سرکشیدن عاشقان گم میرود | خدا را سر مکن در راه و راق خزان ها
اگر لیلی وگر مجنون نه ندارد قفس را | بجنس عشق جی دارد جوان ها
گل خود میشمارد حسد صبح | چراغ گر ز دل دارد دودمان ها

اگر در ملک صورت نیست ما را گوشه صائب
سواد اعظم معنیست ملک بیکران ما

گرانی گشت در دل که میزان انسان شود پیدا | که سبکی از تو رخام این طوفان شود پیدا
بآب گرم و از آب گل گر آتش نه صلی | که آن گوهر درین دریا ناپیدا شود پیدا
نیفشانم از این گرد هستی دامن حرمت | که ز سیم غباری دل جانان شود پیدا
ز ابر دست باقی چشم سکم لاله زار شد | که در دل هر چه دارد خاک بهاران شود پیدا
اگر ظلمت را طلب سالک نشد | همان از نقش پای چشمه حیوان شود پیدا
بقدر آسمان افسوس از حکر خیزد | بقدر خس شرار آتش سوزان شود پیدا
سفید جهان حوادث نمیکرد | چه خواهم کرد اگر آن آتش جولان شود پیدا
شکوفه با ثمر هرگز نگردد جمع در یکجا | محال است اینکه با هم نعمت و دندان شود پیدا

تمت

نمیدانند صائب منکران قدر کلام ما / مگر اهل وفا در عالم امکان شود پیدا

سر زمین خندد از صبح چمن و بویها

گوش آواز سیلاب بنداس و رهنها

از نفس افتاد موج و بحر از جوشش نشست / همچنان زنجیر میخواهند این دیوانه‌ها

هر که بر داغ جوانان سپهر دامن کرد / خود بخود از نه نگذرد از آتش پروانه‌ها

گر شهید از ناز یار سنگدل گشت دوست / حاکم ابرو است از جانب ابروانها

تا مبادا آگاه از ذوق گرفتاری شوند / میکنم آزاد طفلان را ز مکتب خانه‌ها

نیست از ظلمت جدا هرگز عاشق و معشوق را / شمع نتوان یافت از خاکستر پروانه‌ها

دیده مور است صحرا چون لطف او حسن / در دل هر ذره دارد جلوه و جدا خانه‌ها

نیست صائب ملک تنگ هیچمی جا بر دو شاه

زین سبب طفلان جدا میزنند باد و نواها

در گذشت از لعل نسیم بهار را / رنگ بهار نیست گل اعتبار را

چون زندگی بکام بود مرگ مشکل است / پروای باز نیست چراغ مزار را

پیش قسمت منعم رجوع / از گنج پیچ و تاب بود رزق مار را

چشم ترا به کشید حاجت است / کوته کنی ابر بهانه و دنباله دار را

روشن‌دلان همیشه بسختی بسر برند / در سنگ زندگی بسر آمد شرار را

هر موی دلفریب تو تیر از کمان / مشتر آشیش زنهار خط مشکبار را

صائب حریف سیلی باد خزان نشد

پیش از خزان ز خود بفشان برگ و بار را

صبح رخ خورشید می از ذوق افگند / کوه میدارد کمر در زیر بار درد ما

از رگ خامی نباشد میوه ما رشته دار / پختگی پیداست چون آتش ز رنگ زرد ما

فتح ما آزاده مردان در شکست خود بود / کو دل از ما جمع دارد دشمن نامرد ما

بازی ما گرچه اول خام می‌آید بچشم / در عقب دارد تماشاهای رنگین نرد ما

دامن صحرا از اشک آهوان شد لاله زار / روی در جی کرد تا مجنون صحرا گرد ما

نازپرورد خرام قامت رعنا دوست / بر نمی آید به تعظیم قیامت گرد ما

این جواب آن غزل صائب که طالب گفته است

بعد از ین از خاک معشوقانه خیزد گرد ما

از دل و چشم تو شد شیشه و پیمانه ما / نه فلک فوج حباب است ز میخانه ما

تیره روزیم و ولی شب همه شب میسوزد / شمع کافوری مهتاب بویرانه ما

پرده گوش تر اگر بال سمندر گردد / تب کند از اثر گریه مستانه ما

مهر گل از بازیچهٔ اطفال خوش است　　دل صد پاره بود سبحهٔ صد دانهٔ ما
زور کاریست که در دیر مغان میزرد　　آب بر دست سبو گریهٔ مستانهٔ ما
نیست سیل یار خانهٔ مهتاب شکست　　دشمن از دوست ندانند دل دیوانهٔ ما
گرد باد ار شود دامن صحرا گردد　　گر به دیوار فتد سایهٔ دیوانهٔ ما
هیچ در کلبهٔ ما بی پر و بالی سر است　　میرود رو به قفا سیل ز ویرانهٔ ما
نیست در عالم الفاظ عزیزی صائب
آشنایی که شود معنی بیگانهٔ ما

لب میگون تو خمار کند تقوی را　　چشم بیمار تو آزار دهد عیسی را
سرو در باغ رعنایی خود مینازد　　جلوه‌ای سر کن و کوتاه کن این دعوی را
شعلهٔ شوق تو زنجیر نگردد اندر رو　　لن ترانی نشود بند زبان موسی را
در شکست دل ما سعی فلک بیجا نیست　　میکند آینه صاف تجلی یکی را
هر که از رنگ دوی آینه را ساده کند　　خنده در چشم غزالان نکند لیلی را
کی جه بالا کند معنی نازک پرواز　　لفظ پاکیزه پر و بال بود معنی را
عجبی نیست دل صائب اگر رام تو شد
دانهٔ خال تو در دام کند وحشی را

آرزو چند به هر سوی کشاند ما را　　این سگ هرزه روش چند دواند ما را
نخل ما را ثمر نیست بجز گرد ملال　　طعمهٔ خاک شود هر که فشاند ما را
ما که در هر بن مو کوه گرانی داریم　　هیچ سیلاب بدریا نرساند ما را
گر به پروانهٔ ما سایهٔ ابر افتاد　　نور عزت مگر از خاک دماند ما را
نامهٔ مایست نهان خانهٔ اسرار ازل　　ظلم بر خویش کند هر که بخواند ما را
عشق ما را ز دل و دین و خرد دور انداخت　　تا بآن قافله دیگر که رساند ما را
لنگر از ناخن تدبیر گشاد صائب
تا که زین عقدهٔ مشکل رهاند ما را

در قلزم می محو حباب است دل ما　　از خانه بدوشان شراب است دل ما
موقوف نسیم است ز هم ریختن ما　　چون برگ خزان پا برکاب است دل ما
بیطاریست ز پیشانی ما راز دو عالم　　بی پرده تر از عالم آب است دل ما
از جنبش مهد است گران جانی اطفال　　از گردش افلاک بخواب است دل ما
چون شمع برهنه است گر افتد ابتر کار　　هر چند که در زیر نقاب است دل ما
اینجا که منم قیمت دل هر دو جهان است　　آنجا که توئی در چه حساب است دل ما
هر چند که در هر چمن آتش نفسی هست　　صائب ز نوای تو کباب است دل ما

پر بخود محیط است فشرون نظر ما — ساحل دل دریاست ز آب گهر ما
چون دیدهٔ ما هر که نماید نه آب — از پردهٔ سنگ است نمایان شرر ما
پیریم ولی زهرهٔ آزار نداریم — از جنبش رگ کوچه دهد نیشتر ما
آزادی ما در گرو بختگی ماست — آویخته است از رگ خامی ثمر ما
پیداو فلک را بتغافل گذرانیم — پوشیدن چشم است ز دشمن سپر ما
از همرهی عقل بجایی نرسیدیم — پیچیده تر از راه بود راهبر ما
یارب که دعا کرد که چون قافلهٔ موج — آسایش منزل نبود در سفر ما
صایب جگر از خون جگر صبح شود چاک — یک روز اگر چرخ کشد در پی ما

نبیند اندکی در عشق قدر دولت محنت را — که استغنا ز نعمت میکند بی‌قدر نعمت را
رگ خواب مرا در دست دارد چشم فتانش — که از هر جنبش مژگان برقص آرد قیامت را
بشکر آنکه داری فرصتی تعمیر دلها کن — که کوتاه است عمر کار فرما برق فرصت را
کسی را میرسد با چرخ مینا رطل گران گشتن — که چون رطل گران بر سر کند سنگ ملامت را
خموشی را چراغ عافیت در آستین دارد — بنور چهره روشن دار محراب عبادت را
بآن خواری که سیب را دور میسازد ز مستی — مکرر رانده‌ام از آستان خویش دولت را

چشم مست یار تا مخمور و مدهوشیم ما — باده از جوش نشاط افتاده در جوشیم ما
نالهٔ ما حلقه در گوش اجابت میکند — از بحر حیران آن صبح بناگوشیم ما
فتنه‌ها صید اگر هست و صد هنگامه‌ایم — گر بظاهر چون شراب کهنه خاموشیم ما
خرقهٔ درویشی ما چون زره از قیامت — بیشتر از چشم خلق ظاهربین قباپوشیم ما
نامهٔ سربسته را چون آب خواندن حیوانات — گر بچشم فهمان آن لبهای خاموشیم ما
کار روغن میکند بر آتش آب تیغ ما — چون منصوریم دایم بر سر جوشیم ما
در شراب ما رگ خامی است حباب صبح زان — گرچه عمری شد درین میخانه در جوشیم ما

صرف بیکاری مکن دامان زور کار خویش را — پردهٔ روی توکل ساز کار خویش را
یک سینه خانه است گردون در بیابان عدم — کم مکن با داغ آن بیابان غبار خویش را
زاد همراهان درین وادی غم است و انتظار — پر کن از لخت جگر جیب کنار خویش را
پرده دارم است خاک این جهان پرفریب — بند غفلت بر مدار از پای شکار خویش را
گرد راه از چهره سیلاب میشوید محیط — متصل گردان بدریا جویبار خویش را
گوشه گیری کشتی نوح است در بحر وجود — از کنار کشتی دار از حسن بوی خویش را
تا در ایام خزان از زرد روی وارهی — در بهار از خود بیفشان برگ و بار خویش را

ای که در چشم خود از یوسف فزونی در جمال / از دو چشم خصم کن آیینه در خوش‌تر را
یا خم می یا سبو یا تخت یا بیت یا باشد / بیش ازین در پای هر یک مکن حاجت خویش را
بیت خیاب قحل رای فعل در دلها اثر
بر صفحه چند نگذاری مدار خویش را

با اختیار حق چه بود اختیار ما / با نور آفتاب چه باشد شرار ما
ای روشنان عالم بالا کشید / شاید ز قید سنگ برآید شرار ما
چندین هزار خانه اول بر سید باید / تا از میان گرد برآید سوار ما
در وصل بحر کار دل ما طپیدنست / دایم بهانه قرار بود بیقرار ما
دام و قفس نماند در این طرف صیدگاه / تا از کمینه شد دل وحشت شعار ما
از رنگ و بوی غالیه دامن کشیده‌ایم / خوی عنبرست از عنبر بهار ما
عاقل بپای خویش به زندان نمی‌رود / ای چشم زور حسن مکش انتظار ما

این غزل که مولوی روم گفته است

ابر بهار خرم و آمد نگار ما ؛؛
چه میکنند چو نفیان عشق بهار را / که آتش از دل خویش است خوش صحرا را
بچشم ظاهر اگر خصلت تماشا نیست / نه بسته است به کس شاه راه دلها را

فیاد و روی زمین از شراب فرو آید / کدام دل که در آن شیشه نیست صهبا را
ز خرج شیشه دوز از آفتاب باغ کنم / ز دست خوش نتی بیند از جام و مینا را
ز آتش دل من فرصت را انگهدار اید / که داغ میکند این لاله سنگ خارا را
ز جای گرم تگرگ تلخ ز خواب می‌خیزی / مساز گرم در این تیره خاکدان جا را
بقدر روزن داغ است روشنای دل / مبند بر رخ خود این خجسته درها را
بشور حسن نظر نیست عشق را اصحاب
نمک ز خویش بود دیگ خوش تر دریا را

مبارک ای ره نبرد عشق نومید از طپیدنها / که در آخر بکار می‌رسد از خود رمیدنها
عنان نفس را بگذار تا خندیدن پر راه آید / که از جانی بر آرد دست بیرون کشش را دیدنها
بغفلت مگذران ای دوست عید زندگانی را / که دارد تیر غافل در کمین غافل خزیدنها
نظر بر منزل افکند از بلندی پست فارغ شو / که شد هموار راه عشق ز پیش یار دیدنها
نمیگیرد خو خواب مرده از من تیر کمین / نیفتد است صبح کافر در طلسم آرمیدنها
ورق گردانیده روز نشاط از دفتر عالم / بچشم انتظار افتاد دوران پریدنها
ز میدان شیوه دام است صاحب سوخته جانان را
بیاد آهوی وحشی بده از خود رمیدنها

غنچه‌سان بر گل اگر خواهی زبان خویش را / پردهٔ قفل خموشی کن زبان خویش را

کاروان گاه هوا دین جای خواب امنیت / در ره سیل خطر مگشا میان خویش را

چون شرر لبیر بدامان عدم نشوده را / در گره تا چند داری نقد جان خویش را

مرگ را بر خود گوارا کن در ایام حیات / در بهاران بگذران فصل خزان خویش را

هر سر موی تو از غفلت براهی میرود / جمع کن پیش از گذشتن کاروان خویش را

جاه صحرا را طلب از عشق با افزون رتبت
زینهار از کف مده صائب عنان خویش را

غمگین نیم که خلق شمارند بد مرا / نزدیک میکند بخدا دیدن رد مرا

گردیکری بملک طلب بندی ز لطف خلق / هر روز نیخ بار طلب میکند مرا

جندانکه پا ز کوی عوانان میکشم / آب روان به حکم قضا میبرد مرا

گفتیم خون بادهٔ انگور شد زیاد / جندان که زد بنوق جوانان لگد مرا

شد جوش خلق پردهٔ خشم حد بسیار / غافل زبجر کرد هجوم زبد مرا

صائب بیان تازه خیالان صفاهان
بس تا شد این غزل که بوی سند مرا

مهر خاموشی که گیرد از دهان زخم ما / غیر مژگانش که میبد اندر زبان زخم ما

جو غبار ار کز نگاه آن تو میگیرد قرار / هم ز گرد راه میرسد نشان زخم ما

ای که از شور لبت نقل قیامت کرده است / رحم کن بر لب غاو زبان زخم ما

از دل مجروح ما خون کرد گلگون میبرد / تیغ سیراب است از لب تشنگان زخم ما

جوهر تیغ شرر را جون موی آتش دیده کرد / الحذر از شکوهٔ آتش زبان زخم ما

دیت و تیغ کوکه تا دامان پای محشرم / بگسلد جون موج از هم کاروان زخم ما

خودنمای شیوهٔ ما نیست صائب ناوک‌ها زنی ....

بدوش توکل منه بار خود را / ولی النعمت خویش کن کار خود را

مکن بر گرانی بارباب حاجت / مکن بار او تا دکان بار خود را

بگیر از لب خویش مهر خموشی / مکن رخنه دیوار گلزار خود را

تواضع بود لنگر پای همت را / به پستی تو مگذار دیوار خود را

بدرویش ده توشهٔ الحبار را / بمنزل بسیر تعب بار خود را

ز دندان ترا داده اند آسیایی / که بسیار نرم و ملایم تو گفتار خود را

تو آن روز صائب ز ارباب حالی
که بسیار خوب گفتار کردار خود را

پاکست همچو صبح بعالم حساب ما — در خون شبنم زرد آفتاب ما
این راه دور زود بانجام میرسد — کوتاهی اگر نکند پیچ و تاب ما
از آفتاب تجربه گشتیم خام تر — تا از سبو برآید ز بیخ خم شراب ما
ای جسم زیر پرده پوشی ما دگر خاک — زنجیر پاره کرد ز زور شراب ما
در کام شعله دم شمار افتاده است — پر میزند هنوز ز خامی کباب ما
ما با خیال روی تو در خواب رفته‌ایم — یوسف نقاب بسته در آمد بخواب ما
با گل بجای صحبت نگفته‌ایم — بلبل نفس گسسته رود در رکاب ما
زنهار خنده بر دل مجروح ما مکن — خونابه میکند نمکت را کباب ما

هیچیم اگر چه صائب و از شیخ کمتریم
دام فریب خلق ندارد شراب ما

طلای شد دیگر چو مجمر ساقی آن جام زر را — بگستر بر روی اوراق خزان گلزار زر را
ندارند اهل غفلت طاقت بیداد اهل دل — تواند قطره از جا برد خواب سنگین را
دلم هر لحظه از داغی بداغ دیگر آویزد — چو بیماری که گرداند ز تاب درد بالین را
نوای شور محشر خنده گل بود در گوشش — چه پروا از فغان من بود آن کبک تمکین را
کجا از لعل و گوهر از زمین اصفهان صائب — بملک هند خواهد برد این شعر رنگین را

بکوی

بکوی عشق مبر زاهد ریائی را — مکن شهره به آموز روستائی را
ز زلف تا بمیان ناخنی چه بکشاید — قلم چه داد دهد قصه جدائی را
ثمر شود نشود فرق برکشان با بال — بغیر خاک بود باد کی هوائی را
هلاک غیرت آن رهروم که میدارد — ز چشم آبله پنهان برهنه پائی را

فروغ مهر باشد دیده اختر شماران را — صفای شام باشد چشم شب زنده داران را
ز رشک کودکان محجوب چون گل رو بهم دارد — محابا نیست از رشک محک کامل عیاران را
نه هر آهی قبول افتد نه هر اشکی اثر دارد — یکی گوهر شود از صد هزاران قطره باران را
نسیم نا امیدی زرد رو گرداند ای دارد — مکن نومید از درگاه خود امیدواران را
توی دلجوئی عاشق ز من اندیشه باطل — غبار خط مگر آرد بیاد خاکساران را
بدست رنگینان آینه دادن نیست بینائی — مده ساغر بکف تا میتوانی هوشیاران را

دل صائب چه سان از عقده غم بر دل آید
سپندی چون کند تسخیر آتش عذاران را

از آن دو سلسله عنبر گره بگشا — ز کار رشته جان روح الامین گره بگشا
میان اگر نکنی اختیار بار آید — بحق خنده گل کز جبین گره بگشا

گره به بستر هوم چون حباب مزن | بگیر ناخن از موج و این گره بگشا
چو شمع بر سر این نیم جان چه می‌لرزی | ز رشتهٔ نفس واپسین گره بگشا
کلید قفل تو در اندرون خانهٔ تست | به زور همت خود از جبین گره بگشا

صفیر خامهٔ صایب دل گرفته بسیت
اگر تو عقده‌گشایی ازین گره بگشا

چند بر کوردلان جلوه دهم معنی را | نیست دجال کشم مایدهٔ عیسی را
در ریاضی که ز ارباب تمیز است زکام | غنچه آن به که کند مهر لب دعوی را
خصم انگشت چرا بر سخن من ننهند | بر سر چوب بود حسن بصر اعمی را
هر که با خود و گواه از رگ گردن دارد | می‌برد پیش دو صد دعوی بی‌معنی را
صایب از تیره‌گی بخت سیه شکوه مکن
محک حسن سیه‌خانه بود لیلی را

لبت به خون جگر شسته روی مرجان را | خط تو سیاه‌چه خوش پوشیده آب حیوان را
لب عقیق به دندان گرفته است سهیل | ز دور دیده مگر سیب آن زنخدان را
نشوی نقش وطن را برون ز دل | که نیست آب مروت سرشت اخوان را
جنون عشق ز فولاد پنجه دارد من | به تار تهمک رفو می‌کنم گریبان را

صفیر خامهٔ صایب بلند چون گردید | نشست شعلهٔ آواز عندلیبان را

باغبان در بکشود دست گلستان ترا | بو نبرد دست صبا سیب زنخدان ترا
پردهٔ دیدهٔ بادام شکست است ترا | دیده در خواب مگر سوزن مژگان ترا
آنقدر همرهی از طالع خود می‌خواهم | که پر از بوسه کنم چاه زنخدان ترا
رهزن کیست که عشاق ز شهید کنند | می‌شناسند همه کس بلبل بستان ترا
صایب از طبع بابی تازه غزل صلح کن
اول جوشش بهار است گلستان ترا

فرو خوردم ز غیرت گریهٔ مستانهٔ خود را | فشاندم در غبار خاطر خود دانهٔ خود را
فروغ شمع از آن گردید پروانه می‌گردد | که از خاکستر خود ریخت رنگ خانهٔ خود را
همان در دست بختی تنم ز آهی صفا دارد | اگر چون لاله سازم سیر گلگون خانهٔ خود را
نهان از پرده‌های چشم می‌گویم بدان تلخم | که سازم نقل مجلس گریهٔ مستانهٔ خود را
حریف خضر در شکر آب حیوان نیستم صایب
ز آب تیغ او پر می‌کنم پیمانهٔ خود را

می‌کشد هر لحظه زخم تازه بر روی ما | داغ دارد جام جم را کاسهٔ زانوی ما

می‌رود در چشم حباب ما همان از تنگی / گرچه بر گوشه است با دریای گهر جوی ما
غنچهٔ دلگیر ما را از شکر خند نیست / ای نسیم عافیت بشکن کمر از کوی ما
بلبل ما از گرفتاری نوا زد شکوه‌ای / غنچهٔ گل می‌کشند چاک قفس بر روی ما
ناله چنین در گوشش نوای عندلیب
هر که صائب آشنا گردد به گفتگوی ما

خجلت ز عشق پاک کرمی بریم ما / از آفتاب دامن تر می‌بریم ما
یک طفل شوخ نیست درین کشور خراب / دیوانگی بجای دگر می‌بریم ما
فیضی که خضر یافت ز سرچشمهٔ حیات / دلهای شب ز دیدهٔ تر می‌بریم ما
حیرت مباد پردهٔ بینایی کسی / در وصل انتظار خبر می‌بریم ما
آسوده‌ای که مقدمهٔ خواب غفلت است / کشتی بموج خیز خطر می‌بریم ما
صائب ز بس تردد خاطر که نیست یاد
در خانه ایم و رنج سفر می‌بریم ما

نه بوی گل نه رنگ لاله از جا می‌برد ما را / بگلشن لذت رنگ تماشا می‌برد ما را
دو عالم از تمنا شد بیابان مرگ ما کامی / همان خام بدنبال تمنا می‌برد ما را
تمکن تکلیف همراهی جای سیل باد آگل / که دست از جان خود شستیم هر جا می‌برد ما را

بطوفان گوهر از گرد یتیمی بر نمی‌آید / چه گرد از روی شوخ از جبههٔ دل دریا می‌برد ما را
اگر چه در دو عالم نیست میدان جنون ما را / همان بی‌طاقتی صحرا الصحرا می‌برد ما را
کمند جذبهٔ خورشید رحمت از زمین ناید / که چون شبنم ازین پستی به بالا می‌برد ما را
که باور میکند این ناتوانی‌های ما صائب
که چشم ناتوان او به یغما می‌برد ما را

گل اندامی که میدادم بخون دیده آتش را / چه سان بینم که گیرد دیگری آغوش بی‌آتش را
در آغوش نسیم صبحدم گردد چه بینم / گل رویی که من واکرده‌ام بند نقابش را
بدبختی غیر چون بینم عنان طفل خود را / که هر وقت سوارش میکنم من گیرم رکابش را
بخون نم زد رقم تا با قلم شد آشنا دستش / بهر رویی که می‌بردم بمکتب من کتابش را
نهالی را که من چون تاک پروردم بخون دل
چسان بینم بکام دیگران هنگام ... را

تشنهٔ خون کرد تیغ خشم قاتل را / خواب سنگین شد فسانه تیغ مژگان ترا
آن لطافت نیست هر کس میوهٔ فردوس را / می‌توان خورد از لب سیب زنخدان ترا
حلقه‌ها در گوش سرو از طوق قمری میکند / کز لطافت ره فتد بر سرو خرامان ترا
دیدهٔ شبنم که در پیراهن گل محرم است / حلقهٔ بیرون در باشد گلستان ترا

قدر من این بس که چون ابر بهار از آب چشم
تازه دارم خار دیوار گلستان ترا

گرچه افکار تو صائب بیشتر سنجیده است
این غزل مخصوص خواهد کرد دیوان ترا

میکشم از سینه بیرون این دل غمخواره را
چند بتوان در گریبان داشت آتش پاره را

خون بجای آب از سرچشمها گردد روان
کوه بردارد اگر در دامن نظاره را

عالم افسرده را انبساط عشق نیست
صحبت فرهاد دادم کوه سنگ خاره را

میکشد دامن تحمل بیکسانرا کوه آخر
نیست پروای سلیمان آن پری رخساره را

آسمان آسوده است از گریه بسیار ما
گریه طفلان نسوزد دل گهواره را

دشمنان خویش را بی غش و بدل مصلحت
میکنم قیمت نه بیدردان الماس پاره را

میکند امروز صائب موج می از تاک خم
میکند میگردم بناخن بی باهم خاره را

چشم می پوشی از آن رخسار جانان ما چرا
میکنی آئینه را پنهان ز روی شکر چرا

نقد هستی میدهد از سنگ بیرون جنس شرار
میزند چندین گره بر روی یکدیگر چرا

صیقلی کن سینه خود را ناله آتش کن
میکنی در یوزه نور از مه اختر چرا

نیست جای رفتنانه جاده کوه و زمین
مانده در تنگنای طارم خضر چرا

دل

از سپند شوخ مجمر مکنان دور است
رمز آن جو بوی عود از سینه مجمر چرا

آفتاب دولت بیدار در بالین است
در شوی با خواب ای بیدرد هم بستر چرا

نیست صائب حریف تلخی ایام هجر
جان نمی‌سازی نثار صحبت شکر چرا

شد از روی تو بیرون نظر آئینه را
شرم رخسار تو چون گرد نظر آئینه را

نیست چون کشتی طوفان زده یکجا آرام
در پری خانه حسن تو نظر آئینه را

زره از جوهر خود زیر قبا پوشیده است
بس که ترسیده نظر از آن غمزه آئینه را

دام فولاد بیرا انجام کند از جوهر
نیست از شوخی حسن تو خبر آئینه را

هر نفس میکشد سلسله جوهر را
گرد دیوانه جمال تو مگر آئینه را

گر بظاهر تماشای جهان مشغول است
هست با جوهر خود دام دگر آئینه را

گرچه آئینه ندارد خطر از آب گهر
بیش از این رو مده ای پاک گهر آئینه را

دیدن تماشا لقد از جوهر سینه است
تماشای تو صد جا نظر آئینه را

خاک در کاسه بیرنگ نظر خود بین را
کم ز دریاست فزون موج خطر آئینه را

رخ مهتاب از این بخت نکو یافت صائب
بیش از این سنگ توان کرد سپر آئینه را

کج روی با بال و پر شهرت بدر کرد ار مرا / راستی سنگ ره رفتار باشد مار را

میکند از طوق قمری دام صیاد رها گرو / یا بدام افتد مگر آن سرو خوش رفتار را

آن پری زلف پریشانی که دارد موی او / میکند با سوز زخم رخنه دیوار را

ای خط عنبر فشان یار از مشکین ترخط / پای رفتن نیست دود آتش رخسار را

از فروغ گوهر خود زود صائب را عشق

میگذارد نعل در آتش لب اظهار را

عشق خون زیر از محبت کرده ایجاد مرا / آهوان از چشم میکند صیاد مرا

کرده ام خون غنچه دادم مهر خاموشی لب / نکهت گل میکند الفت فریاد مرا

کارها را کارفرما آب و رنگی میدهد / ورنه جوی شیر زنار است فرهاد مرا

صید لاغر دام با خود دارد از خون خویش / حاجت دام و کمند نیست صیاد مرا

قطره هم در سواد دیده اشک بود کاشکی / انیقدر آبی که در تیغ است جلاد مرا

از ادب صائب خموشم ورنه در هر وادیی

رتبه شاگردی من نیست استاد مرا

بشنود هر ترانه غیرت فزای را / کز مردی ای [illegible] نمیدهد ار جای را

بدبختی زیر بالش گر اهل سعادتی / کز استخوان گریز نباشد همای را

دولت هم

روشن ضمیر باش که این پاک آتشین / برحجره برد شبنم دست و پای را

جمعی که از سلامت از آزاد دیده اند / بر برگ گل شمرده گذارید پای را

بدطینتان برای شکم خون هم خورند / نیک دشمن است بر سیر روزی گدای را

صائب لغو ناله عشاق میرسید

در راه فلکی هر که فشرد دست و پای را

کوتاه ساز رشته آمال خویش را / مبسند در شکنجه پر و بال خویش را

پرواز در هوای بال و پر تست زینهار / مشکین چرا که می شکنی بال خویش را

دل و السان بسیج معالجه کمند [illegible] / لعنت [illegible] اجل بال خویش را

آن سنگدل که آیینه مال [illegible] زود / میدید کاش صورت احوال خویش را

بادشمنان دوست نما در میان منه

صائب اگر ز اهل دلی حال خویش را

نیست از زخم زبانی پروا دل [illegible] را / میکند آتش عبیر [illegible] خاک را

من کیم تا صید او باشم که آهوی حرم / از نظر بازان نبود آن حلقه فتراک را

کاوش [illegible] لازم روشن دلان افلاک را / روشن از [illegible] داغ شعله ادراک را

عقده ها [illegible] خود را گر [illegible] / تنگ کرد راه جولان گردش افلاک را

یکجو دریا هر جه آویزد بمعراجش برد / هیچ نخلی زیر دست خود نسازد تاک را

عالم از راست کوری دشمن ما گشته اند
ما جه میکردیم چون آئینه لوح پاک را

تر زبانان معدن رنگم می‌سازد مرا / خاموشی آئینه اسرار می‌سازد مرا

آفتاب غیب در خشت روزن در غار هاست / چشم بستن مطلع انوار می‌سازد مرا

سایه بیروی کرجه در پای او افتاده‌ام / از شکر خواب عدم بیدار می‌سازد مرا

میتواند چشم بیمارم مسیح فرزند نی / فتنه خوابیده بیدار می‌سازد مرا

آفتاب گرم روی دشمن جانی است / نخل موج بیروی بار آور می‌سازد مرا

عز آزادی بذل بنده سازد بینوایی و جبت / نخل بی‌بر از خود منت دار می‌سازد مرا

هیچ سوهان راهرو را چون ره باریک نیست / فکر آن موی میان هموار می‌سازد مرا

گرچه چون سیل از غبار ره گران گردیده‌ام / جذبه دریا سبکرفتار می‌سازد مرا

این جواب آن غزل صائب که میگوید بیر
خواب چون گردد گران بیدار می‌سازد مرا

یکنفس هرگز دو رنگی بار از کشاید آینه را / میکند یکتا بنیاد دل مکینان آینه را

تا بجنبد هر زه کرد او شود جاری دوچار / نیست چون آب روان یکجا قرار آئینه را

ملکه تنها

میکند زنجیر جوهر پاره چون دیوانگان / بسکه در شوق روی تو نیست قرار آئینه را

عشق با بالیست ورنه طوطی آئینه را / همچو موم سبز دارد در کنار آئینه را

دیده روشن ضمیران جلوه گاه غیب است / هیچ نقشی نیست در دل یادگار آئینه را

در تماشای جمال خویش با نایت حسن / میکند از گل شبنم در کنار آئینه را

چشم حیران فراغ کامل بر بسته‌ایم / بخیه جوهر نمی‌آید بکار آئینه را

اهل صورت را نزاکتها بمعنی غافلند / رو نمیدهد در خلوت خود بهار آئینه را

با دل نازک ملایم باش خوش هر خواهش را / بیشتر از موم می‌باشد غبار آئینه را

در نزاکت خانه دلها نفس را بسته دار / تیره می‌سازد دم بی‌اختیار آئینه را

خاطر روشندلان بسیار صفا نازک است
می‌توان کرد ملالا با آه رنگ بار آئینه را

از جنبش نسیم کرم زنده‌ایم ما / زین باد همچو شمع علم زنده‌ایم ما

هر چند همچو ذره بیقدر جا دهیم / از نور آفتاب قدم زنده‌ایم ما

چون شبنم از جراحت ذوق آب چشم ما / نه همچو دیگران بشکم زنده‌ایم ما

بار گران سنگ بامید فکندن است / عمری است بر امید عدم زنده‌ایم ما

دوران عمر ما نبود پای در رکاب / دائم چو نام اهل کرم زنده‌ایم ما

روشن شود چراغ دل ما ز نکهت گل / چون گل شکفته‌ایم به شمع بهم زنده‌ایم ما

صایب ز خوان نعمت الوان روزگار / چون عاشقان بخوردن غم زنده‌ایم ما

میکند پامال آن آهو دل آسوده را / می‌شود داغ این کف پای حنا آلوده را

چون نشستن نگذارد حاصل طول امل / چند پیمایی مکرر این ره بیهوده را

آنکه دارد روی در راه طلب پا بر عشق / کاش بشناسد بهای دل ز نقش قدم کرده را

می‌کشد در حلقهٔ فرمان باد صبح را / گوشمال آسمان گوش نصیحت نشنیده را

دل چو غافل شد ز حق فرمان پذیر نفس شود / می‌برد هر جا که خواهد آب خواب آلوده را

از دل شب میکند روزی نکو سیاه / دید تا ماه تمام آن روی مشک آلوده را

کی برابر می‌کنم صایب به ماه و آفتاب / چهره بر آستان خاک بسیار سوده را

از جهان بار دسته تا دستگیر باشد مرا / هر سر خاری در این وادی عیسی باشد مرا

چند از آمیزش دریای وحدت ... / پرده دار چشم گوشه بی‌نقش باشد مرا

چون شنیدن در سبک ... ضعیف / هر شوی پیش کشی اگر ... باشد مرا

می‌شوی هر چند ز جیزی ز جا افتاده‌تر / تا ز مردم دستگیر ملتمس باشد مرا

از گرفتاران خود بسیار میگیرد خبر / فکر روزی چند در کنج قفس باشد مرا

صرف در پرواز دل کن قوت بازوی خویش / در جهان تیره صایب تا نفس باشد مرا

نیست پروای علایق طبع وحشت دیده را / خار نتواند گرفتن دامن رچیده را

نیک پیش از بد حجاب راه بینایان شود / رحمت گل بیشتر از خار باشد دیده را

چشم خواب آلوده را در خلوت دل بار نیست / خانهٔ کعبه نپوشد جامه پوشیده را

قدر صحرای عدم را رفتگان دانند و بس / طوطیان جنت باشند خاک طوطیان را

نیست در طبع گران جانان نصیحت را اثر / شور محشر بر نمی‌گیرد ز ره خوابیده را

نیست آسان مغز سنجیده صایب یافتن / رهنما از پیچ و تاب است این ره سنجیده را

چون ز دنیا نعمت الوان هوس باشد مرا / خون دل چون غنچه الوان ز بام گوش باشد مرا

تیر آهی پیش ... با خویشتن آورده‌ام / خیمهٔ آتش کی ز رعنایی نفس باشد مرا

از دل صد پاره کر صد سال در پای خاک / زنده مانم پاره هر سال بس باشد مرا

برگ افغان میکنم تا غنچه در گلزار / چون جرس فریاد و فریاد رس باشد مرا

گرچه عمری شد ز مردم خویش را دزدیده‌ام / در سر هر کوچه غنچه عسس باشد مرا

گر ز دل بیرون دهم خاری که دارم در جگر | آشیان آماده در کنج قفس باشد مرا
باد صائب دعوی آزادگی یکسر حرام
گر بجز ترک هوس در دل هوس باشد مرا

گرچه بیمار خزان دارد رخ چون زر مرا | در سواد دل بهاری هست چون عنبر مرا
جوهر آیینهٔ من چون زره زیر قباست | در صفای سینه پوشیده است جوهر مرا
چهرهٔ خورشید پنهانست در زیر نقاب | می‌زند صیقل بچشم تشنه و شسته گر مرا
نعمتی چون نیست غیر از شبنم در خوان وجود | بی‌نیاز از گریه دارد آب این گوهر مرا
بس که دیدم سیر و دوری از نسیم نوبهار | باده خون مرده شد چون لاله در ساغر مرا
سنگ خارا از شرار ابنای کرم یاد کرد | یاد ده موج آتش کز نو شد بجای گوهر مرا
می‌شود از غفلت بیمار شمار ز رکاب خواب | سوزن الماس اگر ریزند در بستر مرا
خورده بینی نیست صائب ورنه چون خال بتان
یکجهان معنیست در هر نقطهٔ مضمر مرا

بی‌بال همت نیست پرواز ها تیر را | که کمان بال و پر پرواز باشد تیر را
زلیخا نخل کهن سال از جوانان برتر است | بیشتر دل بستگی باشد بدنیا پیر را
دست کوتاه را کوته باشد از سیر ساز | هیچ زنجیری به از زنجیر نبود شیر را

۷ عقل دوراندیش ره را دارد دورتر | ورنه هر انگشت پستانیست طفل شیر را
عالمی را کشت و دست تیغ او رنگین نشد | تیزی شمشیر پاک از خون کند شمشیر را
حسن را از خط غبار شرم بر رخسار نیست | احتیاج دام نبود خاک دامنگیر را
در کمند از چشم پوشیدن کشد دور از کمان | تیر با پوشیده چشم حلقهٔ زهگیر را
بالها شد با گرفتاری بهم پیچیده ام | چون کند از خود جدا آهوی نخجیر را
میرسد آزار بد گوهر به نزدیکان فزون | نوبر زخم از نیام خود بود شمشیر را
جوی شیر از قدرت فرهاد می‌بخشد خبر | می‌توان در زخم دیدن جوهر شمشیر را
کشور دیوانگی امروز معمور از منست | من بنا دارم بنای خانهٔ زنجیر را
نیست صائب ممکن از دل عقدهٔ غم وا شود
ناخن با هیبت در کف پنجهٔ تدبیر را

۶ چه حاجت است بخال آن بیاض گردن را | ستاره نقطهٔ سهو است صبح روشن را
همیشه تهمت نظاره میکند عاشق | ز آفتاب خبر نیست چشم روزن را
مسجد فغان که خار خلایق ز نیزه تیزتر است | امان نداد که سازیم جمع دامن را
گره بجبهه میفکن که رشتهٔ هموار | بقطع راه بود تازیانه سوزن را
زبان پاک بود لازم دل روشن | که برگ از ثمر است نخل ایمن را

چو ماه نو قد خم گشته در سپهر وجود اشارت است که آماده باش رفتن را

غبار دیده جان است پیکر خاکی

تا به زنجیر و در بستار خانه تن را

ای عالم سوز راز در سینه دزدیدن چرا برق را پیراهن فانوس پوشیدن چرا

در میان رفته و آینده دار تکلیف این قدر هنگامه بر یک دم فرو چیدن چرا

جامه کز بی‌مروتی ارزق معراج شد است بر لباس عاریت چون خامشیدن چرا

خون شد کز دو دنیا دشمنی در کار نیست دست چون پر دست از افسوس مالیدن چرا

از حباب این موج دریا مید تاج و کمر بر سر این خرقه صد پاره لرزیدن چرا

آب حیوان عشق صبر نهان گرد دانه همچنین آن گوارا را ز نو نوشیدن چرا

کور را از دو بر بنیاد رهی غافل شد بی‌سبب از عیب بینی خویشتن پیچیدن چرا

سنگ را پر سید هر شوق عزلت از وطن ای کم از سنگ لشان از جا جنبیدن چرا

زین گلستان عاقبت چون در فنا باید شد بر درختی هر زمان چون تاک پیچیدن چرا

ترک کوشش و هم منزل است آورد گرد راه خود را دو چرخ از کوشیدن چرا

در خور تلخیست صائب هر دوا از مصلحت

از پی رغبت حدیث تلخ نشنیدن چرا

یاد در غبار تر را در دل پنهان داده‌ایم ما چون دل و در چه نهفت جاودان داده‌ایم ما

در چمن راهی کرد گردان تو غنچه از دل کرده‌اند پیاده توحی همین کز فکر از وی بازمانده‌ایم ما

منزل ما هم کاب است هر جا که در روم در سبو ها طالع ریگ روان داده‌ایم ما

جمعیت خاک تیره تا باشد تمام کام ما سیرها در خویشتن چون آسمان داده‌ایم ما

همچنان در قطع راه عشق تند می‌کنیم گرچه از سنگ ملامت صد نشانی داده‌ایم ما

قیمت ما چون کمان از صید خود جمیاره هر چه داریم از برای دیگران داده‌ایم ما

همت پیران دلیل ماست هر جا می‌رویم قوت پرواز چون تیر از کمانی داده‌ایم ما

گرچه صیادیم افسون پر افسانه‌ایم سینه‌ها در کوشش از غوغا گران داده‌ایم ما

نیست جان تخت ما از بخت دور از مقبل زند کانا چون هما از استخوانی داده‌ایم ما

گرچه غنچه از سایه ما زینت دکان میوه منت سر و ی بی‌سبب بر باغبان داده‌ایم ما

گرچه صائب دست ما خالیست از نقد جهان

همچون جرس آوازه در کاروان داده‌ایم ما

همان کسی که به دست کرم شریف است مرا بزیر پای خم اندخت مجو حجت مرا

بجز خورشته در ما کوه بحکمت است نمی‌توان بدر آمد دار گشت مرا

بخود چگونه نپیچم که مجو جوهر تیغ ز پیچ و تاب بود خط سرنوشت مرا

رفیقی بیر منه حیرت درین تماشاگاه | یکی شدست چو آیینه خوب و زشت مرا

ز آه سرد نبود سبزه تخم سوخته را | سیاه روز شد آن عاقلی که کشت مرا

ببوی پیرهن زرد دوست صلح توان کرد | کجا فریب دهد جلوهٔ بهشت مرا

قبول سبحه و زنار نیست رشتهٔ من | بحیرتم که ازین سبب چسان سرشت مرا

چو عشق حسن خداداد در جهان کس است | بهیچ آینه نتوان نمود زشت مرا

ورنج بساط مز آن ادم سیه کارم | که فکر دانه برآورد از بهشت مرا

ز شمع اشک و ز پروانه خون خاکستر | چو عشق خانه برانداز می سرشت مرا

ز خاک عشق و محبت دانه ام صائب
با آتش رخ گل میتوان سرشت مرا

مطلعها

مدارا از دم شب دیت وقت عرض مطلبها | که با شبنم باد بان کشتی دل دم سحرها

چه محجوبانه خدا کردیده ای از خدا غافل | غبار دامن سفر باد مراد غربا بیها

ز بید روان علاج درد خود جستن تو را باید | که خار از پا برون آرد کسی با نشتر غمها

مرا با یقند مز بنهان روان آورد عشق او | که چون خورشید طالع شد نهان گردید کوکبها

نمیدانم چه سر دارد بمن آن شوخ بدخو را | که میدهد به کف از شوخی او رنگ [illegible]

چنین کرده زن اطفال خواهد خنوم | باید که فرصتی دارسته خواهد ماند قالبها

الحق

ز شوق گوشه چشم تو ای جان جهان تا کی | درین صحرای وحشت طوطیان گردند قالبها

صحاب عشق اگر مانع نگردد دیدن میتوان | خط نورسته را چون رشته گوهر از لبها

کسی کز مطلب خود بگذرد حاجت روا گردد
از آن صائب زخاک اهل حق بایند مطلبها

بلای زشت چون دل و این جاهها [illegible] | که میگردد گره در رشته [illegible] راه سوزن را

مرا از صافی مشرب زخود دوراند [illegible] | که هر ظرفی برنگ خود برارد آب روشن را

ملک از دور گردون شکوه ای جوهر آزادی | کشاکش نیست [illegible] سرکشی سنگ فلاخن را

بنقصان دانه احسان [illegible] | که چون نقش [illegible] مور احسان خرمن را

ز زور عشق نیست زندان ظلمانی [illegible] رستن | که جز رستم برون آورد از چاه بیژن را

[illegible] حریف عقل [illegible] | چگونه زیر دست خویش سازد آب روغن را

بدشمن میکند نرم از نفاق همدمان صائب
که خار پا کوارا کرد در رخم سوزن را

عارف [illegible] قال و قیل را | با بانگ در [illegible] نماند بلبل را

[illegible] | [illegible] جبرئیل را

با دوستان [illegible] | باغ و بهار هاست در آتش خلیل را

چشم کر راه بر دبان لعل آبدار | موج شراب می‌شمرد سلسبیل را
از همت بزرگ به دولت کوان نشند | آزر بی‌تعقل صنیند بماند خلیل را
در مرگ غفلت تو سرانجام کنند | بروان سر منیت صدای جبل را
باشند بخت نقد شهیدان اگر کشند | گلگونهٔ عذار تو خون سبیل را
آخر سیاه بختی مجنون عزیز کرد | بر چهرهٔ زنان عرب خال نیل را
ای آنکه شد ترا بنکوئی بلند نام | مشمار سهل نعمت ذکر جمیل را
کی نیل چشم زخم شود یوسف مرا | مشاطه گر نگار برد رود نیل را

آمادهٔ کرمی احسان کشیده است | صائب به از کرم شمارد بخیل را

بدلهای پر از خون حرف آن لعل دوتا یکتا | بسیر این نامه را آتش غزالان خطا یکتا
ندارد طاقت بند گران بال پرواز | بران اندام نازک زخم کی شد قبا یکتا
نمیخکند نسیم مصر در پیراهن استادی | کریبانی برای امتحان عشق صبا یکتا
نسیم ناامیدی بر ورق کردید دارد | در ایام برومندی درین بوستان سرانجا یکتا
شکایت نامهٔ سنگ ملامت در گریبانی دارد | جهان گر بیش نشود کی مکتوب یکتا
بدرت جون خیاموت کند بر خرابهای | کنون خوب درست و پیوست بنده از ما یکتا

ندارد بیقراری حاصلی غیر از پریشانی | بسان خویش را چون موج در بحر بلا یکتا
گرفته در وجای خویش را وامیکند در دل | تو از آغوش رغبت در هوای سینه جا یکتا
بیفزای لبت جون گل کرشمهٔ تبسم | که گفت ای غنچهٔ غافل دهن [illegible] یکتا
در قفس مرغ بسمل این نوا در گوش می‌آرد | که چون بساحل شود نزدیک باروی

سحاب تیره صهبات است ای باران عهد وفا | زروی صدق در دلهای شب دست دعا یکتا

در صفای دل نباشد حاصلی [illegible] را | بان بخون تر می‌شود صبح صفا [illegible] کفن را
نیست غیر از بستن لب چشم گوش [illegible] | رخنهٔ کرده است این اندان [illegible] را
[illegible] روی عیسی از آفتاب آورد | بر سر بان باره یک [illegible] نبود در [illegible] را
مردم کوته نظر در انتظار محشرند | نقد باشد محنت فردا امال [illegible] را
آسمان مشکل [illegible] | بر زمین چند انکه زد خورشید [illegible] را
در خور پروانه ام بزم جهان [illegible] | سوختم از گرمی بروز بال خویش را
[illegible] کند بر تلخکامیها که آخر روزگار | چشمهٔ سیار نوش ساند [illegible] را
از حباب خود هزاران چشم در هر جلوه | می‌کند اینجا دریا [illegible] خویش را
[illegible] آید دولت از کف [illegible] | حرف خواب آلوده می‌باشد [illegible] خویش را

چه نسبت است بگردون شیشه آرا را / قدح خراج بگردن نهاده مینا را

غبار نکهت روشنی خانه ای از روزنها / بقدر داغ بود نور فیض دلها را

زمین مپرس که در دل چه آرزو داری / که سوخت عشق رگ و ریشه تمنا را

عنان سیل سبکرو بدست خود است / چه احتیاج نوازد کار دنیا را

ز همرهان گران جان بپر که سوزن دوخت / بدامن فلک چارمین مسیحا را

گرفت هر عوض آب تلخ گوهر ناب / چه منت است باو ابر نوبهار دریا را

ز نکته حرف شناسان کنایها شده اند / بچشم کم منگر نقطه سویدا را

نمیتوان بمطالب رسید بی یاری / اگر شمرده توانی گذاشتن پا را

اگرچه دیده مجنون کوه را بیابان کرد / نمود کوه غمم کوه پاره صحرا را

بیک لباس گواهی ماه مصر آورد / سیاه کرد ز دعوی ولی زلیخا را

ز نقش پای غزالان دشت تو ملتفت / بموی مشک بیا الغزال رعنا را

جواب الغزل مولوی است این صائب

که چشم بند کند سحر بابلش بینا را

ازانکه نیست وسعت مشرب دریا را / درین زندگی تر تنگی قربت صحرا

هرچند آب شد دل بس شعور نیست / پیمانه را تمیز کند بحر از آشنا

پاکان ستم ز دور فلک بیشتر کشند / گندم جو پاک گشت خورد زخم آسیا

در پرده سیاهی غربت نور فیض / آب حیات در دل شب میزند صلا

حقیقت اگر اسکندر و تشنه خضر کامیاب / روزی بقسمت است نه کوشش ز ... را

داغم که خار خار طلب آفتاب را / چندان امان نداد که خاری کشد ز پا

رسم است قد شاخ ز حاصل دوتا شود / گردید قامت تو ز بیحاصلی دوتا

گوهر نظم که در دل ما تا فسرده است

صائب نشود ز سایه او نیلگون جدا

میشوند از سیر و مهری دوستان از هم جدا / برگها را میکند باد خزان از هم جدا

قطره شد سیلاب و واصل شد بدریا از اجتماع / تا بکی باشید ای بیحاصلان از هم جدا

گردونی نیست بهم صد سال باشند آشنا / میکند بدنسیبی در یک زمان از هم جدا

در نگیرد صحبت پیر و جوان با یکدگر / تا بهم پیوسته شد تیر و کمان از هم جدا

نیست ممکن آشنا یار از جدا گردند هم / میکنند بیگانگان ز ایمان از هم جدا

گرچه در صحبت قیمتها ز سیر هم میخورند / خون هم میخورند ای دوستان از هم جدا

عمر بر زد چون گلاب از کوزه رنگ گل / گرچه هر یا بند برگ گلستان از هم جدا

تا چو زنبور عسل در چشم تیره‌ای شوند / به که باشند خانه‌ها از دوستان از هم جدا

مجلس ارباب بصیرت گفتگوی عشق و عقل / هست چون بیدار از خواب گران از هم جدا

تا برآرند و بر دیده‌ام رفت عقل از سر گریز / می‌شود نزدیک منزل کاروان از هم جدا

در صحبت حرفهای مختلف یکجا شده / می‌کنند این جمع را جمع زبان از هم جدا

لفظ و معنی را به تیغ از یکدگر نتوان برید

کیست صائب تا کند جانان ز جان از هم جدا

از میر و سیاهان چه می‌پرسی دیوانه را / جوش می‌زد وحشت از جا سقف این میخانه را

تا نگردد آب دل از داغهای آتشین / نیست ممکن یافتن آن گوهر یکدانه را

سلطنت از ورد و داغ عشق دل برداشتن / ورنه بیند از هم سیلاب فنا این خانه را

یکجهت شو در طریق حق که مولا گرفت / هر دو عالم پیش راه همت مردانه را

الحمد عشق مجاز از تو بیار آخر عشق حقیقت / بهر گستری واگذار این بار طفلانه را

در سحر رهنما را شیشه مینا یا مینا بشکن / می‌کنند این سرزمین پاک گوهر دانه را

از خس و خاشاک یکدر گرد و ظرف گلزار / تا چو زنبور عسل ریز نهد بیگانه را

وامن فرصت شده از کف داغ بهار / نیست چند انداز گل بر گشته پیمانه را

رحم کن بر سینه تنگ ... / شمع در شبها بدیت آرزو دل دیوانه را

چون هدف از تیر باران نگاه آسوده‌ام / جامه فتح است عریانی من دیوانه را

هر که آمد پیش آن کان نمک بسیار گذشت / از زمین شور بیرون شد نباشد دانه را

سیر صبح از صبح اگر داری ... همت / ره در آن کاکل زهر زلف ... را

همتی ای کعبه در کار من سرگشته کن / تا مگر شایسته گردم صحبت بتخانه را

آسمانها در شکست من کمر بر بسته‌اند / چون نگه دارم من از ره آسیا یکدانه را

فارغ از وسواس شیطان است ... / نیست شبهای بهاران رونق افسانه را

هیچ عضوی بی‌بصیرت در تک و دو / ورنه چون پهلو تهی سازد بستر بیگانه را

زود باشد ز خجالت آب گردد چون حباب

هر که از دریا جدا گردد و بست پیمانه را

از خرابی چون نگه دارم دل دیوانه را / سیل یک منزل تا خواهد کشت این ویرانه را

خاک سازند آسمانها خوش ... / دست اگر بر دارم از لب نعره مستانه را

عشق اگر از حسن عالم سوز ... / شمع چون پروانه گرد دیده پروانه را

شد مکرر می‌پرستی گردش چشم ... / تا نهم بر طاق نسیان شیشه و پیمانه را

بیشتر گردید سودای من از تدبیر عقل / تخته مشق جنون ... سازد دیوانه را

فارغم از آشنایان تا بدیت آورده‌ام / داغ من لفظ غریب و معنی بیگانه را

حسن وعشق پاک را شرم و حیا در کار نیست … هیچ مردم شمع در میکند پروانه را

تا نظر برخاش افکندم کرو فنا شدم … حیرت از خندد امکیم انس و روی دیوانه را

فارغ اندازعشق تلخ مارشد و آسمان … نیست پاک از تلخی سینه و چاه آب را

چون غنیسان بجت بنر از رخ منظر راه … از زمین دل بر آرام کن سره بیگانه را

حرف اول فرود آمد به سیه دال بگو

هیچ خواب آلود کانی کوته کند این افسانه را

ازبلا بگریزید لیکن دل بیمار ما … شور محشر خنده کبک است در کهسارها

از نسیم نوبهاران مغز ما آشفته شد … گل نکرد آشفتگی از گوشه دستارها

شیوه ما بحت جانان است اظهار دل … لاله هایی داغ حرف روئید از کهسارها

ما بخون خود دها ناست به رنگین مسکنیم … تلخ بنشینید عجب معشوق نهرکارها

بر نتابد منت تعمیر دیوار خراب … خضر وقتی کو که با منت شود معمارها

خون ما را بیرزار کرد و ان شکل دل خود … قامت خم گشته شد تکیه تیر نیسارها

غنچهها سر مهر گلستان راز زرا … نامه وا کرده داد نه دیده بیدارها

جبهه میخوارد و نشاخن تیغ خواب آلوده را … آنکه کاو شی می کند با سینه افکارها

مغز دین دارست این کفری که ما خو کرده ایم … سبحه را در دل بیراهی رود زنارها

ای سلیمان اینقدر استاده در کار نیست … میگشاید ناخن مور گره از کارها

که چه از جا کیم در جنبش کران جان نیستیم … برگ کاهی می برد از جا پی دیوارها

در شکست ناخن خود دیت برمی آورد … آنکه میخواهد که بگشاید گره از کارها

از قماش دل چه می پرسی نظر کن سایه بین … ما دکنعان یک خریدار است از بازارها

هیچ ره صائب بحق نزدیک تر از مرگ نیست

از طبیبان میکند پرهیز از ان بیمار ما

خوشا که از دو جهان گشت دامنار اینجا … گرفت دامن آن یار دلنواز اینجا

مبین دلیر در آن چشمهای خواب آلود … که چشم بسته کند صید شاه باز اینجا

کسی میانه اهل جنون علم گردد … که بادبان کند از زیر دامنی از اینجا

تماشا ستان خرابات بیر کن تکرو مشر … که بیت حج پیاده است و یک نماز اینجا

ترا که راه لب سنگ محک نبود دیگر … مکن … خطه از تو نه کند از اینجا

نسیم رحمت حق گرچه غنچه را دارست … بگوش غنچه • دل ساز نیم باز اینجا

در انتظار تو از چوب چشم پشت … سفید گشت تو آشیان طراز اینجا

در بهشت برین گشاده میخواهی … مکن بمردم محتاج در فراز اینجا

ز آفتاب قیامت نمیشوی بیدار … جبین کر چشم تو اسیر خواب اینجا

بگفتگو نتوان این حجاب شد صائب — خموش باش و بحر راه کن در آنجا

تو با کناره بگیر از خویش بی نهایت — که در کنار کشد بحر بیکنار ترا

بهر دو دیدت بدامان نخود آویزد — اگر امید رهایی است زین حصار ترا

عجب که شور قیامت ترا کند بیدار — که خود بجوش نیارد دو روز بهار ترا

ز رشته گهر گریبان آسمان شد چاک — لشکر که بار شود خشم اعتبار ترا

چه میروی تو باین سایه یار بارگاه — بس است سایه این سرو پایدار ترا

مشو بسنگدلیهای خویشتن مغرور — که برگ تاک چو ادب برد غبار ترا

قدم برون منه از حد لاغری زنهار — که میکشد فلک شعله زیر بار ترا

بهوشیار باش که تهیدستی هیچ جا امنیت — اگر مساعدتی کرد روزگار ترا

چو داغ لاله بغیر استاره نبود خوش رنگ — چه گل شکفته در موسم بهار ترا

عجب که گرد تو برخیزد از زمین صائب
چنین که خواب گران کرد سنگ بیار ترا

افتاده کی برآورد از خاک دانه را — گرد فنا کشی بخاک نشاند خانه را

آن بلبلم که دیدن بال شکسته ام — از آب چشم دام کند سبز دانه را

نمی

کو جذبه که با نفس از دل برآورم — خاشاک گرد باد کنم آشیانه را

در بحر از شهر سنگ ندامت ... — بشکن بآب صبح خمار شبانه را

مارا بهم مرنج بز بر دستی ای سپهر — کز موی در بهم است خط دست شانه را

ترسم بعجز حمل نمایند اگر کنم — نه منده میکنم به تحمل زمانه را

از زاهدان خشک ریا گوهر مپرس — که بحر نیست بهره بجز خس کناره را

با نیک و بد چو آینه یکسان سلوک کن — کین زخمها ز موی شکافی است شانه را

وحشت کند ز خود دل روشن چو خانه — یک تن بهر زر تن بود تنهه خانه را

صائب صبور باش که در روزگارها
از دست داده اند عنان زمانه را

که دارد از نخجس تاب سیر گشته دریا را — که لعلی هست در آتش ز هر گرداب دریا را

فروغ گوهری در دیده خورشید می سوزد — که مرزیر ده بر پرده‌های خواب دریا را

ز خوف سیر دنا صبح کی عاشق بگردد کم — نمیگذارد ز خویشتن سیلاب دریا را

مرا گرد جهان ای گوهر شهوار گردیدن — که گرداند بگرد خویشتن چون گرداب دریا را

بزرگان را بحرفی میتوان از جا درآوردن — نسیم میتواند ساخت بیتاب دریا را

سبکروحانه سرگرد در بزرگی با فرود — که از ابروی موج خود کند محراب دریا را

ز طوق حلقهٔ زنجیر شد سودای او دل — ز نو مهر جنون بس ز دهن کردان دریا را

غنچه شد بهار آتش عذار دیدهٔ عاشق — بجوش آرد مگر خورشید عالمتاب دریا را

بود دامان ارباب کرم وقف گدایان — بسوی خود کشد هر موج چون قلاب دریا را

دلی روشن بباید کی التفات گردد کامل — که سیم ناب سازد پرتو مهتاب دریا را

ز جمع مال حرص مردم دنیا نگردد کم

ز شوق روی او جذاب شد سنگ از نگه گرم — که آب تلخ دور بهار شود خوناب دریا را

کدامین روی آشنا کی یارب در نظر دارد — که آتش میجهد از دیدهٔ سیراب دریا را

نماند در دل رحمت غبار جرم ما صائب
برنگ خود برآرد یکنفس سیلاب دریا را

کو نباشد شمع بر خاک شهیدان عشق را — نور می بارد ز سیمای حسرت کشته را

بیاد لوح جان جنون از بس مختصر فارغند — هم رسوای نباشد نامهٔ ننوشته را

نیست در دل خاکسار اثر اتمام شکست — پشیمان در بر دریا افتاده انگشته را

تا رود بود عالم امکان بود موج سراب — مجو سوزن جا چشم خود بیدار گشته را

بر سر ریگ روان باشد آسیا بر سر — میکند موج سراب این جا گره سرگشته را

نا امیدی از غم عالم دل ما را خرید — از غبار اندیشه نبود چشم برگشته را

تشنه تر میگشت از سرچشمهٔ آب حیات — خضر اگر میدید این شمع بخون آغشته را

جمع کرد خویش را در عهد وی مشکل است — پیش ره نتوان گرفتن لشکر برگشته را

نیست جز اشک ندامت خوشه در هیچ — دانه در ره گذار کاروان گم گشته را

صحبت افسرده را نا دیدن از دیدن بهست — نیست از قاتل شکایت شمع ما کشته را

حاصل پهلوی چرب این خسیسان کاهش است — میخورد کوه هرگز چشم تنگ آغشته را

نیست با خون شفق نان ملک چون آفتاب
خاک خور صائب مخور قرص بخون آغشته را

درون گنبد گردون شیشه باز محتسب — بزیر سایهٔ بال موسم بهار محتسب

فضای چهرهٔ شبنم گل سحر حرامست — ز بیکه کرد تماشا چشم اعتبار محتسب

بچشم دام ز ذوق شکار خواب گرفت — اگر تو یافته‌ای لذت شکار محتسب

گرفت هاله در آغوش ماه خود را تنگ — تو هم ز اهل دلی ای تهی کنار محتسب

بهار عیش هم آغوش غنچه حبابست — بزیر سایهٔ گل همچو سبزه وار محتسب

بگیر از ورق لاله نقش بیداری — تو نیز ناخن غم بر جگر فشار محتسب

بناخن امید گره گشته بدست افتد — شود چو سوزن اگر نیکر بیقرار محتسب

بسایهٔ علم آه خویش راه بسپار — شب بجنگ نفرد ز دست از بهار محتسب

ز حرف تلخ درین کار باش خوش تمکین
بگو آنگاه لحد در دهان مار محتسب

علاج غیرت بیمار دارد خوران گران
ترحم کن و بهر دل فگار محتسب

حصار چشم تو از چشم دگوش رخنه است
نصیحت دل آنگاه گوش دارد محتسب

به نیم چشم زدن بر زخوان می گردد
درین سفینه پر رخنه زنهار محتسب

لب از حلقه اهل گناه کن شکر
دلی چو آینه داری ز زنگبار محتسب

مکن درد نبود خواب اگر اهل دلی
درین کمینه آشوب زنهار محتسب

مباد عشق نهد جوز بوح در بغلت
چو کودکان لب سر راه انتظار محتسب

بجنبش نفس خود به من و عنبر کبیر
رفیق بر سر کوچ است زنهار محتسب

رگ فسرده خود را به نشتر ریحان
چو خون مرده همه شب بیک قرار محتسب

دو چشم روشن ماهی درون آب
دو شاهد است که در بحر بیکنار محتسب

زمام ناقه لیلی هلال شب دارد
نصیحت مجنون بیاد دارد محتسب

نگاه کن سر باز نفس کجا بند است
نگاه دار بهر رشته زنهار محتسب

ز عشق سیر و جم خوان نیست ... را
تو هم لبانه آن سرو یادگار محتسب

ز ذوق رنگ حنا کودکان ... خندند
چه می شود تو هم از بهر آن نگار محتسب

ز چار طاق عناصر شکست می بارد
میان چار مخالف تا ... بیار محتسب

اگر ظلمت شب پرده پوش طاعت است
تو با ادب و نخود نگاه دارد محتسب

مباد شرطه طوفان درین شنبه
بنه رخت ازین ورطه برکنار محتسب

فتاده است ... های صبر ...
چو گرد بر سر این ... استعار محتسب

درون سینه ماهی نگردد ذوالنون خون
برون نرفته ازین سلکون حصار محتسب

ز میر آب تو کم در سبحه ... است
ز رنج اشک تو هم دانه نگار محتسب

ز حرف سینه که جوانی رگ ... زی
ز مرگ نقد ... زنهار محتسب

نه بسته لب ز نخجر ... مطلب
بکرده رخنه دیوار استوار محتسب

ترا که دولت ... بالین است
چو نقش صورت دیبا ... قرار محتسب

گل ... سبد ... چشم ... است
برغم دیده گل چین ... محتسب

فلک ز کاه کشان تیغ برکف استاده
به زیر سایه شمشیر آبدار محتسب

ز نو بهار برقص است ذره ذره خاک
تو نیز جره زمینی درین بهار محتسب

ترا که گوهر دل کرده اند امانت دار
ز دزد امانت خود را نگاه دارد محتسب

شده است دخمه دلها ز مرده ...
درین حظیره ... مرده زنهار محتسب

جواب آن غزل مولوی است این مطلع

ز غم بگیسته کم که زنده دارد محتسب

کی سفیدی میتواند شد نهان در زیر نقاب … کف چه باشد تا شود بر چهره دریا نقاب
دیدهٔ خورشید نتوان بست با وسمه بخیر … چون تواند شد حجاب دیدهٔ بینا نقاب
برق را فانوس نتواند بحفظ جان خویش … بر دل روشن نیو شد خانه دریا نقاب
روی خاک از دیدهٔ امید کس نکرد رخش … تا کجا بگشاید از رخ یار پرده نقاب
معنی بلند لفظ را ادراک کردن مشکل است … سبزهٔ تارک همان بهتر که باشد با نقاب
حسن شرم آلود تواند حریفان شد نهند … مهر رد چون نامهٔ سر بسته زاده با نقاب
شرم کیتیان از رخ مستور مرا ماهه جان … جلوهٔ صبح قیامت میکند این نقاب
معنی نازک بهر کس دل رسانید خوش شیر را … بادهٔ گلگون مزور و بهتر از مینا نقاب
آتش همواره میخواهد کباب اهل دل … زینهار از روی عالم سوز خود یکجا نقاب
صیقل آئینهٔ حسن است چشم پاک ما … میکند پنهان رخ نیکوی او از ما نقاب

با بیک دیدن ازان رخسار صائب قانعیم
بخت ما راستیم بر روی کند با ما نقاب

بیقرار از ان یکتای همتا طلب … چون شود از تشنه غایب سیل دریا طلب
دست خواهش خود صدف بکشاید مس خاک را … هر چه میخواهد دولت از عالم با لا طلب
اهل همت را مکرر در دو بهره داده حق … آرزوی هر دو عالم را از و یکجا طلب

علی نقی

عشق آتش دست می بندد دو بال عقل را … مرهم این زخم از جای مسودا طلب
هیچ قفلی نیست در بازار امکان بی کلید … بستگیهای کشایش از در امکان طلب
گر ز خاک آسوده نتوان بود میکردی جلوی … تن بخاک تیره ده آسایش دلها طلب
آرزو در بیش ساغر ریختن دون همت است … گردنی کج میکنی بار جز از مینا طلب
چشم چون بینا شود خضر است هر نقش قدم … ره به بینا ده چو دیده بینا طلب

این جواب الغزل صائب که میگوید گفته است
گر تو چون ما طالبی مطلوب همتا طلب

زهر عارض گل رنگ خوبی می‌تابد … عرق ز روی تو جام شراب در مهتاب
بپای آبله زان آقدر تر اخستیم … که غوطه زد بگهر رشته‌های موج سراب
چه کم نه از آتش جواب دل شود باعشق … چه آب بر سر آتش زند نمک کباب
خود بزور می ناب برلب آید … برو نکشتی کاغذ دلیر تر سیراب
هوای خانه بویرانیش کمر بندد … کسی که خانه زد ریا چه کند چو حباب

کتاب جوهر تیغ عشق را صائب
ز خون خضر و مسیحا سیر خی مهتاب

از لطافت لب که دارد چهره او آب … آفتابی خر شود در کش ز نیر ماهتاب

چون گلوی شیشه موج باده ظاهر رنگ را — می توان دیدار در بیاض گردن احباب

غافلان از حسن او دارد تماشا مید نهند — چشم روزن را نبساید چهره نور آفتاب

معنی با لفظ را ادراک کردن مشکل است — بر منیفکن زینهار از چهره یار نقاب

نیست جز دلهای خونین مهر با عشق را — روی آتش را که می پوشند بجز اشک کباب

گرچه از خرگاه کج بالین او دایم لحت — نیست سیری چشم بیمار ترا هرگز ز خواب

باده پیر گر هی هر کس ز جام دیگر است — پرتو مهتاب را پروانه ننهد در سراب

از گریبان که هر جنگ شسته سر بیرون کند

هر که صاحب سر نه پیچد از کمند پیچ و تاب

عرق فشانی آن گلعذار را دریاب — ستاره ریزی صبح بهار را دریاب

غبار خط ز بان شکسته می گوید — که فیض صبح بنا گوش یار را دریاب

عقیق در دهن تشنه کار آب کند — بوعده جگر داغدار را دریاب

سواد جوهر تیغ تغافلت آموز — دگر اشارت ابروی یار را دریاب

ز نقطه حرف شناسان کتاب آگاه شده اند — ز خط بیوش نظر حال یار دریاب

درون خانه خزان و بهار یکرنگ اند — ز خویش خیمه برون زن بهار را دریاب

ز فیض صبح تو غافل ای سیاه درون — صفای آینه از غبار را دریاب

زکاهواره

ز گاهواره تسلیم کن سفینه خویش — میان بحر حضور کنار را دریاب

غبار قافله عمر چون نمایان نیست — دو اسبه رفتن لیل و نهار را دریاب

بچون نغمت الوان چو نافه غالب شو — ترا و نفس نفس با غبار را دریاب

درین ریاض چو صائب ز غنچه غافل شو

گره گشای باد بهار را دریاب

آیینه شو وصال پری طلعتان طلب — اول بروب خانه دگر میهمان طلب

کلید آستانه غنیمت [illegible] — هر حاجتی که داری از آن آستان طلب

چون سبزه زیر سنگ حوادث پاینده — همت ز دست و بازوی رطل گران طلب

معیار دوستان دغل روز حاجت است — قرضی برسم تجربه از دوستان طلب

روی زمین سنگ و جای از آهن [illegible] — دیگر پناه ز آتش و از این [illegible] طلب

ایمن ز درد طبع شدن از غفلت است — از صحبت سیاه درونان گران طلب

خواهی که جای در دل سنگین کنی

همت ز کلک صائب شیرین زبان طلب

در شب بحر تو میل زد دلم خواب آفتاب — تا بهار در رخنه آرد شاخ گل آفتاب

هر سیر را در خور همت کلاهی داده اند — افسر دیوانگان باشد حباب [illegible]

هیچ سر در عالم وحدت تهی از راز نیست / نامهٔ هر ذره ای اینجا مضمون آفتاب

از درخشش آینه را خوش و دلش تو داده ای / در درون خانه شب ماه است بیرون آفتاب

صائب آن بهتر که گردون رنگ بیرونی کند

زرد روی میکشد از روی گلگون آفتاب

رو نگرداند شستن از رخ در دوران مطلب / عیب پوشیدن از آبله عریان مطلب

تا دلت سرد ز اسباب تعلق نشود / آتش از خانهٔ ما کوچه بدوشان مطلب

رقم نام تو بر صفحهٔ آینه بس است / ای سکندر ز خضر چشمهٔ حیوان مطلب

آسیای فلک از آب مروت خالیست / تا دلت چاک چو گندم نشود نان مطلب

صائب از هند مجو عشرت صفاهان را

فیض صبح وطن از شام غریبان مطلب

نهفت بر تره تصویر می کند مهتاب / پیاله را قدح شیر می کند مهتاب

پیاله نوشتن و بینندش از [illegible] / که در شراب طبابت می کند مهتاب

بمیخور و بفروغ کتان توبهٔ ما / درین پیاله تقصیر می کند مهتاب

حضور صحبت روشندلان غنیمت دانی / پیاله گیر که شب گیر می کند مهتاب

در آن بساط که نوشند پیاله آفتاب / بحکم کرده تسخیر می کند مهتاب

با اذار

مریز آب رخ خود مگر برای شراب / که درد نشاء بود شرح روی گدای شراب

من این بحر ز علاطون جم نشین دارم / علاج رخنهٔ دل نیست غیر لای شراب

حباب وار به سیر فرو از جهان دارم / بر آن سرم که کنم در سر هوای شراب

باحتیاط ز دست خضر پیاله بگیر / مباد آب حیاتت دهد بجای شراب

گره ز غنچه [illegible] نگشود دل احباب / نسیم می چو شود جمع در هوای شراب

کدام در دو بانی دردمی رسید صائب / که در بهار ندارم بکف بهار شراب

٥

برو از دل ز عالم خاکی صفا طلب / از همکنان جسم روان آب و [illegible] طلب

در جست و جوی خانه [illegible] فیض / از فکر یار غنچه شو آنکه صبا طلب

روشن نمی‌شود دل تاریک از آفتاب / این روشنایی از نفس [illegible] طلب

بیگانه [illegible] زهره [illegible] / دیگر ز ما [illegible] طلب

هر خاطر دوری ره خیره [illegible] کند / از گرد راه کوه روان [illegible] طلب

دنیا و آخرت چه بود پیش چو حق / همت بلند دار و برو [illegible] طلب

نتوان ز بلستان ز لشان [illegible] / [illegible] طلب

پیدا نشد کسی که درین راه کم نشد / کم شو [illegible] طلب

صائب دعای اسیران با اثر بود
بگذر ز اسیر خویش و بپرهیز از دعا طلب

عشق است که اسیر تماشاک در اوست
از هر دو جهان بیش سپند دل ما چهره اوست

هر چند ندارد صدف آن گوهر پاک است
هر دل که شود آب محیط گهر اوست

از هیچ صفت هر دو جهان گرد در اوست
این نشئه که در ساغر اول نظر اوست

هر چند که چمن سبز و روان میوه ندارد
همه جهان سایه شیشه ثمر اوست

از سینه هر کس شنوی ناله زاری
از جوش بر آن آی که آواز در اوست

دیدی که در آغوش هوس حلقه بگردد
گستاخ تر از زلف بموی کمر اوست

با عشق دل از هر دو جهان سر نگردد
این فیض رسا تا چه نسیم اثر اوست

هر تار ز پیراهن فانوس کمند است
گستاخ روانه که از بال و پر اوست

صائب چو یوسف گم کرده خود را
از بیخبری پرس که صاحب خبر اوست

حق پرستی قطره را در کار دریا کردن است
خودشناسی بحر را در قطره پیدا کردن است

بی وجود حق ز خود آثار هستی یافتن
ذره را با جز خورشید پیدا کردن است

ترک دنیا کرده را باطن مقصود
چشم پوشیدن ز او ضایع جهان واکردن است

اب

از ما

گر رسد باد مخالف در وزد باد مراد
بادبان کشتی ما دل به دریا کردن است

بر زمین از سایگان کرم روشن نشان
نقش پای موج را در بحر پیدا کردن است

در حجاب خود فراموشی بجز تسخیر نیست
طوطیان را در پس آیینه گویا کردن است

سینه را از خار خار کین مصفا ساختن
جمع کردن خار و خس در چشم اعدا کردن است

محمل جان را بمنزل مقصودی می برد
بادبان کشتی دل دست بالا کردن است

هیچ کاری بی رضا آید ز پای آهنین
قطع راه عشق در قطع تمنا کردن است

ضبط دادن سبحه زنار را باید گره
رشته سر در گم توفیق پیدا کردن است

سیر پر بال پریدن بلبلان را در بهار
غنچه مستور را در پرده رسوا کردن است

دیده یعقوب می باید برای پیرهن
کار بوی پیرهن هر چند پنهان کردن است

چون توان خاطر نشان طفل طبع ساختن
این تماشاها که در رنگ تماشا کردن است

نیست ناقص را کمالی بهتر از اظهار عجز
دستگیر ناشناور دست بالا کردن است

آشتی در کوه عزت فشاندن مشکل است
ورنه صائب راه پرواز تماشا کردن است

ما ترا چون دیگران دیدیم اهر کار است
چشم بر روی تو چون آیینه بر دیوار است

برگ سبزی است ترا هر بیرون غفلت
با چنین بارکشی دو جهان ...

پا برون منه از گوشه عزلت زنهار / که بلای سیه سایه پس دیوار است

عالم از سنگدلان قلزم پر کهسار است / کشتی نوح درین ورطه دل بیمار است

چه غم از زیر و زبر گشتن باد ار عشق / نقطه آسوده ز سرگشتگی پرگار است

ای که اسلام بکفار تسلی شده [illegible] / کفر جمعیت مردم چه کم از زنار است

هر سر اشکی که در پرده نمایان باشد / جوهر از آینه بیرون چو فتد زنگار است

از فرومایه [illegible] نباشد خار / ورنه عالم همه یکدست گل بی خار است

دل افگار سیه می شود از سرمه خواب / چشم بیدار چراغ شب بیمار است

از دوی کار کسی بسته نگردد هرگز / غنچه و غنچه یکی [illegible] از لب سوفار است

همه بیرون کنج تو در دل ویرانه ماست / خار این وادی غربت زبان مار است

آنچه تیر از ره جمعیت دل میداند / جوی لب سر منزل توحید ره بی زنار است

بار عالم همه بر خاطر بینایان است / سوزن از کار فتد رشته چو ناهموار است

هر سیر بیت [illegible] از خوش نفسی صائب
هر کرا جان [illegible] زبان [illegible] است

حسن عالم سوز او [illegible] / چهره خورشید را [illegible] در کار نیست

آتش از خود میدمد [illegible] / ای سبک سیر فنا را [illegible] در کار نیست

قطره آبی بهم چند انبساط [illegible] را / در شکست اهل غفلت لشکری در کار نیست

هیچ نقصی نیست گر آیینه [illegible] / دل چو روشن شد کتاب و دفتری در کار نیست

سعی ره [illegible] بحر پا عمر رساند خس را / شوق در هر جا که باشد [illegible] در کار نیست

مطرب ما چون خم سر بسته [illegible] / محفل عشاق را [illegible] در کار نیست

گوهر ما را [illegible] / خرمن ما را بغیر از صرصری در کار نیست

هر چه باید آدمی را خویش آورده است / [illegible] در کار نیست

عمر باشد [illegible] چو شبنم [illegible] / سیر این گلزار را بال و پری در کار نیست

بارها کاویده ام خاکستر افلاک را
غیر داغ عشق صائب اخگری در کار نیست

جان غافل [illegible] / پای خواب آلوده را منزل [illegible] است

تن چو شد از زخم [illegible] / [illegible] شد از [illegible] است

دست خالی در محیط [illegible] / هر حباب [illegible] گوهر چون صدف [illegible] است

هر که رگ تن [illegible] / راحتی گر هست [illegible] است

[illegible] با همراه ره رو [illegible] / با بظاهر در زمین [illegible] و دل [illegible] است

میکند کار شراب تلخ آب [illegible] / این بخار از بستر ارباب [illegible] است

واصلان از شور محشر بیخبر آسوده‌اند
ماهیان موجهٔ دریا دعای جوشن است
نالهٔ مظلوم را آهن سپر کی میکند
زین سبب در خانهٔ زنجیر دائم شیون است
گوشه‌گیری آب حیوانست نخل سرو را
ایمن از گردون بود هر ذره تا در معدن است
زیر پا هرکه نهد منعم در شعر جوان گرد بلند
چشم حیرانست هر جا هر که در راه منست
زهر دنیا کم نمیگردد از تریاق عقل
بهترین افسون مار از دست خود افکندن است
تنگی از گردون زنا هموار خود دارد کشی
رشتهٔ ناهموار را چون تاب پیچیدن سوزن است
عاقلان از دام برچیدند دانه سوز روزگار
بهترین تخمی که از افسانه تو را افشاندن است
وقت عارف را نسازد تیره ایام سیاه
خانهٔ روشن همیشه با کلید روزن است
پاک کن دل را ز دنیا تا ابد آرام سود
تا بود در تخم غش سبزه بر بودن است

فارغم صائب ز نیرنگ خزان و نوبهار
تا همیشه چون آئینه باغ دل گلستان منست

در سینه خانهٔ افلاک دل روشن است
~~هر [illegible] دل حاضر نیست~~
دل چو بینا شد چه غم دیده اگر نابینا است
خانهٔ آئینه را روشن از روزن نیست
راه‌بین عقده گشاینده ابرار گشت
تیغ را حوصلهٔ کینه فرو خوردن نیست
گوهر از گرد یتیمی نشود خاک نشین
دل اگر زنده بود هیچ غم از مردن نیست

[illegible]

دیدهٔ شوخ ترا آئینهٔ زنگار نیست
ورنه یک سبزهٔ بیگانه در این گلشن نیست
نه همین موج ز آمد شد خود بیخبر است
همچو کس خبر از آمد و رفتن نیست
نیست در قافله ریگ روان راه سبکی
مرده بیچاره تر از زنده در این مسکن نیست
بیضه گاز آنزد چرخ چو بکمال ارسنگ
محک سیم و زر از بهر مس آهن نیست
حرص هر ذره ما را جهانی انداخت
مور خود را چو کند جمع کم از خرمن نیست
دل نازک بنگاه کجی آزرده شود
خار در دیده چو افتاد کم از سوزن نیست
صائب از اطلس گردون که دل کله الفت نیست
مرد این بانجه را رگ دو پی آهن نیست

چراغ خلوت جان روشنائی سخن است
بهار زنده دلان آشنائی سخن است
اگر سخن بدل اگوش نشتر برسید
یقین شناس که از نارسائی سخن است
چو غنچه سر بگریبان خود فرو بردند
گل رسید آشنائی سخن است
نکیدن نیز انگشت خامه چون اطفال
گواه بی‌نوائی سخن است
زلاله خضر که در سیاهی ظلمات
چو خضر مرده زنده هم دوائی سخن است
قلم به تیشه از این راه شیر نجید
چه لذتست در جبه روشنائی سخن است
شکست زلف نخ میشود درست از من
دل شکستهٔ من مومیائی سخن است

اگر سکندر از آینه ساخت لوح مزار / چراغ تربت اسکندر روشنایی گر است
مرا چو معنی بیگانه مغتنم دانند / که آشنایی من آشنایی گهر است

که نیست ما سیه خود چون قلم درین سودا
وگرنه همچو تو صائب فقیر این سحر است

از شرم اگر بروی تو خندد آفتاب / هر ذره از فروغ تو چشم پر آب داشت
از ورطه اگر گذشتی بار کنار رفت / دریا خطر ز گردش چشم حباب داشت
دود قیامت از دل آتش بلند کرد / خونابه که در دل گرم کباب داشت
در گلشنی که بلبل ما سینه کلیم / هر غنچه در نقاب گل آفتاب داشت
میخورد زین خرابه بجای خراج گنج / فرمان روای عشق که معمار خراب کرد
مجنون بریگ بادیه غمها خورد نمرد / یاد از زمانه که غم دل حساب داشت

صائب دگر ز تلخی حرف جهان مجوی
تا خام بود گریه خونین کباب داشت

درکمین فلک این سخت کمانی که گر است / عاقبت گرد برآورد نشانی که گر است
ریخت دندان تو چون خنجر صبح از زیر / نمکین صبح نکو دید دهانی که گر است
نعمت روی زمین چشم تو انبیر نکرد / چه کند خاک بچشم نگرانی که گر است

قامت سیه موالد شد و چون سرو کشید / پیر یعقوب تماشای جوانی که گر است
در ریاضی که نبود دولت گل بارکش است / چه اقامت کند این برگ خزانی که گر است
استخوانها ز تراشیدن از خاک شدند / تو تماشا بکند این خواب گرانی که گر است
صرف کن جز به نو توشه آخر و از رهبار / تا شود قوت تو تا آم این لب نانی که گر است

قامت خم شد و هموار نگشت این حباب
دم شمشیر تو صائب کمانی که گر است

خال یار در گوشه چشم است یا کنج لب است / از نمکدانها دزد رادم کمیکه مطلب است
گوشه گیران زود در دلها اثر میکنند / بیشتر دل می برد خالی که در کنج لب است
دست خالی بر نمی گردد دعای نیم شب / چون نشود معشوق تو خط و خد غرض مطلب است
حسن خشم شوخ خشمان است یار عاشقان / آفتاب ذره پرور میل چشم کوکب است
از گرفتاری خلاصی نیست اهل عقل را / همت اگر آزادی زیر فلک در مکتب است
عالم دیگر پدید آور که در زیر فلک / کو هزاران سال میرانی همین در روا است
در حریم دل ز ... نتوان راه بود / روی منزل را نه بیند هر که چو بی قیمت است

بگسل از دامان شب صائب که در روی زمین
داغ تب کرد نتوان داد دامان شب است

محو رخ زیبای تو فارغ ز جهان است … بیدار ز غفلت زده کان خواب گران است

پیوسته دل چشم از دو جهان بسته نگردد … بادام که در دل دو بر سالک نگران است

با دست برآورد دل از جا که نگه بند … بر پیکر من بند قبا بند گران است

چون سیل طلب کار تو را سنگ ره است … در قطع بیابان طلب سنگ نشان است

در مشرب من خلوت اگر خلوت نور است … بسیار به از صحبت اغیار زبان است

دیوانهٔ ما را بخریدند به سنگی … یوسف به زر قلب در این شهر گران است

صایب مکن اندیشهٔ جان در سفر عشق

کین مرحله از ریگ روان خوش رده جان است

سیل در ماندهٔ کوتاه هر دو دیوار من است … با همه انجام من خانهٔ کهنه دار است

می توانم سر طومار شکایت وا کرد … عرق شرم تو مهر لب اظهار من است

دوستان صورت آینهٔ احوال منند … مست خراب تو ام و چشم تو بیمار من است

چشمه را که سکندر به دعا می طلبید … تشنهٔ سوختهٔ چهرهٔ گلزار من است

هم آن آینهٔ خاطر که خواب جهان … همچو مژگان که دیدهٔ بیدار من است

در و دیوار قفس رشک تو در هم نشد … وعده گاه غم عالم دل افگار من است

در خرابات من آن باده نیم صائب … که ز رگ تلخی من درستی بیمار من است

از نقش

هر سینه که جان خزینهٔ اسرار عشق نیست … تا بوس نشسته است که در بار عشق نیست

زمینت باغ چراغ و که دولت بهار … در هر سری که دولت بیدار عشق نیست

از بهر برد بنده ورق خانه سوز … تدبیر کار عقل بود کار عشق نیست

خاک افگند چو لقمهٔ تلخ از دهن چرا … آن سینه را که محرم اسرار عشق نیست

شوان در رود کشت فلک را بماه نو … صیقل حریف سبزهٔ زنگار عشق نیست

هر شیوه آتش ز شیوهٔ دیگر بذوق تر … یک خار در سرای گلزار عشق نیست

ریگ روان دوای سر تشنگی شود … هر نقطه که در خم پرگار عشق نیست

هرچند دلفریب بود کوچه باغ زلف … اما بخوش تماشاگی بازار عشق نیست

ابریست در طلسم شراب آن باده … هر دیده که والهٔ رخسار عشق نیست

کو هر میان که دمیتی لسبر برد … غیر از دل خراب سزاوار عشق نیست

صائب اگرچه جنس فروشنده ایست بخت

اما حریف نارخ بیدار عشق نیست

باکمال احتیاج از خلق استغنا خوش است … با دهان خشک مردن بر لب دریا خوش است

نیست پروا تلخکامان را ز تلخیهای عشق … آب دریا در مذاق ماهی دریا خوش است

با دو بال پسته مرغ نعرهٔ مستانه است … های و هوی می کشان در مجلس صهبا خوش است

خرقهٔ تدویر را یاد عروس تنش است — چون پرستش در لباس اطلس و دیباچه نشست
ماه در ابر تنک جولان دیگر میکند — چهرهٔ طاعت نهان در پردهٔ شبها خوشست
زور بر راه آورد چون راه رو تنها شود — از دو عالم دست بیمالی طلب تنها خوشست
فکر شنبه تلخ دارد جمعهٔ اطفال را — عشرت امروز بی اندیشهٔ فردا خوشست
هر چه رفت از عمر یاد آن تلخ میکند — چهرهٔ امروز در آیینهٔ فردا خوشست
برف را در خرمن خود دم تماشا کرده است — آنکه بیند از دور حال مردم دنیا خوشست

هیچ کاری بی تأمل گرچه صائب خوب نیست
بی تأمل آستین افشاندن از دنیا خوشست

رکاب عزم تو در دست خواب سنگین است — وگرنه توسن فرصت همیشه در زین است
ز خواب قطع نظر کن که عمر جاوید است — فلاخنیست سبک خواب سنگین است
غرور عشق بود پیش دورگردان را — که سیل وصل دریا تشنه سیر است
تکلف تنی عنده گلیست بار عشاق — ترا که پشت بکوه گران تمکین است
چرا ز غنچهٔ تصویر است میگذرد — همیشه جمع بود خاطری که غمگین است
هر آنچه مطلبی از گشاده رویان خواه — که فیض صبح بود چشمه که رنگین است
نخست فتنهٔ آن چشم از دمیدن خط — فسانه‌ایست که خواب بهار سنگین است

گل همیشه بهارست روی رنگینش — اگر دو روز گل عیش بهار رنگین است
ورین دو هفته که مهمان انجمن شده — بخنده لب مگشا روزگار گلچین است

نظر بجوش خریدار نیست یوسف را
کلام صائب مالی نیاز تحسین است

دیدن روی تو ظلم است ندیدن مشکل است — چیدن این گل گناه است و نچیدن مشکل است
هر چه معشوق باشد پردهٔ بیطاقتی است — بوی یوسف را ز پیراهن شنیدن مشکل است
نیست از جوش شهیدان تیغ بیدادگر — در سر کویش بکام دل طپیدن مشکل است
بر ندارد میوهٔ ناخام دست از شاخسار — زانکه ناپخته را از خود بریدن مشکل است
غنچه را باد صبا از پوست می‌آرد برون — با نسیم شوق پیراهن دریدن مشکل است
هر که در قید خودآرایی گره گردیده ماند — ابر از ناپخته گوهر چکیدن مشکل است
ماتم فرهاد کوه بیستون را سرمه داد — با هم آوازی نفس از دل کشیدن مشکل است
هر سر موی ترا با زندگی پیوندهاست — با چنین دل بستگی از خود بریدن مشکل است
در جوانی توبه کن تا از تنت خیزد غبار — بی دندان لب خود را گزیدن مشکل است
منزل نقل مکان مات سر موج بلاست — آسمانها را اگر در ما رسیدن مشکل است
تا نگردد غنچه توفیق صائب مهربان — از گل تصویر پای خود کشیدن مشکل است

بوسه گاه جان ما چون بالش میخانه است / خاک ما چون دردی در گوشه میخانه است
خوش دلم آورد ما خاکساران از خود / مطلع. ما چون تخم اشک در دام خاک است
یا منه بیرون در از خود سعادت مند باش / نیست کمتر ز هما تا جغد در ویرانه است
وادی مجنون ندارد بخت جای ما چو من / سنگ طفلان پینه داغ دیوانه است
پرده غفلت مباد ا چشم بند هیچ کس / در قفس هم مرغ ما در فکر آب و دانه است
نیست غم از چار دیوار وجود ادم / آنکه هم مار است هم گنج است هم ویرانه است
ذوق رسوای مرا از خانه بیرون می‌کند / سنگ طفلان گوهرهای مردم دیوانه است
عالم را نقطه خال کس ... قبض / قفل ابجد مجلس تقلید کیفیت پیمانه است

شعله شو تا کی تپیدن در عیان
شهپر توفیق صاحب همت مردانه است

چهره صاف تو اندیشه آئینه است / جان ز سیمای تو چون آب ز گوهر پیداست
دیده نیست که بر خون ز تماشای تو است / قامت هیچ سنان تو عجب جلوه نماست
چشم خاک است حجاب نظر او روان / سیل خون کرده از خویش فشانند دریا
ناله سینه مجروح اثر ما دارد / زخم چند آنکه بهم نامده محراب دعاست
نقش از ضایع جهان مختلف از آثار است / این نه کار است که چون دست بهم آید راست

ببرم گلدون

گرچه گردون دو سه کاسه به ما می بخشد / خون مرده است بچشم من اگر آب بقاست
چشم کوته نظران حلقه بیرون در است / ورنه هر ذره آئینه که خورشید نماست

نیست از جانب معشوق مجالی صاحب
پرده دیده ما دیده ما پرده ماست

لب خواهش نمود در دل بحر است / جبهه های گره آئینه خوش حسن است
چون خدنگی که کند رخت ز آغوش کمان / بمیان زمین ز بر کنار آمده است
باده در ساغر ز خون جگر گرد / خاک پیمانه ما از گل بیت الحرام است
بیر بها از فیض سخن ما بینش گردد / صیقل تیره گی بخت جلای ... است
لب افسوس مرا زخم نشانه است / دیت بر هم زدن مژه بر هم زدن است
پنبه از گوش برون کن که بنا گوشی تنهند / دم صبح که صبح دویم آویزش است

خون خور اشک جگر و چهره خویش صاحب
دیگر از بام چه درد است عشق بام است

غنان نفس کشیدن جهاد مردان است / نفس تحمل ده زن دیگر اهل عرفان است
بناء بخت تو سوها بخود میکرد / وگر نه پست و بلند زمانه سوهان است
گذشت عمر به گرد کلام خود از عمر / ترا چه حاصل ازین آسیای دندان است

مریز آب رخ خود برای نان زنهار
که آب رو چو شود جمع آب حیوان است

ز جان سوخته چشم نقل چرب و شیرین
ترا خیال که این خرده در صفاهان است

بهیچ نفس عنان جز بدست عقل مده
عصا چو از کف موسی فتاد ثعبان است

تو استنایی درین روزگار صائب نیست
وگرنه خامهٔ صائب هزار دستان است

روی از عالم بگردان گر بقا می بایدت
منفعل از گوهر اگر زلف دوتا می بایدت

روشنی از چشم خواهی سرمهٔ خود مدام
خویش را در هم شکن گر توتیا می بایدت

فقر را با شیشهٔ دل تعلق کار نیست
بستر از تن پروران تا بوریا می بایدت

شمع دل را از هوای مخالف پوشیده دار
وقت رفتن گر چراغی پیش پا می بایدت

از سعادت همتی داری نواز بهره
بهره از سایهٔ بال هما می بایدت

این پریشانی چه لطف در کار محال است
آشنایی خوده تا آشنا می بایدت

تا درین بستان سیر آتا برگ ساز و نکوست
برگ را از خود بیفشان گر نوا می بایدت

موج را بود اجه بال و پر گشاید در حباب
صائب از گردون برون رو گر فضا می بایدت

در موج پریشان ما فاصله نیست
امروز بجمعیت ما سلسله ای نیست

با دیده بینا چه گل از خار توان چید
جمعیت بنایی که در آوانه نیست

موقوف تو قیمت بکمال دل نواز
هر روز در اجزای من زلزله ای نیست

فریاد که اسباب گرفتاری ما را
چون حلقهٔ زنجیر بهم فاصله نیست

بوی گل و باد سحری رهبر راهند
کم میروی از خود به ازین قافله نیست

صائب ز سر زلف بکج دست ندارد
هر چند بکج گوشهٔ ابرو صله نیست

گوهر سیراب گشتی دیدهٔ گریان ماست
لالهٔ صحرای محشر سینهٔ سوزان ماست

هر که دارد قطرهٔ اشکی ز ما دارد نظر
هر که دارد آه سردی از دل سوزان ماست

وحدت ما ذرات عالم را بجولان آورد
هر کجا سر گشته بیدست سرگردان ماست

برگ گلستان نه کم از آشنایی داده اند
آنچنان سبزهٔ بیگانه بستان ماست

شور محشر میهمان زخم ما امروز نیست
بسته شد این نمکدان بر کباب حوان ماست

چون فلاخن بر شکم سنگ قناعت بسته ایم
سنگ را کی بیله روزی بود دوران ماست

عمر ما چون موج در هم گشتن میرود
روزی ما چون صدف از قطرهٔ باران ماست

ما چو طفلان تن بشغل خاک بازی داده ایم
ورنه گوی آسمانها در خم چوگان ماست

دست ما در بند جیش ستش افتاده است
ورنه تیغ کهکشان در قبضهٔ فرمان ماست

نیست آسان لنگر تمکین ارباب نظر هر که زور از دل خود میخورد مهمان است

برگ عیش کوچه گردان جستجو در بند است

چون شوند آزاد طفلان فصل گل زندان ماست

دیدن آن نامهربان احوال ما پرسید و رفت صد سخن گفتیم اما یک سخن نشنید و رفت

هر که آمد در خرابآباد جهان چون گردباد روزگار خاک خود آخر بخود پیچید و رفت

وقت آن خوش کز چون برق از این ماتمکده پیر بیرون آورد و بر صبح جهان خندید و رفت

ای که از زین فکر کرد در طول کوچه حیرت این بیابان را بپهلوی آبله غلطید و رفت

صائب آمد در حوالیت با دل امیدوار

شد بصد دل از امید خویش نومید و رفت

صفحه رخسار تا ساده است فرد باطل است خال تا خط بر نیارد دانه بی حاصل است

دوش تا بار منش در بار منزل است رحمت منزل ندارد آنکه بار منزل است

میپرد ای بیشتر از وصل لذت هر که بند شعله تا بر خویش میپیچد خندد و شر رود در دل است

آهوی مشکین ما بیتابانه گر آید بدام در کمند آورد خوبان نو خط مشکل است

در کنار چشم جانی از کده در چاه است خاک میلیسید زبان موج تا در ساحل است

چون بود انگور شیره باده کرده مختصر میشود دیوانگی کامل که خود چون کامل است

بنام

هیچ چشمی در غبار سرمه حیرت مباد زنده در زیر زمین با ماهرویان غافل است

کشور تبریز را آبرو ز سر سازد قضا ورنه ملک با رضا نو شیروان عادل است

دل چه میداند که قدرت چیست در دیوان عشق یوسف نادیده مصر از قیمت خود غافل است

از زبان انجم عنبر ز گردش برنمیه از سپهر سفله روزی خواستن بیحاصل است

بسکه دلها از تماشای تو گردید آب از سر کوی تو یکسر گذشتن مشکل است

از سبک روحان با قلیم فنا ره نیست موج تا بر خویش میخندد محیط ساحل است

حرف بیجا صائب از خوشنامه بیرون کند نیست

دامن امید صائب همچنان زیر گل است

حفظ دولت در پریشان کردن سیم و زر است مد احسان رشته شیرازه اوراق زر است

عاشق پروانه مشرب را چه پروا ز آتش است رشته این شمع با پروا الکند صورت است

تخم نفهمیده است هر کس ساده لوح افتاده است هر که این آینه دارد در بغل اسکندر است

کار ما را میکند در دل بکام خویش سوختن از عود ما پروا و لاف از مجمر است

از رباعی بیت آه میبندد ناخن بر دل خط لب لعل تو بحکم باز ای جوهر است

غنچه دل را ببوی یار در بو میکنیم این گره در رشته ما حاصل گوهر است

از سپند ما بیت در عشق انجام کم چون شود آینه بیدار از جوهر است

میکند جولان بباغ عشق تو چندان حسن / شمع با پروانه جولان کرده با بال و پر است

علم ربی سینه صاف از ما آید بکار / چون نشود آئینه ما با غبار از گوهر است

روح بیکار است جسم در گرد و جوش / لیک چون از قوت جز آید برون در ساغر است

چون بالا دیت زار از عشق بیشتر / طوق قمری سرو را بهتر ز حلی و زر است

از شکوه بحر رسید است چشم حباب / ورنه هر آغوش موج او کنار مادر است

این پریشانی دل از زلف پریشان میکند / قطرهٔ ما خویش را گر جمع سازد گوهر است

گرچه گوئی از جهان مشهور شعار گرفت
رتبهٔ افکار صائب را مقام دیگر است

هر کرا دیدم در عالم گرفتار خود است / کار حق بر طاق نسیان مانده در کار خود است

کیست از دوش کسی بار تواند برگرفت / کز همه عیسی است در فکر خر و بار خود است

خضر آسوده است از تعمیر دیوار یتیم / هر کسی را روی در تعمیر دیوار خود است

پرتو حسن ازل افتاده بر دیوار و در / دیو چون یوسف درینجا محو دیوار خود است

گریهٔ شمع از برای ماتم پروانه نیست / صبح نزدیک است در فکر شب تار خود است

چشم صائب چون صدف بر ابر گوهربار نیست
زیر بار منت طبع گهربار خود است

[illegible]

هر خار این گلستان مقراض دست کلبست / هر شبنم درین باغ جام جهان نماست

هر غنچه خموشی مکتوب سربمهریست / هر بانگ عندلیبی آواز آشنائیست

آئینه خانهٔ دل از زنگ گر زداید / هر برگ سبز این باغ طوطی خوش نواست

آوازهٔ طلب را خضرست هر سیاهی / کشتی شکسته ما را هر موج ناخدا است

تا نور حسن مطلق گوهر فروز جانست / هر چند تیره بال در چشم خود هماست

با دیت گاه فردوس یکجا عیان سازد / هر جزو حسن او از انبساط جدا است

هر لخت دل شهید است دیت از جدا شکسته / دامان اشک زاران صحرای کربلاست

هر چند قلزم عشق ریگ رهش دائم / در هر سر حباب از شوق او هوائیست

دل چون زبان شیشه حالی ز حق گرفتم / در هر شکنج زلفش هنگامه جدا است

ای برق بی مروت بار اثر ده بگذار / هر خار این بیابان زرق بینوائیست

با عشق نساید افکند رخانه تو صائب
مشتاق ناله نیست هر جا که خوش نواست

اگر نمی طپیدم دل از رمیدن نیست / که تنگنای جهان جای آرمیدن نیست

قدم بکار زد گل عشق بیکسان است / که راه را بتر از پیش پای دیدن نیست

نفس برای رمیدن زخیره می سازد / وگرنه شیوهٔ آن شوخ آرمیدن نیست

طپیدن دل سیاره می‌کند آسان   که آن شکسته بنا جای آرمیدن نیست

زمانه صلح بطومار آه کن صائب
که نامه الف آه را رسیدن نیست

شراب کهنه که از دست منکر روان منت   مصاحب من پیر مرد جوان منت

رفیض بیخودی از هر دو کون آزادیم   خط پیاله ز خطها خط امان منت

ز انفعال کهن دل نمی‌توان برداشت   وگرنه خنده توفیق هم عنان منت

بگرد صید از آن صیدگاه چون نروم   که گر هما بکنم زور بر کمان منت

هما ز سایه من غوطه میخورد در خون   ز بسکه نیش ملامت در استخوان منت

چراغ مرده من آفتاب چون نشود   که پیکهان دل روشن نگاهبان منت

بخضر می‌کنم از تیغ زهر داده سخن   که طوق عشق چو قمری خط امان منت

بادج عرش بجز زاری ساینده‌ام صائب
بلند نام شود هر که در زمان منت

تخت هزار کوی تو در زیر سر کسیست   سرمایه فراغت من آنقدر بس است

عشاق را به بندگران احتیاج نیست   زنجیر پای مور هوای شکر بس است

چون گریه دوش دامنم دست حلقه زد   آن تیغ آبدار مرا در کمر بس است

ار تنگنای

از تنگنای چرخ شکایت چه می‌کنی   فتح قفس شکستگی بال و پر بس است

جرم صحیفه تو که رشک جو دوده است   نومید بازگشتن موج خطر بس است

بیخوابی کرجشم تو رسیده است آرزو   سود حقیقت تو همان از سحر بس است

گر امتیاز نام بود مطلب از هنر   این امتیاز از تنه مانده پسر بس است

صائب چراغ بزم ملوک احتیاج نیست
آن خط مشکبار مرا در نظر بس است

مردن بدرد عشق به دنیا برابر است   با زنده کی خضر و مسیحا برابر است

آنجا که ترنم عشق بگوش بحر رسید   ضبط نگه بعرض تمنا برابر است

یوسف چه بیان دیگر تماشای چه کنند   یعقوب در کمین و زلیخا برابر است

حسن که در لباس حواست رنگ او   در چشم ما بصورت دیبا برابر است

قربانیان نگاه بر ایشان می‌کنند   بحر تر از همیشه تماشا برابر است

در بادیه که سنگ نهان کعبه است   ریگ روان و آبله پا برابر است

با درد عشق طاقت و بی‌طاقتی یکیست   تمکین کوه و کاه در آنجا برابر است

آیینه تنگدل نشود از هجوم عکس   بیشه گشاده بصحرا برابر است

صائب اگر بدیده انصاف بنگری   آن خال با لب تو سویدا برابر است

لب لعل تو ز خود دل ز جام گرفت — سرو قد تو آغوش ز اندام گرفت

هیچ کس زهرهٔ نظارهٔ حسن تو نداشت — نمک اشک مرا آن تلخی بادام گرفت

میچکد خون ز جبین عرق ترم امروز — تا که از لعل لبت بوسه پیغام گرفت

هر کجا حسن گلوسوز تو منزل سازد — می‌توان بوسه ز غنچه لب بادام گرفت

گرد یعقوب صفت خانهٔ نظاره شوند — چشم هر کس تماشای تو احرام گرفت

نیست یک شمع درین بزم که گرمی ز من
سوخت هر کس که مرا سوخته را نام گرفت

چشم مخمور که مارا ز هر در پیمانه ریخت — می تواند از نگاهی یک صد پیمانه ریخت

اشک شادی عذر مارا آخر از آستان خواست — گرچه در تسخیر ما گوهر بجای دانه ریخت

تازه کرد داغ عشق لطف خوبان دیگر — خنده گل طشت آتش بر سر پروانه ریخت

موج عرافشه هر جا چو مستان آب — تا که بر خاک شهیدان گریه مستانه ریخت

دامن فانوس در کف شمع بر دل پر شرر — تا که از مجلس برون حافظ مردانه ریخت

ترک هستی کن که آسوده است از رنج رسیل — هر که هر چیز از سیل رفت خود بردن از خانه ریخت

گرد و مثل خسته که چراغم ز هوسنش برده بود
لیکن غزل از خامهٔ صائب عجب مستانه ریخت

الحی

حسن تو را که ناز با اهل نیاز نیست — این ناز دیگر است که پروای ناز نیست

از دیدن تو چون دل عشاق وا شود — در ابروی تو یک گره نیم باز نیست

از آه نارسیات نشاط جنبش رسا — افسانه کوتاه زلف بود دراز نیست

یوسف ز چشم شوخ زلیخا چه میکشد — شکر خدا که دیدهٔ یعقوب باز نیست

با اهل درد کار نبود داغ عشق را — بر هر گلی که عطر ندارد که راز نیست

سیل از بساط خانهٔ درویش میبرد — ملک خراب را غم از ترکتاز نیست

صائب دل تو ورق دیوان عقل نیست
ورنه کدام وقت در فیض عو باز نیست

هشیار زیستن نه ز قانون حکمت است — در کارخانه‌ای که لطافت ز غفلت است

این گنج غزلی که گر فیست شحنه — در چشم اهل درد کیمیا گاه ندارت است

بنداز دو باکیسه گشودن نه هر زمان — ای خواجه در طریق ما شکر نعمت است

در کاسه پر که بود فکر آب و نان — چون آسیا همیشه ترا کار و کلفت است

سودا گر است هر که دهد از بابت روی — آنکس که به سوال دهد اهل همت است

یک گشتی در بیت لب ساحل نمی رسد — زین شور تنی که در سر دریای وحدت است

گوهر ز اشک ابر سرانجام میکند — صائب کسی که محو صدف یا ظلمت است

از خجلت روی تو به جوش بهار است   شبنم عرق شرم بناگوش بهار است
تا از همه به حسن تو شد سایه مه فروز   آوازهٔ [illegible] فراموش بهار است
از باغ وصال تو که شرم است نگهبان   یک حلقه برون در آغوش بهار است
گوش تو زبان دان جواب است وگرنه   چندانکه سخن در لب خاموش نگار است
امروز به سیر کوی خرابات که دارد   هر غنچه سبوی است بر دوش بهار است
هر چند خزان زیر و زبر کرد چمن را   در عالم حیرانی ما جوش بهار است
در صفحهٔ دیوان تو صائب نتوان یافت
هر فیض که در صبح بناگوش بهار است

بدل نشستنی صحرای عشق صحرا نیست   سیاه خیمهٔ این دشت جز سویدا نیست
گر از تحمل خصم شد زبون عجب چه   فلک حریف زبردستی مدارا نیست
چه حاجت است بدامن جوش آن بلند   جنون کامل ما را هوای صحرا نیست
اگرچه زهره تیر است آب وادی عشق   ز درد جام که لب تشنگان درو حالی است
بچشم هر که در آن روی آتشین نگریست   بهشت تفرقهٔ خاطر سویدا نیست
محبت بیدردی که جهت وحشی نگر   حریف خندهٔ مردانهٔ [illegible] نیست
کدام شبنم گستاخ در نظر با تاب   که رنگ عصمت گلهای باغ بر جا نیست

[illegible] که خط سرخ تست کم زور است   ز لعل عقل [illegible] عاشقی که رسوا نیست
کدام صبر چه طاقت کدام عقل چه هوش   بعالمی که منم کوه پای بر جا نیست
در آشیانهٔ سیمرغ همت صائب
نشان کلبه بهتر ز زوال دنیا نیست

ترا که عالم آیینه عالم آب است   چه احتیاج به تحصیل بادهٔ ناب است
ز عشق اگر بکشم گرد نیست بیدردی   غبار خاطر سنگ راه سیلاب است
ز چهره گل بهر آب رنگ شد نیوی   هنوز شبنم بیدرد در شکر خواب است
درین که برخ زاهد بگل براورد   بچشم مردم ظاهر پرست محراب است
ز سیل حادثه دلهای روشن آسوده است   درین خرابه متاعی که هست مهتاب است
کم از قناعت نیست احتیاج عالم را   هوا ز چرخ نمک مایه هم در لاب است
چرا صدف نکند چاک سینه را صائب
درین زمانه که گوهر [illegible] آب است

تا خط بدور ماه رخت هاله بسته است   از هاله مه بحلقهٔ ماتم نشسته است
غافل نشو ز یاس دل بیقرار ما   کین مرغ پر شکسته قفسها شکسته است
نتوان بهار سید ز غماری ز نان   نقش به رمیده دلان خیمه بسته است

رگهای جان باده کشان در رگ تاک است
امروز مار رشته ما رگ سینه است

از حرف زندگانی ما عشق فارغ است
دریا دلی موج و حباب آینه است

خواهد سوار گشت سکندر به روز خضر
سنگین دلی که توبه ما شکسته است

خون گریه میکنند در و دیوار روزگار
تا شیشه دلی به کف یار شکسته است

صائب گشوده اند بروی کس در بهشت
هر کس زبان رنگ بدخلق بسته است

نازک اندامی که عالم تشنه آغوش اوست
سایه بالای او از رشک گرد گرد اوست

می توان خواند از بیاض چهره خط حسن او
گفتگو های نهانی در لب خاموش اوست

زان گلاب تلخ کز خمیازه گل میچکد
هر نوا اندیشه بلبلان در گوش اوست

آدمی کز خون نگردد دیدار داران است
کاغذی نتوانست بردن آسمان از دوش اوست

طوق قمری گرچه باشد صائب از دل تنگ تر
سرو بالای وشتکاه حسن در آغوش اوست

باده تندی که از بوی دل منصور ریخت
عشق آتش دست در مغز سر کوی ریخت

از لب خاموش حرف مهر چون تیغ سر زد
باده تلخی که نقش از گل مینا منصور ریخت

مست خاک ما چه باشد هم سبوی جهان جنون
این همان

گفتگوی

گفتگوی عشق با اهل خرد حیف است حیف
این جواهر سرمه را آخر بچشم کور ریخت

هر نگه کوتهی در هر سجایی دارد جلا
شربت شیرین نتوان در گلوی مور ریخت

از دل خرم جلوه گر شد در لباس آفتاب
هر فروزان اختری کز طارم انگور ریخت

خرمنی در دامن صحرای محشر سبز کرد
هر که مشت دانه در جیب کف از موری ریخت

بر نیارد هیچکس صائب سر از نیرنگ چشم
جام سرد نگاهان ز شوق یک نگاه دور ریخت

رفت تا مجنون ز دست عشق محو در کوهست
مرد چه بود میتوانم کف کرد در کوهست

زان مسلم شد بکوه دامن دعوی مرا
گر جهان شعله پرور هم نخرد در کوهست

دور تنهای عنبار مرا بیابان گرد گرد
بید سنگین دل فرا اهل وداد در کوهست

عشق بر دست ترا نازم که در هر جلوه
کرد ویران یکجهان دل را و کرد در کوهست

ابر پیری گشت بر بام وجود کافور بار
در دل سنگ تو صائب آه سرد در کهسار است

احوال دل ز دیده خونبار روشن است
حال درون خانه نمایان ز روزن است

روشن دلان همیشه سفر در وطن کنند
استاده است شمع و جهان گرم رفتن است

در انتظام کار جهان اهتمام نیست
منشق جنون بجامه فولاد کردن است

دل چون کمال یافت نهد پای بر فلک — چون دانه خوشه گشت ز جوش سحر خراب است
دست و دهن اگر نماید تنور رزق — نسبت بدست کوته ما چاه بی آن است
ظالم بهر گی سیر نگردد ز خون خلق — در خواب کار تشنه لبان آب خوردن است

صائب ز خود برای که شرط طریق عشق
کام بحث از خودی خود گذشتن است

موج شراب موجه آب بقا یکیست — هر چند پرده هاست مخالف صدا یکیست
هر موج ازین محیط انا البحر میزند — گر صد هزار دست برآید دعا یکیست
خواهی بکعبه رو کن و خواهی بسومنات — از اختلاف راه چه غم رهنما یکیست
این ما و من نتیجه بیگانگی بود — صد دل بیک دل ار شود آشنا یکیست
در کام هر که محو شود در رضای حق — با شکر حلاوت تیر قضا یکیست
در چشم پاک بین نبود رسم امتیاز — در آفتاب سایه شاه و گدا یکیست
پروای سرد و گرم ندارند بهار — آنرا که همچو سرو و صنوبر قبا یکیست
از حرف خود بتیغ نگردم چو قلم — هر چند دل دو نیم شود حرف ما یکیست
بی ساقی و شراب غم از دل نمی رود — این درد را طبیب یکی و دوا یکیست
هر چند نقش ما یک از دیگران خوش است — نومید نیستیم ز بی دین خدا یکیست

صائب شکایت از ستم یار چون کند — هر جا که عشق هست وفا و جفا یکیست

بیغم اهل شوق در وطن است — خلوت اهل دل در انجمن است
عندلیبی که در خیال گل است — هر کجا غنچه می شود چمن است
خنده هر چند کم بود در وقت — خانه پرداز بخت گلشن است
غم یک پیاله را باد ده — خنده گل اگر چه یک دهن است
بر بزرگان مشو بحلم دلیر — سپر آفتاب تیغ زن است
سخن عشق با خرد گفتن — به رگ مرده نیشتر زدن است
آفتاب است بی زوال سخن — مغز آن کو تو نیستر قفس دهن است
یوسف شرم کن معنی را — لفظ نازک بجای پیرهن است
مغز گردد در استخوانش نال — چون قلم هر که عاشق سخن است
بزبان قلم نیاید راست — آنچه از شوق در ضمیر من است

ایمن از گوشمال دوران است
هر که صائب بحال خویشتن است

کام از جهان دون بعوض تلخ گرفت — این تهمت ریزه بمگس می توان گرفت

زینت از فروغ باده اگر در حیا بود / تیغ برهنه را ز عسس می‌توان گرفت

در عشق فیض خاک گریبان غنچه را / زر ز حنهار دام نفس می‌توان گرفت

غیرت اگر قرار بعاجز کشی دهد / دامان گل ز پنجهٔ خس می‌توان گرفت

امروزیست غیر دل بی غبار ما / آیینه کز نفس می‌توان گرفت

دوران خط رسید بدوران دلبری / لشناختی که دل ز جرس می‌توان گرفت

چون صبح اگر عزیمت صادق مدد کند / آفاق را بیک دو نفس می‌توان گرفت

با هرزه گود رای ز زراه ملامت
صد سب به بنیه حلق عسس می‌توان گرفت

از گران جانی ما عمر سبک جولان است / لنگر کشتی ما بال پر طوفان است

ساده کی بینی که سامان گرفتاری دام / کز چه گوی سر ما در خم یه چوگان است

ریشهٔ نخل کهن سال فرو رفته باشد / حرص با طول امل لازمهٔ پیران است

می برد قامت خم رو با جل سرازا / این کمانیست که چون تیر سبک جولان است

نیست پروای عدم دل زده اهستر را / از قفس مرغ بهر جا که رود بستان است

دل سر رشته بکونین نمی آمیزد / گوی آماده زخم از دو سر چوگان است

تو نداری سر آزادی ازین بند گران / ورنه هر موجهٔ این بحر پل طوفان است

هر که در دایرهٔ پرده‌نشینان سخن / و طلب پای نهد سبک بر دامانست

مستوان خواند ز لب او بگفتار / سخنی چند که در زیر لبش پنهانست

دل عاشق سودا زده ناموس سیاه / این چراغیست که هر کس بتهٔ دامانست

پیچ خم یک حلقهٔ چشم است و ز بس دنگ / دو جهان زیر و زبر چون صف مژگانست

دل روشن بکند دعوی دانش صائب
عرض جوهر ندهد آینه چون زنگانست

زلف شب عنبر فشان از نکهت گیسوی اوست / خطبهٔ با اختیار صبحدم از روی اوست

میشمارد آسمان را سبز خوابیده / دیدهٔ نرگس که محو قامت دلجوی اوست

آنکه میسوزد ز درخشش خورشید / آسمان یک شعلهٔ نیلوفری از روی اوست

یک سر ناخن ندارد عقل ازین اختیار / عقدهٔ دل را گشادن از خم ابروی اوست

خانهٔ دل را خیال می‌رود بیرون ز خیز / آن درد آلود من اینجا رفت روی او

شیوه‌های حسن او صائب نیاید در شمار
دلبری یک چشمه کار از نرگس جادوی اوست

باده بیدار و در میخانهٔ افلاک / دانه بی دام و در و دشت سراز حاصل رحمت

آسمان از تلخ کامی‌های ما آسوده است / حقهٔ خشخاش را دل گیر از ریاکی رحمت

بیاده کس از نقشها دلا که غیر از یار پاک / هیچ نقشی در خور آیینهٔ ادراک نیست

گردن آزادگان وادی تجرید را / طوق منت هیچ کم از حلقهٔ فتراک نیست

در بهشت افتاد هر کس بست در از روی خلق / غنچهٔ تصویر از باد خزان غمناک نیست

اهل دل را شوق از خامی برد دل می آورد / آفتاب این ثمر جز زردی اشناک نیست

دل بجای سینه روشن کن که این کاشانه را / روزنی صائب بغیر از سینهٔ صد چاک نیست

همچو آن رهرو که خواب آلوده از منزل گذشت / کعبه را گم کرد هر کس بی خبر از دل گذشت

همچو مار پیچ گر هموار سازی خویش را / می توان در یکدم از صد عقدهٔ مشکل گذشت

در دل فولاد جوهر موی آتش دیده شد / با خیال خون گرمم تیغ را در دل گذشت

با دل روشن نگردد جمع خواب عافیت / عمر شمع ما بیک شب آه در محفل گذشت

حلقه‌های دام چشم از بد نگاهی عبرت است / وای بر چشمی کزین عبرت سرا غافل گذشت

تا درین گلزار صائب راست کردم همچو سرو / چون صنوبر عمر من در زیر بار دل گذشت

در حقیقت پرتو منت کم از سیلاب نیست / کلبهٔ تاریک ما را حاجت مهتاب نیست

نیست اسعی دگر بر دیدهٔ عاشق حلال / خانه گر خود برار آب جاری خواب نیست

آب عیب خویش را نتوان بگوهر صاف کرد / هیچ جا خاکی بیش از دیدهٔ گوهر نیست

در گلستانی که از جا نغمه پردازی کند / گوش گل را گوشواری بهتر از شبنم نیست

سنگ چشمان جهان را سیر کردن مشکل است / دشت اگر دریا شود ریگ روان سیراب نیست

سر برآورده به صائب دانه از / در چنین عهدی که در چشم مروت آب نیست

بنال هم رسید به نیرنگ میناست / کباب آتش لعل رنگ میناست

اگر بر دل چو صدا از دل هوای آزادی / نهفته بر قفس رنگ میناست

نیاخن را رسید بچه را بگو اند / معاشران هم آهنگ میناست

گراز لباس رازی غرض نباید / همین گروه هم آهنگ میناست

زرنگ آیینه دل اگر نه برداری / هزار آینه در زنگ میناست

علامت نفس نوح است / سیاهی رنگ میناست

مکن بلاله رخان چشم خود سیاه / که رفته جوهره رنگ میناست

همیشه دیده سوزن تر است به دنبال / که قبله نظرش رشته های گم شده است

بجز منش دگران هر که می رود چشمش / هزار رخنه فتنه در دل خوش

غبار کوچهٔ عشق است کیمیای مراد — خوشا سری که درین رهگذار پامال است
ز تلخیی که ز دوران رسد گرفته مباش — که خندهٔ شب ادبار صبح اقبال است

اگر چه جسم به صورت نظر کشی صائب
به نشئه‌ها که نهان در سبوی اقبال است

سبزی نه فلک از چشم گهربار دل است — آب این مزرعه از دیدهٔ بیدار دل است
یوسفی را که ندیده است زلیخا در خواب — یکی از جلوه‌گران سر بازار دل است
نفس سرد نسیم سحر خوش خبر است — داغ جانسوز چراغ سر بیمار دل است
آب حیوان که سکندر در غمش سر … — شبنم گوشهٔ گلشن شب بیدار دل است
هر چه خوش طلعتی لب اظهار دل است — حجت ناطق سربستگی گفتار دل است
به ملامت نشود آینهٔ دل از روشن — زخم شمشیر زبان صیقل زنگار دل است
به قدم کم سرا پای جهان گشتن به — کار هر سیر دیار هنر کار دل است
بحر در سینهٔ عشق است که آب گنبد — گوشهٔ افلاک کجا در خور پرواز دل است
نقطه از حیرت پرگار خبر می‌بخشد — خم حسرت زده گاه شاهد رفتار دل است
هیچ با لطف چمن بازار افتاده — نفس خضر زند هر که گرفتار دل است
رنگ شمع مجال است به روز — نسخهٔ جسم من از دیدهٔ بیدار دل است

ما به امید خط زنادیه سیه‌پوش شده‌ایم — آه که بشکند این شیشه که در بار دل است

صائب این ناله و زاری که ز صنوبر ولید
از نسیم سحر حسرت ازبار دل است

مرهم سنگ لعل خط خندهٔ کیست — نکهت این زخم دیوان پرجگر افسرده‌ای است
با لقهٔ الکور کافی است مخمور مرا — چارهٔ من با غزال در رهگذار افسرده‌ای است
از سبکساری گرانجانان دنیا غافلند — در ته خندق ما چون سیمای پیر از مقری است
لنگری خیزد که سیدالکرام اردو شکوه — چارهٔ مردان عمر کز آسیا هرد است
رو نجویی شستن وز دیده مردان حرم کار مرد است — با کمال قدرت از هر موج سیلی خورد است
غم نداره راه در دارالامان خاموشی — غنچه تصویر فارغ از شبنم زمعلی است

عیش شعل دل فریب عشق صائب در جهان
نو بهر کاری سرآری لشکر فسرده است

از سر خاک شهیدان بار حسرت سلامت لدا — در محیط انس موج ما بی‌غلتی لدا
سینهٔ می‌جوشد کجا خون ز داغ لاله زار — با از صبح الد بس آهوی سکینی لدا
دور باشی است چاه حسن نزم الفور را — بار بادیت تهی در گلستان کلید لدا
مرگ عاشق نگیرد از کام زهر آشام او — از هلاک کوهکن یاد صبح بر سر تیغ لدا

آه حیرت در دلم چون سبزه در سنگ است / بسکه از آن سیر ایام بادِ عیش لذت است

عصمت یوسف حصار کاروان مصر شد / دیده بازی تر از چشم خفته کلیمی لذت است

رتبه گفتار از حیرت تلافی می‌کند / جاده خواموشیست شعری که از سیلی لذت است

دوستی و دشمنی با خلق صائب قسمت است / زر صدف از گوهر هر کس چه در کین لذت است

هر که را در گفتگو در نغمه پیرا افتاد / چون کلیم از لن ترانی لذت دیدار یافت

شوق اگر مشاطه گردد تکلف میوان / لذت عنبر ز گل از رخنه دیوار یافت

بلند و پست عالم شکوه کان نعمت است / هیچ این همواری سوهان ناهموار یافت

الحذر از صحبت از درخت واد الحکم / همت منصور از رحمت رخوب دار یافت

گاه در غنچه است گل گه در کنار آفتاب / شبنم شکر جهان از دیده بیدار یافت

ریشه نخل خنده بیجا ملال و دلگیر / گل فروشش از خنده گل را در گلزار یافت

دیده پوشیده نمی‌باید و قماش جنس را / هر که نعمان بوی وصل از نسیم گل سیار یافت

هر چه از عشق گرامی حرف غفلت در گذشت / میتوان از صبحدم در ملک اسکندر یافت

شبنم از آب دانه دارد سر بالین جوهر / صائب از خورشید گرمی دو لب دیدار یافت

لاله رو دشمنگر چشم و دل امیدوار ماست / دیدن چشم سخن‌گر بهر مهمات ماست

تهی دامی صحرای ملامت از سنگ / عشق در چشم جهان حرمت رسوایی ماست

چشم دیوانه لکهٔ مال ادب آهو سود است / این همه بیداری است که با سیل صحرای ماست

خوار در دیده ملامت همه سر تسلیم کند / ورنه خط جوهر آینه دلگیری ماست

بوی گل را نسوان در ره تسلیم بست / چشم خونبار کباب دل هر جایی ماست

که گشاید در که الماس چه کان صائب

شوخ چشمی چمن جهان دربدل بیدار ماست / رحمت لبس نگاه که زمین گیر شده است

روح را از چشم گران تا لب شکر شده است / لب که لبسیاه در این بادیه نخجیر شده است

دام حسرت در ادای آهوی گیرا / خواب من تلخ زاندیشه العین شده است

هیچ کافر تغافل جور آهو سیما / سینه گرم مرا دیگر بهدف تیر شده است

تیر از روح سپاه بس ملالت طلبید / سینه گرم مرا دیگر بهدف تیر شده است

صائب از خط هم ادا از جلس خاموشست / طوطی از جوان معنی شکر آینه دلگیر شده است

تیر از ره طرب خط سیمای قفس است / سیلاب عشق گر آینه قفس است

از بند گشت شور محبت نه که هزار / زنجیر تا آینه دیوانه قفس است

امروز کرده اند جدا خانهٔ که روی / زین پیش در که کعبهٔ صنم خانه بوده است
امروز در حریم عشق جدا نیند که شمع / ملهم که صبح از شفقهٔ پروانه بوده است
صائب غبار خاطر معشوقه کی شود / جغدی نهان بگوشهٔ ویرانه بوده است

یکدم جفای عالم غدار نیست / آمد آب سبزه در لگدکار نیست
در پیش چشم تو که سما بیار زود / اقبال تو رخ او بار نیست
در عالمی که دیده ما را کشوده اند / یکچشم خواب دولت بیدار نیست
دور نشاط زود بانجام میرسد / یک شیشه شادمانی گلزار نیست
تر دامنی تبیع اجل آب میکند / یکجا عمر شبنم و گلزار نیست
حاجت چه جای شعله اگر در فلک رود / معراج خوار بیر دیوار بیش نیست
در جلبات هر چه جهت بو هو صاف / در چشم عقل تو بیدار بیش نیست
صائب هزار حیف که از اسم و جو / حرفی طوطیان نصیب تو گفتار نیست

ردیف میم

زهر دیار از بهار معلوم / که روی کار هم از زیست کار معلوم
ز چشم خاک ما شور عشق بیدار / نفس کشیدن بحر از کنار معلوم

ز سایه پر و بال هما که در گذر است / زوال دولت نا پایدار معلوم
رد و نگار جوانی ستم بر دار / سبک رکابی باد بهار معلوم
برو طبیب که جانداده ام از غم / ز رنگ با حسن عمک معلوم
برون میار ز دل روشن ز لعل صائب / رواج است ز رنگ معلوم

شاهی شهرت عشق که عالم گدای اوست / بر خواست هر که از سر عالم گدای اوست
از روزه هر کنج قناعت گرفته است / شیرازهٔ حضور جهان بوریای اوست
زنجیر پاره کردن سودائیان عشق / موقوف یار کردن بند قبای اوست
آن منظری که نقطهٔ ما را و دیده است / رقص فلک ز رام دمه حال و رای او
در دام میکشد دل صحرا نورد را / این مهوشی که با ملت آشنای اوست
بیدار و تبسم که شکایت کنیم ز جور / هر شکوه که هست هر از زو فای اوست
چون در رکاب برق سواران بیکند / بیچاره است شیشهٔ دل زیر پای اوست
صائب کسی که جنس خوبی حاصل است از او / ابر بهار سایهٔ دست سخای اوست
آن سر تو حیف خاک ره ماست / یوسف زخجالت تو اندر چاهست

خالی که گرد روی تو میسا مد　　چشم جهان ستاره شمار نگاه داشت

عمر عاشق حرف کم نمیست　　این رشته پیچ و تاب گره را نگاه داشت

هر آینه راست جوهر خاص　　آیینه سینه جوهر سر را نگاه داشت

اسکندر از آب خضر حرف نگذرد　　از دست بخت گوهر اکسیر را نگاه داشت

در میان دل اگر دو دین غم ماند　　با عشق سنگ دل همراه را نگاه داشت

صائب زمین دل روشن که

طول امل که رشته گسسته است

عارفان را در لباس فقر قیمت　　هم لباس خلوتیان هم دار آمیزش است

حسرت جستن نیست ما را گر از موج　　دامن افشاندن بدنیا از قصور همت است

عالم از روی سخن چشم از خموشی سیاه　　هر که چشمی بردوخت بیدار عاشق صحبت است

بلبل را بیت هر دام زمین بحر گاه　　حلقه دام چشم از اندر شکار عبرت است

موسی کلیم از رشک زاهد روی　　طرح استغنا بشیر از جمعیت است

صحبت عاشق گران بر طبع معشوق　　طوق قمری سرو را بسیار کمند وحدت است

از نسیم شکوه که کلفت از دل میرسد　　شکوه گر گرداگرد در سینه کلفت است

بی عنب لب زند فردوسی زلال کوثر است　　وسعت مشرب عبارت از اختصار است

چین و غنچه از دگر پیاله سیر بود آینه　　این شعر در سبک یار پروانه ام صحبت است

منت فیض جوهر سرچشمه از کجا ملال

هر که چشمی از آتشم صاف درین حالم حرکت

بی عشق آه در جگر روز کار نیست　　در رو باب در کمر روز کار نیست

حیرانم عشق پاک روی یار را　　پروای بحر خطر روز کار نیست

عقل از لطف عشق آید بدردسر　　در ملک بیخودی روز کار نیست

در زیر بیت همت جهانی وجود را　　حواله زرق شتر این روز کار نیست

حظ مسلمی ز علائق گرفته ام　　ما را دماغ درد سر روز کار نیست

از چشم مور حرص شکر خواب برده است　　شیرینی که در شکر روز کار نیست

آب مروت که جگر تشنه جان او　　رحمت ملک که در کره روز کار نیست

آزادگان بملک جهان دل نبسته اند　　این صید زیر بال و پر روز کار نیست

از آنکه عشق لنگر حیرت بدست داد　　پروای بحر خطر روز کار نیست

صائب بخاک راه مریز آب روی خویش

جز آب رحم در جگر روز کار نیست

باد بهار از نسیم دلبهار حسرت است
گل مومیایی پر و بال شکسته است

این خار پیرهن که در دل بلبل شکسته است
از جوش گل خمار خوش از دل شکسته است

وقت است اگر نوید نبراید عجب مدار
سر در شکوفه زهر هوا از آنکه بسته است

از خط یکی هزار شد آن خال عنبرین
دور از نقطه پرگار بسته است

هر جا زده است سر بهار اعتماد
شبنم بروی کار بهانه شکسته است

پیوسته است سلسله موج یکجهان
خون را نگسسته هر که دل ما شکسته است

با خویش در آ که گوهر سیاه بدن ایم
صد بار رشته نفس ما گسسته است

برق گذر داشته است از بهار عاجز
با سوختی تو مرغ پر و بال بسته است

صائب به هوش باش که دارد ز هوس
ابر بهار در گره غنچه بسته است

گل لنگه شرم از آن زنخ خط خال داد
آمیخته در کف از عرق انفعال داد

از چشم مردم گستاخ اگر دو جهان نگاه
مرغی که او ز حبس قفس نیک بال داد

زنجیر پای دامن لیلی شکسته است
مجنون اگر به چشم غزال داد

خرد و دل نجیب گلی از وصال شمع
فانوس سر به جهت لوح جهاد در خیال داد

امروز در خنده طرح گلاب
آن رود کار رفت که صائب جمال داد

خط کار لعل سیراب ترا کم کم گرفت
دیو از دست سلیمان عاقبت خاتم گرفت

شوخ چشمی می‌کند از پیش کار خویش را
دامن گل را گرفت بلبل اگر شبنم گرفت

رشته نور از خورشید اگر سوزن گرفت
سوزن عیسی چنین که رشته مریم گرفت

از تنور آمد برون طوفان عالم گیر
خاکساران را نمی‌باید بدست کم گرفت

بیشتر از رشته حرف عشق را صائب بگو
در سخنهای تو آتش در دل عالم گرفت

پیراهن گلی خاک زبیداد نسیم است
از خنده بیوقت دل لاله دو نیم است ٧

کامل هنران در وطن خویش عزیزند
در تربیت صدف گوهر شهوار یتیم است

نتوان بکرم زنده غصه کشی جهان
اینجاست که هر کس از بخل کریم است

در کوچ بود عشرت ایام بهاران
شبنم ابر آبله پای نسیم است

دریاب بهاری که مدار هوا یافت
بیماری هر شهر بمقدار حکیم است

از من لقب ... که در خاطر خورشید
خندان ... کار کند ... نعیم است

صائب به گناه همه جهان از کرم او
نومید مگردی که خداوند کریم است

غرور حسن بخط از دماغ یار رفت
ز روزگار خزان زینت بهار رفت

اگرچه کوه قیامت ز نوبهار نبود / امید من ز سر راه انتظار رفت
ز خون فاخته دیوار گوشه بستان / ز جای خویشتن آن سرو پایدار رفت
ز رنگ کار خزان باخت رنگ سبزه او / گلی که در قدم باد نوبهار رفت
فریب جلوه بیاسل مخور چو گوهر / ز هیچ گوهری از بحر بر کنار رفت
رسیده بلب گور کجروی بگذار / گمشته راست بسوراخ هیچ مار رفت
بفکرهای پریشان گذشت ایام شبابم
کسی که همچو تو صائب بفکر یار رفت

خوشم بدرد که در گوشه سلسبیل مست / بدم بداغ ... آتش دار در سوادست
نظارت چو بلندیست مرغ دوخترا / تلاش دار کند هر سری که سوداست
رخ لطیف ترا به نقاب سبز ... دیده / تو چون بسپرده روی سرمه ...ست
نظر بقامت او راست سرو خواهد / اگرچه سرو گلستان علم برعنائیست
منور است سینه چاک از گرد عشق امین / که سینه چاک ز دل ... صبح آفتاب
بفکر نیست باطن کسی ... افتد / مدار همه عالم بظاهر آرایست
جلوه دیده صائب حریف ... / عیان چو سیل سبک رو ...ست

هرچه دارد در خمستان سر بسته گرد دل از ... / می حکمت می‌نخورم جای فلاطون ...
از تلاش قرب طاهر با حیاتش فارغم / لفظ از هر کس که خواهد باش مضمون از ...
خلوت اندیشه ام جمعیت ... / خار دیوار است هر نقشی که آرد ...
اهل معنی می‌برند از عشرت ... / مصرعی را می‌سکند از سر دو مضمون ...
بعد چون می‌آید از ستم ... / در ... سکم کرد روی باغ گلگون ...
نیست چون عشاق ... جام ... / ... مسکند خون ... مجنون ...
تا چه می‌خورد صائب ... جام
عشرت روی زمین با گنج قارون ...ست

در ریاض آفرینش ... / رگ ... ابر ... ... موقف
خنده گل می‌دهد ... / در بهاران ناله مرغ ... ...
چون کجای شیر ... / وقت طفلی ... مهد ...
همچو ... خوانند ... / در ... ... نامه ...
... صائب ... گل
تا ... دارد ... کال ...

آفتاب آتشین رخسار داغ ... / شمع یک پروانه های ... او

هیچ پروا ندارد از نسیم آه سرد / روغن خورشید گویا در چراغ برخاست از او
گرچه از خط افتاد رونق روی و رنگ زرد است / همچنان یار بهاران از دماغ برخاست از او

همچو صائب بلبلی کز نغمه اش چون مشک گلک
روزگارها در برون باغ برخاست از او

خط عنبربار گردی از بهار برخاست از او / خضر کم سبزه از جویبار برخاست از او
گل که از شبنم گلابه بر عندلیب نگار / در کمین مصحف خط غبار برخاست از او
افتاد در شفق چیارد در جولی سینه است / داغ ناخن خورده از لاله زار برخاست از او
شب که هر بار شب با نوبت در آن اسلاف است / سایه زلف پریشان روزگار برخاست از او
صبح این خمیازه ها از بیشتر از او میکشد / ذره خورشید تابان از خمار برخاست از او
عقده از شکر دهان او زهم بگشاده است / سینه صافی چاک چاک از خار خار برخاست از او
گرچه برخاست و بخندد از زمین و آسمان / دیده هر ذره آیینه وار برخاست از او
سیر و سیری را ابجد عشق حقیقی گفته اند / شور مرغان چمن از نوبهار برخاست از او
از بهار آفرینش هر چه می آید بکار / روز کار عشق ما چون روزگار برخاست از او

یک نگاه آشنا هرگز ز چشم او ندید
گرچه صائب قدری در دیار برخاست از او

ز حال سینه خون هر که قبله گاهش مست / هیچ وجه بدرگاه قرب راهش مست
ز عرض وسعت میدان لامکان اسباب تنگ / و گر نه عمر دل اینک جلوه گاهش مست
حباب عقده گشای بنا شکسته است / که عمر سینه مجروح بی نگاهش مست
روی لب سیری نگه میکند مرغ گری / که لب لعل بر دو مال نگاهش مست
اگرچه کلک گره میزند به دستارش / جهان در کس بسیار نگاهش مست

ز هر دلی که برمی سیکند غبار ملال
لعل سته حباب قرار گاهش مست

نمک عشق در آب و گل ویرانست / جا میل روی زمین در دل ویرانست
نور خورشید بورانه فروغ امید / بیش لطف خدا شامل ویرانست
دل میدار ازین صومعه و از مطلب / کلی چراغ است که در محفل ویرانست
سیل از خانه بد دوشان چه تواند بردن / دل در ره خطر حاصل ویرانست
که از هر لشکر خاک بحق راهی بست / راه نزدیک بر شهر دل ویرانست
در زمین چراغ از بوی دل آید بشام / پا بنفشار که هر منزل ویرانست
دل برآبله از سینه فرهاد مجوی / جای این گنج لگد منزل ویرانست
مسکید سلطنت ما خود را باقر / پادشاهی که دلش مایل ویرانست

بس بر سر قصاب من حسامه | جگر سر کباب دل دردلیست

حسرت ما این همه انجم که در دو بر بز | مشت از جای صبح حاصل دردلیست

جلوهٔ نور حق از خاک سر ما می‌بز | در در دیوار کجا حاصل دردلیست

گرچه از مردم دنیاست بظاهر صائب

طینت خاکی او از صفی دردلیست

این چه خلعت واین چه رخسار است | این چه آئینه این چه زنگار است

این چه خال این چه گوشه ابروست | این چه مار این چه مهره مار است

این چه ابروی بخت پیشانی | این چه پیوستهای بر هم گهسار است

این چه چشم همیشه در خواب است | این چه شرم همیشه بیدار است

این چه آئینه خیال نما | این چه مینا این چه رخسار است

این چه تسبیح زبان الکن | این چه لعل لب شکربار است

بسخنهای آتشین صائب

سوختی عالمی چه گفتار است

در عالم بالاست تماشاگر ما | بیرون ز مکانست و بزمان جای است

جز درد که بجا مانده همه رنگ است | در سینهٔ عشاق تماشای اگر است

در خلوت اگر حضور است | در ترک تماشا تماشا است

اشک است در عالم خورشید فشانند | در روی زمین آب گوهر است

آه آتش اندیشه افسوس است | در باغ جهان گل تماشای است

از سایهٔ دل چون گذری عالم مستیست | در زیر فلک دام صحرای است

در آئینه باریکی دل نماید | صافیت جهان جان مصفا است

بر نکته جهان خور زدن رکوع الا | خورشید صفت دیده تماشای است

گردت فسانه مدد عالم موای | در دامن غفلت لنگر ما است

صائب دل پرخون تو در دیدهٔ خونبار

در مجلس ما شیشهٔ صهبای است

قد تو کجا و قد رعنای قیامت | این جامه بلند است به بالای قیامت

در دامن کهسار کم خنده کبک است | در بله مملکت تو غوغای قیامت

هم حسن تو جهره و هم دور چرخ زخوی | نقد است در ایام تو سودای قیامت

از داغ تو گرم است شکستگان | خورشید تو انجم ز ادای قیامت

در سینهٔ دل سوختگان راحت | ز آب تو دامن صحرای قیامت

در سایه کوه کنه یار بلند در — آسوده بود ز حلول گرمای قیامت
از شرم که ... ریکه کشیدم ز ملش خط — مسطر رده ... واق صحرای قیامت
از سینه آتش نفسیان کجه برآید
چون جامه صایب کند السای قیامت
ستاره سوخته عشق را نهایی — در آفتاب قیامت گذر گاه است
مداغ کهنه دلور ور شب سوخته معلوم — لعالمی ... آفتاب ماه تمیست
دل رمیده من وحشی بیابان است — که جز بران ملامت در دو کتاب نیست
اگر چه آه ندارد اثر جگر عشاق — نگاه حسرت این قوم کم از گناه نیست
معالمه ... عتبار الله رجان — شکسته رنگی عشاق کم ز راه است
نگه باشد ز ... وجود ... — به از کشاکش جهه چو کاه است
چگونه بال فشانم بگلستان صایب
مرا که قوت پرواز بی کاه است
از وصال ماه مصر آخر زلیخا جان گرفت — حسرت خون بوسه هر کس در راه کار گرفت
گردیدت ... پایه پیچیده که صحرای وجود — میتوان ملک چو عالم را بتنگ خواهد
دام باکان ندارد دانت حیب اندازه شوق — بوی پیراهن ز مصر در ره کنعان گرفت

قطع و پیوند تعلق کار هر آسوده نیست — خار این وادی مگر در ... دامان گرفت
هر که چون صایب قدم در راه همت نهاد
میتوان باج از ... کهول ... گرفت
یک دل هزار زخم نمایان هر ... است — یک گل ... هزار چاک ... است
... زآب دیده یعقوب ... — از بیضه همه باران ... است
جزوی او که ز عشق ... — یک برگ گل هزار ... ... است
در عندلیب زمزمه عشق بهم است — عاشق دماغ سیر گل ... ابر است
خود را حال نه ... تماشا ... — هر دلبری که عاشق حیران ... است
خواهی شوی عزیز ز جاه ... برای — یوسف بهای آب ... است
صد جام ... طلب ... خلق — دیگر مگر ... لب خندان ... است
صایب محیط عشق که عالم خراب اوست
... عشق این همه طوفان ... است
عشق هر چند که در ... سامور — حسن هر چند که ... سامور است
حسن از دیده ... — آب در چشمه ... بسماسور
... هر قطره ... سیلاب غوص ... — شهرت ... همت غلط مشهور است

یک کف خاک زمین دار و فلک محول است | گر شکافند جگر گاه زمین یک موراست

بسنجم دعوی حق انتوان زود زر است | هر که پی برد بسر این کار کند منصوراست

صائب از شور سخن نیست دل او خالی
کاسه مس نکند آب چو تلخ و شوراست

خاطر چو خرم است بصهبا چه حاجت است | دل چون گشاده است بصحرا چه حاجت است

هیچ است پیچ عالم اسباب زان عزیز | دل چون نوا گر است [illegible] بصحرا چه حاجت است

سیر چمن بود بتحصیل وقت خوش | با وقت خوش بسیر و تماشا چه حاجت است

ما چون کلید خانه بدست تو داده‌ایم | دیگر دراز است [illegible] چه حاجت است

چشم از برای روی عزیزان بود بکار | یعقوب را بدیده بینا چه حاجت است

محتاج ما دو عالم کسی نیست سپهر | عشاق را بهمت والا چه حاجت است

فردا چو غصه زمانه [illegible] | امروز خورد دل غم فردا چه حاجت است

موی سفید و روی سیه عیب [illegible] است | با خلق [illegible] بصورت زیبا چه حاجت است

از شمع نیاز بحال [illegible] | در کوه لعل لاله [illegible] چه حاجت است

احوال ما بتیغ تو چون آب روشن است | عرض نیاز تشنه بدریا چه حاجت است

خصم چو کجروی همه جا در [illegible] | افلاک را بدشمن ما صائب چه حاجت است

از راه حرف و صوت رسد نکته [illegible] | ما را بگفتگوی مسیحا چه حاجت است

چون خار را بگل نرسد شوق | او بخشش تن بسوزن عیسی چه حاجت است

سرگرمی محبت خوبان مراست بس
صائب مرا بشعله صهبا چه حاجت است

سوال ما که کام دل از آسمان گرفت | زور کمان [illegible] توان گرفت

میبایدش [illegible] صبر کام [illegible] | پیری که چاره [illegible] روان گرفت

از کنار عشق شکایت [illegible] | کین شکر [illegible] اول [illegible] گرفت

از وعده دروغ دل از دست میدهیم | یوسف بسیم قلب ز ما میتوان گرفت

دندان بدل فشار که آنجا [illegible] | هر تشنه کین عقیق ز [illegible] گرفت

صائب [illegible] رای که چون شمع [illegible]
هر کس [illegible] خویشتن آمد جهان گرفت

خورشید نقاب ز رخ [illegible] شکست | پیراهن صبح [illegible] دامن بدن شکست

رخسار که روشنگر آینه [illegible] | شب سایه گیسوی [illegible] شکست

هر شبنم از دیده یعقوب [illegible] | پیراهن گلها [illegible] شکست

در نامه شب چون [illegible] | این رحمت از طره عنبر [illegible] شکست

چون زلف تو ای مه شکن اندر محمل — افتادن فلک است عشاق یکیست
است دو دهن موسی باشده از داغ — این لقمه باندازه کام دهن یکیست
هر کس که گل از شوق تو در آب است — با قامت رعنای تو سرو و چمن یکیست
دلها شده از غصه قفس تو تنگ تر — با شعله سودای تو نیم سوزان یکیست

در گلشن جنت نپسندید دل ما
ما در سر این باغ هوای چمن یکیست

یکیست

در غم و شادی ایام مرا حال یکیست — فصل هر چند کند جامه بدل سال یکیست
وصل دائم ز برای دگران در کف است — حاصل این با نصیران دیده غربال یکیست
غرت سعی برای دگران است — حاصل خواجه ز بار خود و حمال یکیست
پیش جمعی که ازین کشاده بنک آمد — شادی و مردن آزادی اطفال یکیست
دل اگر زمزمه شغل کار جهان آسان است — گره بخت اسیر رشته آمال یکیست
ادب پیر خرابات کمال سستی — طبع پیران دل نازک اطفال یکیست

تا رسید حسن پر سیما وحدت عیب
پای طاوس مرا در نظر و بال یکیست

روی تو بر رخ چون خرم آتش دل است — زلف تو ماربانه جانهای عاقل است
هر جا که در دل ما عشق منزل است — اکسیر وار است مسی که قابل است
زاهد بهم نشسته بگل مشورت کنیم — تسبیح است بخاره عقش دست
از درد و داغ عشق بود برگ عیش من — این است هو حی که بحجت مقابل است
ای رهروی که خنجر مرسان — آسوده رو که باد تو سر ساحل است
از پیچ و تاب عشق مکن شکوه زینهار — لیکن پیچ و تاب جو همراه پس دل است

هر کس نداده است گریبان بدست عشق
صایب بگیر دامن او را که عاقل است

گفتار تو شهد است که جانها گرفت ادا — رفتار تو سلسله دل جان حسن ادا
یکجا که را نداره خود آشنای — بر شش فلکند همی حسن سر ادا
هر ناله که از دل رسید صد درد آید — جمال ... ادا
هر چند که از خجل لعل اسیر است — صد بالکه ... شور ... حسن ادا

تا هر که کس هست بحر شکر او را
صایب باد بنا باش که مستغرق ادا

تو به هم صحبتان رحم بار نیست — راه امن هیچکسی را کاردان در کار نیست

کاسهٔ منصور جان‌ها پر ز آوازه شد | ورنه در میخانهٔ وحدت کم ز پیمانه نیست

در پس دیوار محرومی کرباس سپید ام | کز چه محرم تر ز من کس در حریم یار نیست

هر که پیراهن به بدنامی دریدا کشته شد | بر زلیخا طعن لب‌های ملامت بار نیست

گوهر یا تواند از دیوار جذب کاه کهر | خنده تو قبول را پاس بیستان کار نیست

ز نیاز و صبر یا مرکان خواب آلود او | هیچ جوهر مانع آن تیغ لنگر دار نیست

هر که جان‌ها پیچیده تار لیسان زلف | نبض دلدار الکی چشم بیمار نیست

ناله شبگیر و جان مدارا ها رفیقان کم | ورنه بوی پیرهان را کاروان در کار نیست

طوطی از آیینه میگوید مرا آید سخن | چون مرا در شکر روشن بهره در کار نیست

بیقرار آن نیار از کعبه و بتخانه اند | ریگ را در قطع ره همراز عبرا کار نیست

میزند هر قطره باران چشمک بر ساغر | کین چنین روزی چرا پیمانه پر سیار نیست

نیست ما صایب که رطل خسروانه میزنیم
کیمیا آورد عمر از کوهسار نیست

ای رفصول شکوه رحو زمانه چیست | ای آب خام سرکش راز تازیانه چیست

هر چیز میرسد بتو از کههای لیست | جرم فلک کدام و گناه زمانه چیست

در گلشن که خرمن گلی میبرد بباد | دلبستگی نگار و پس از آشیانه چیست

ای خضر غیر عمر ز احوال باغبان | حاصل را زنده که جاودانه چیست

خاک مراد نیست بجز آستان عشق | رفتن بطوف کعبه از این آستانه چیست

دامست رشته دانه این رد ریا | از حرص سیر تماشای دانه چیست

چشم تو فارغ است ز عرض نیاز ما | در خواب ناز قصه دانه فسانه چیست

صایب مجو کدورت خاطر ز عارفان
غیر از صفای وقت در آیینه خانه چیست

ای روح سرد عالم امکان چه لازم است | رفتن بپای خویش بزندان چه لازم است

یک عمر در آب روان ره میدهد | با شمع و مضالقه جان چه لازم است

چون باد صبح کار مرا میکشد تمام | بر شمع ما فشاندن دامان چه لازم است

در جنگ میکند لب خاموش کار تیغ | دادن جواب مردم نادان چه لازم است

چون میتوان به صبر شکر زهر قاتلی | منت کشیدن از لب سیلان چه لازم است

در وقت خود خجسته گره باز میشود | ممنون شدن ز ناخن و دندان چه لازم است

چون درد کام را خود میکند دوا | اظهار درد پیش طبیبان چه لازم است

وحشت چو زد خیمه عالم عدلیت | رفتن بکوه و دشت و بیابان چه لازم است

چون نیست ... غفلت کار تو | صایب قبول کردن احسان چه لازم است

کعبه و بتکده سنگ ره اهل دل است — رشتهٔ راه طلب را گره همت است

گل فتاده است بچشم تو ز غفلت ورنه — غنچه پیچیده درین باغ که صد بابل هست

نقد ایشان دل چون گره سوختن است — وای بر حال سگ گنبدی چون محفل هست

کرده‌ای پیش اگر از این نظر خبر دار — رهرو همت درین راه که هر منزل هست

دام را غفلت بگیر رساند همراه — دانه پوچ است اگر صد چو عاقل هست

خبر ساقی مجلس که ز بس صاحب — هیچکس مست درین بزم از لعل بعلت نیست

غبار خط تو از دل بهیچ آب نرفت — خط غبار ما فشاند از کتاب گرفت

نمیتوان غم دل را بخنده پرده گرفت — رخنه روی گل بلبل از گلاب گرفت

رسوا شده ما هیچکس نشد آگاه — ره خراب برون چون آن کباب گرفت

یکی هزار شد از وصل بیقراری من — بقدر یکدگر از موج بحر آب گرفت

نظر بقطره دریا نگشت من — چو ریگ تشنه لبی هیچ آب گرفت

اگر صد در بوقتو بار شد صاحب — گدای ما در دل بهیچ آب گرفت

الهی که ما سر کشته او هم درد دل کم است — دوری ما غافلان از قرب منزل کم است

ما غبار ریشهٔ نفس را پیچیم — گوهر مقصود در دامان پاس کم است

مار حرص البهای خویش را بندآسیم — چون جرس فریاد ما از قرب محمل کم است

ما غبار دل را بر آسمان خنجر کم — این سپند شوخ در ره دل محصل کم

ما ز ستم رخنه دل جهان تاریک شد — روشنی این خانه را از رخنه دل کم

مرا ز قید جهان آزادی بخشید — شاه را کعبه کوشش سلسل کم

چشم او صاحب مرا از عقل و دین مصیبت که — دوستی با سر پستان زهر قاتل کم است

خاکساری با دلیل جان آگاه منست — میکند هموار هر جای که در راه منست

انتقام از ستم عالم بسیار کشم — میکنم بر سر هر خاری که در راه منست

بلبل از غیرت بخون آهن کو آه منست — ورنه هر برگ در این گلشن هواخواه منست

دست مجنون از سر زمین در کو — در در از هر جا که بر خیزد قدم کاه منست

از تحمل خصم او مغلوب صاحب خصم را — سیل افکند عصر از دیوار کوتاه منست

فلک بسل و فزونی عشق است — زمین ویرانه دریای عشق است

از روح است اگر عصیست کز دل — سر از آتش سودای عشق است

اگر معموره کفر است اگر دین / خراب سیل بی‌پروای عشق است
جهان بی زوال آفرینش / فروغ گوهر یکتای عشق است
خرد هر چند معمار کاینات است / کف بی‌مغز دریای عشق است
دل رم کرده وحشی‌نژادان / غزال دامن صحرای عشق است
اگر صبح امیدی در جهان هست / بیاض گردن مینای عشق است
نجوش هر دو عالم رشته بین / نه از ظلم است از تقوای عشق است

زبان کلک صائب چون نسوزد
که عمری رفته در انشای عشق است

نیست آرام در آن دل که هوس بسیار است / گل شود غنچه در آن باغ که خس بسیار است
دل پر وسوسه از گوشه‌نشینان مطلب / که هوس در دل مرغان قفس بسیار است
رهروی نیست که ما خنده زدن بیدار است / یکبار آمدن از بحر جرس بسیار است
ناقه و محمل لیلی همه بی بار امید / اثر شعلهٔ آواز جرس بسیار است
رحم کن بر جگر سوختگان ای گلچند / سینهٔ گرم مرا حرف نفس بسیار است
از بدان قصر محال است که بیگار کند / حق بیداری در دل عسس بسیار است
در طریق قافله را سایهٔ غفلت صائب / نتوان خفت که آواز جرس بسیار است

سیاه‌مستی چشم از نظر انگیخته است / عقیق چهره و لعل لب از جگر انگیخته است
ز خنده گر ز دل سیه دارد خال / غبار خط معنبر ز آسمان انگیخته است
چراغ برق ز خوی که میوه ثمر / خروش ابر بهاران ز باران انگیخته است
ز خواب ناز نظر وا نمی‌کند نرگس / زبان سبزه لب جوی در شبانه انگیخته است
می صبوح که در جام صبح انگیخته است / سیاه‌مستی شب از می شبانه انگیخته است
بهار سبحهٔ این بحر نگارین است / خزان این چمن از رنگ باغ انگیخته است
نظر نخوت سروش سبز میساد / دل رمیده ما را هوای دانه انگیخته است
ز عشق مست اسیر در جهان می‌دارم / که این همای سعادت در آستان انگیخته است

چگونه مست نگردد جهان که گرد سر
حریم سینهٔ صائب شرار انگیخته است

دیت رهرو گشایندم برگ کاه را انگیخت / دامن از سر ره کشیدم یکسره بال و پر انگیخت
داس کردم روان شعلهٔ رهبار را / چون مرا خار غم عشق ز دامان انگیخت
کشتم از وادی غفلت قدمی بردارم / کوه بر پای در آن جاده ز دامان انگیخت
رخ غربت یکسر که در این قفس / قفس بلبل ما را ز گلستان انگیخت
کشتی نوح در این بحر که کام نیک / حالی سرد که در دامن طوفان انگیخت

با لطف زیر لب میکشی تو اهمال را / همچو جوهر که گم کند آب دل آسوده را گشت

با ادب باش که از دیدهٔ پاکان صائب

عشق در هر که کند ریشه ز جنجال گذشت

ریخت در دل هوای چمن بیگانگی / مهره برچیدن شطرنج و بازی طفلانه گذشت

دل اسیر است اگر گشت بنا گوش سفید / یار اگر تیغ کشد الفت شیرینی گذشت

خار خار بدل از عمر سبکرو ماندست / منت خار و خس از سیل نوردانه گذشت

نیست شوق هجران و وصال آنکه / رفت ایام گل و شور شب دیوانه گذشت

گرچه در خواب گران عمر سرآمد صائب

همچنان رغبت شیرین فسانه بجاست

کارم شب وصال اساس لطف کند / فصل بهار من بسته بال در گذشت

آسیب گو ز شمع بهار عمر ز رنگ بساط / عمرم بگریهٔ شب و آه سحر گذشت

دلرا دریست دارد که موج سیلاب / با آتش تکلیف بسته بجز خطر گذشت

از کاسه حرف عشق و جنون مشهور / از زندگانی آنچه بکسب هنر گذشت

اگر برق رفته ز سمع فنای عمر گشتم / شوال ملوح بجز آنکه در گذشت

آنکه هر زمان مرحله از دل [illegible] / چون رهروی که گرم ز [illegible] بهر کند گذشت

نقصان نکهت است نکهت گل در شکستگی / وصل نبات یافت چو بید از شکر گذشت

صائب گرفت دامن عشرت مژده را

بر خاک هر که سایهٔ ابر و نسیم بر گذشت

خواری بخیر اهل عزت ادا است / صیقل آینهٔ روشن گهران پیدا است

پیش از این خانهٔ صیاد در جال رفته / این زمان خنده و تبسم کلاه دود است

در دل هر که اثر عشق جانش / تخم آن آتش جانسوز شرار ایجاد است

یاران هستی ده روزه بجان آمده ام / وای بر خضر که زندانی عمر ابد است

مرگ را بنجران دور رخ میسازند / خار دیوار چیدن لطف فراق جدا است

نیست در عالم ایجاد بجز شعر بیان / سنگها هر که سیر آورد الماس آمد است

بد آیا کس لطف کسی بد پیشتر شنید / سخنان را الفت از جگر بریده است

نیست در چشمهٔ خورشید غبار صائب

چشم کوته نظران بیضه نشین آمده است

آسوده که کلبه فضاحت نشسته است / سیر شد در راه جسم سیلاب است

طفلیت را ده خانهٔ خود گم کرده است / هر ناقص کی در صدد عیب است

تو حریفان کمال نقطه است مسیح کار / خال تو چو سپند در آید از آتش است

غافل مشو ز مرگ که در چشم اهل هوش | موی سفید رشته در انگشت سیلاب است
بس بسکه بسته‌ام دل عشاق خویش را | دامان خود بشهپر جبریل بسته است

صائب بریگزار فکندی بساط عیش
در رهگذار سیل فراغت محال است

در کاروان ما جرس قال و قیل نیست | در عالم مشاهده راه دلیل نیست
نگذر ز در خدا ز آن که کعبه را | اندیشه از بساط ز اصحاب فیل نیست
عیسی بنعمت خود اگر رسید هم رسید | کز نقل جهل بعسل بداند نقص نیست
جسم چو کوه دشمن فرعون باخوف | ورنه کلیم را خطر از رود نیل نیست
در گوشه عارفی که بود معنی‌اش بصفا دار | یک برگ بی صدا ز چنین جبرئیل نیست

صائب خموش حل نشود پیش اهل حق
اینجا مجال دم زدن جبرئیل نیست

آنجا بهر دیار که در خانه زیست است | معمار همای همچو خاک سیلاب است
اوراق گل ز خنده بنجابت زبان است | شیرازه مجموعهٔ دل چین جبین است
بسیار تیره مرکز ترکیب خلق | خانه که در آن کنج دهن گوشه آن است
از چشم ... تهی گور است | دایم سر آن حلقه بسته خانه لیس است

از شرم لبت آب خضر در ته سیلاب است | داغی که سیاهی نکند سپیده ابلق است

صائب چه سر از خاک گریبان بدر آید
این بیت از آن بیت درین حصن حصین است

جوش می خشت اگر از خم صهبا برد است | سقف این میکده را جوش ازل در دوش است
دست اگر در کمر کوه کند عشق کلید | روز شوق که مرا سلسله از جا برد است
سوزی ز دماغ که مجنون به بیابان افتاد | که دل از اندیشهٔ لیلی ز دهن صحرا برد است
چه ز اندیشه تجرد نجود میرزهی | سوزنی بود در این راه مسیحا را ننگ است
من ز آن آب که طراوت کند از بحر خزر | پرده از رازم آن آتش سیماب برد است

طاقت دیدن همه کس ندارد صائب
دیدار تو مرا بلبل غوغا است

زلف تب عرق فشان ... | چهره ... آفتاب از فروغ روی
در خم ابروی پرکار که دارد ماه نو | آفتاب شوخ چشم دلدار ...
سرو ... از اخلاق عاد | نالهٔ قمری ز شوق قامت دلجو ...
پشت بر محراب اهل دل عباد مسلک | قبلهٔ این دور ... گوشهٔ ابروی
جوهر آیینه ... موی آتش دیده شد | این لطافت از فروغ آفتاب روی

آفتاب ماه را در خلوت دل یار یافت
مار این است گستاخ عمر آخر گرفت
از نسیم صبحدم گل را گریبان چاک گشت
صبح را از خم ابروی ماه نو زنار گرفت
عالمی در جستجوی ماه نو سرگشته‌اند
لعل ماه عید در آتش ز آب جوی گرفت
از نمکدان که دارد غنچه لب ابروی شور
طوق عنبرفام قمری حلقه گیسو گرفت
بر نیاید جرأت منصور بار از فنا
این کمان سخت بازوی دگر در کار گرفت

این جواب آن غزل صائب که عارف گفته است
جان ملب دارم ز دام گرم گفتگوی کشت

اشک من قلزم خوی آب ابر بهار است
بخت من از سستی اهل سبب بار دل است
دست گستاخی جواب دیگری دارد
گل از آن با نغمه بلبل کم ز کمهای جهت است
گرچه برگ گلش از غنچه نمایان شده است
شبنمی بیست در باغ که هم از ... است
رشته عمر اندر روی نکو تا هر که
راه خواننده در لفظ بابا ... است
جسم شبنم را هوا دارد گل روی نگار
لطف تابست که بر روی عزیزان است
همت از مهر بپا موی کسا نایت زمان
نیست یک روز که شرمنده حسابش است
روی گرم لاله ندارد در زر زمان جهان
آسمانی است که خورشید در جهانش است
چه قدر جلوه کند در دل سلیم حباب
لاله جولان فلک در خور جولانش است

آفاق روشن شمع تابان برید است
از شور عالم و نمکدان برید است
از مهر تا به ذره و از قطره تا محیط
چون گوی در تردد چوگان برید است
هر برگ سبز طوطی شیرین تکلمست
گویی اگر چه از شکرستان برید است
در موج خیز گل چمن از آن نهال
آب از هجوم سنبل و ریحان برید است
بوسیده است سبزه بیگانه باغ را
جز بوی خوش ز گلستان برید است
در جوش لاله چشمه خورشید گم شده است
از موج لب چشمه حیوان برید است
این جلوه گاه گرچه است نگاه
حیرت ز دیده حیران برید است
آورده است چشم جهان غبار
تا از غبار خط رخ جانان برید است
دل در میان صبح جگر سوز گم شده است
از جوش لعل کوه بدخشان برید است
بیرون براز پیرهن شستن
نور چراغ در ته دامان برید است

صائب ز شهرهای دگر رو مراد این
این سرمه در سواد صفهان برید است

بالسه رحمت لطف از هر عیال است
از غنچه جلوه گر نشود هر نهال است
هر مو زبان شکر سرای تست
با هر که گفتگو کند این زبان است
چندین هزار جامه بدل کرد هر حباب
دریای بیکران حقیقت بحال است

بین

باور که میکند که از آن کنج پر گهر | آفاق پر گهر ز ادهمخبان گهر است

ازبس نعوت هر دو جهان پر ز درد | خضر را اگر کسی بشناسد جمال کیست

سنگ نشان بکعبه رسانیده حاج را | حق را نیافتی تو بجز این نشان که هست

کار جهان جهان بر تو خواهر | ایمان بیاوری که خدای جهان کیست

صاحب جمال که بد تو رطب اللسان شود

ای عاشق از ثنای تو هر یکسر دل ...

زین قصه حاصل که رخ یار مرا در نظر است | خیم حسرت زدگان حلقه بر دل است

لمعه در جستن ساخته خلق ... | کین نهالیست که با مبارزه رود

هر که در چشمه سوزان سعی ... | سعی ... باد مبارک که ...

توشه برداشتن آبی سکبار ... | جگر خویش خورد هر که بما ...

پنبه بر داغ دل هر که گذاری امروز | تیغ خورشید قیامت چو برآید ...

خار در آتش جگر ... بیابان ... | هر که چون ابله در راه طلب دیده ...

صاحب این الغزل حضرت ...

عشق بازی دگر و نفس پرستی دگر است

صدف بحر بقا سینه درویشان است | گوهر آن دل آئینه درویشان است

نیست در مفتح الأبواب قطع لعل ... | صبح شنبه شب آدینه درد ...

مقصود دل ز قبول نظر حلق ... | دیدم رو صیقل آئینه درویشان است

دل آشفته ... شاهان مطلب | این کدورت صدف سینه درویشان است

نیست چونیکه دل نافه ... | درته خرقه پشمینه درویشان است

نیست امروز هوا خواه فقیران صاحب

نیست مخلص ... درویشان است

باسمان رسد هر که خاک پای تو نیست | فرو رود بزمین هر که در هوای تو نیست

ستیز جان تو هر کس ... | تو در کجای همه محکمی کجای تو نیست

مگر نعمت دیدار ... چشم ... | و گرنه هر دو جهان در خور گدای تو نیست

بسیار از دل سنگین ... | در آینه را طاقت لقای تو نیست

جواب الغزل است که گفت عارف روم

چه گوهری تو که کسی را بکف بهای تو نیست

هر نقاب روی جانان ... | هر حجاب را نظر کن حجاب دیگر است

ماه تابان از حصار هاله ... | بزم ما را روشنی از ماه تابان دیگر است

هر زمان جلوه ما را ... | ذره ما در کمین آفتاب دیگر است

گوهرین میفروشان سر که گردید ما / مستی ما بیشتر شد از شراب دلبرا

کرد حرف صحبت یوسف زلیخا را جوان / بعد پیری عشق را عهد شباب دلبرا

از بیاض گردن خوبان طلا دست میکنند / سالها لوح محبت را کتاب دلبرا

دیدهٔ امید ما بر دولت دیدار مست / فتح باب از خم نیم‌خواب دلبرا

کوثر و زمزم عشق آب از رخ خود میزند / صائب این لب تشنگی ما را از آن سیراب را

از رفتن تو باغ پریشان زینت سینه‌هاست / گل چو رنگین چاک گریبان زینت سینه‌هاست

دامن کشیدن از کف عشاق منت است / یوسف از این کینه دندان زینت سینه‌هاست

شوریده کجاست قدم در میان نهند / شد مدتی که شور بیابان زینت سینه‌هاست

در راه خاکساری ما چوب مسیح است / این کوه بر بساط سلیمان زینت سینه‌هاست

ما آه را سینهٔ صائب گوهر کشی / از جستن بحر قلزم عمان سینه‌هاست

تا رخ زلف آن آتشی بر در جور آمده است / دست رضوان کعبه رخسار جور آمده است

بچه موش حسن زلف بچهٔ خود سبید بست / عقل بیچاره در عشق غیور آمده است

راه نزدیک است اگر گرد دل کعبه گشت / دور شد بهرام از کعبه جور آمده است

مرد رو خواهی نگاهی در دل بیت مردمان است / کار خود را آن کمان ابرو به زور آورده است

تیره بختی‌های ما را از بسی اقبال ماست / از بلندی شمع ما بر تو به نور آید است

به همین در شهر اصفهان قیامت میکند / فکر صائب در همهٔ آفاق شور انداخته است

واعظ نه ترا پایهٔ گفتار بلند است / آواز تو از گنبد دستار بلند است

یک شعلهٔ شوخ است که در هر مقام / گاه از شجر طور گه از دار بلند است

کوته نبود از دو جهان همت مجنون / هر چند که دست ستم خار بلند است

این جیب که با چاک برابر نشود رنگ / از کوتهی ماست که دیوار بلند است

غافل کند از کوتهی عمر شکایت / شب در نظر مردم بیدار بلند است

صائب ز بلند اختری همت والاست / گر زانکه ترا پایهٔ گفتار بلند است

بوسه از لعلت قدح در چشمهٔ کوثر زد / خنده از تنگ دهانت عطر در شکر زد

در بستان را صفت فردا طرح / صفحهٔ پهلوی یار از بوریا بستر زد

آسمان در شورهٔ بحر سکینه افتاده است / اساس شوخ را نمک در دیده ساغر زد

میتوان کردن به هر جا زاد در دل راحت / رشته از همواری خود عطر در گوهر زد

چون ننوشد کاسه کاسه زهر صائب عجب
کلکم از شیرین زبانی نیشکر زرد است

مژده‌ام حلوا که پرویز است | گل خورشید طلعتان این باب است
سیب غبغب اگر بدست افتد | بهتر از صد انار شیرین است
که نوای سبک عنان رفت | سبک راه تو خواب سنگین است
همه شب همسفر دیده سنبل | خواب آشفته‌ام ز بالین است

شعر صائب نمی‌شود کاسد
همه وقت این متاع عزیز است

آرزو بسیار و آهم در دل دردمند بست | دیت را بجز دیگ یادگار از آن در بست
خانهٔ اهل تعلق شاهراه حادثات | درد هر کو در کمین کلبهٔ درویش نیست
تیر دوری رگ بجز تیغ مژگان یار او | رفته را دل دورتر زین یادگاری در پس است
ای سکندر تا کی حیرت خوری خاک خضر | عمر جاویدان از یک آب خوردن بیش نیست

تا از آن گل پیرهن صائب جدا افتاده‌ام
سایهٔ مژگان چشمم کمتر از صد نیش نیست

چشم ترم که مشرق خورشید سیاره است | بر آفتاب روی که کردم نظاره است

با میروم بره‌ای شعله چون نسیم | چابک گذر ز کار سپندم شرار اوست
از دیت یار دل نیم آزرده زرخ | یکدم چو طفل شوخ که در گاهواره است
از روز عجال مباد کار تنگ است | دامن کشم بگل اگر استخاره است
بر نقشهای مور باستگلی خرام | زنجیر فیل مست مکافات باره است

صد کاروان سنگ گذشت و خبر نیافت
صائب دگر سر روی که کردم نظاره است

ز دیده رفت قرار و ز دل شکیب رفت | شکیب از جگرم سوز انتظار رفت
ز جای خویش نسیمی فتاد منسوزم | که نقش خیمهٔ لیلی بروی صحرا رفت
رخسار از تعلق رسیده دامن رد | که بخت ز سر که سوی سیما رفت
در آن زمان که بریدند دست عیسی را | ز شمع باردی عبرت صد ... رفت
کتاب عصمت زهرش از کرده | که زنگ می‌نتوانند بر دل ما رفت
مشو مقید همراه اگر توفیق است | که از رسیده روی کار مهر ... رفت

چشم مخمور ترا حاجت می‌نوشی نیست | سرمه در چشم کم از داروی بیهوشی نیست

میتوان یافت از عنوان مکتوب مضمون را — هیچ علمی خوبتر از خواندن سیما نیست

سخن تلخ اگر میکند از بزم برون مرد — دعوی حوصلهٔ صهبا القدح کوته نیست

دست تکلیف مکش بر نظر پاک صبا — سبزهٔ ما غنچهٔ جلد سالکوسی نیست

در دیار ستم از نامهٔ صد پارهٔ ما — جای در رخنهٔ دیوار فرامشتی نیست

در دیار ما مگشن صایب ازین بحران
گوشهٔ من بهتر از خلوت خاموشی نیست

روز وصل است و دل غمدیدهٔ ما شاد نیست — طفل ما در صبح نوروزی جدا از استاد نیست

هر که چون لاله گل دید و جگر خسته نشد — مرغ حال است چو من در قفس فولاد نیست

ما نکردیم زر بار منت نتسبا نمااست — برو از بار تعلق در رنج آزاد نیست

بر سر آزاده طبعان سایهٔ بال هما — در کرانه سیخ قلم از تیشهٔ فولاد نیست

از نگاه گرم ما تشمیر قید در رت — دیدهٔ ما را اسیر پروانه جلاد نیست

در گرفتاری است صایب هیچ اگر آزاد نیست
مرغ زیرک در سرانجام قفس صیاد نیست

گره گشای دل سنگ لعمه حیلت است — سهل سیب زنخدان شراب گلگلت

میان ما و علمدان گوشه چشم او — همه زبر جلوای آتش حدیث است

ز غم هجران بال مرغم به نشاط خوش زد — وگرنه در قفسم جای بوی گل نیست

نمیتوان بدل کس ریختن زر ما — چه گفت کز تیشهٔ فولاد آهن حیلت نیست

اگر سخن رقمم در میرسد صایب
گناه ما چه بود گوشهٔ قفسم تنگ است

افسر سر کرم مهر از فروغ جام نیست — خورده الحم سپند آتش کلفام اوست

صبح محشر انتظار جلوهٔ او میکشد — چشم خورشید قیامت ز نگاه اوست

روی در بیت الحرام عشق دارد آفتاب — پیر سال صبح صادق جامهٔ احرام اوست

مردم باریک بین در روی او حرف نوشته — مرغ زیرک از شاخ گل نشیند دام اوست

از سر رشته گرداب رقص گرد ما — میتوان دانست بر دو بحر دیده آرام

چون رسید چشم من صایب ز هجر چشم او
شور دریای محیط از تلخی بادام اوست

مردم است و زان زمه بسیار نیست — خواب تلخ است در آن خانه که بیداری نیست

یار لسان لطف بسکه بدم میکنند — هر کجا آتش زیر باری نیست

خضر رهگذر که سیر در طلب میکرد — کعبه فرش است در آن خانه که آزاری نیست

روز آدینه طفلان همه یکجا جمعند — بر جنون میرم امروز که بازاری نیست

بخت زلیخا خبر از سیر نباشد صائب
روز شب در [illegible] است ز [illegible]

ای هستی باطل چو شرر محض نمود است
یک چشم زدن زاده عدم تا بوجود است

جاییست امید ثمر از نخل تمنا
بگذار که این هیزم تر مایۀ دود است

افسرده دلها عشق را [illegible] زده است
هنگامۀ [illegible] خنک از خام [illegible]

از سد جز افتاده که د [illegible] نید
مجنون خدا را [illegible] کار [illegible] است

مردان خدا فارغ از اندیشۀ حرزند
زنهار زبان لاتواند حال [illegible] است

صائب ثمر عشق مرا از الم [illegible] زدبان
چون طوطی آئینه همین گفت و شنیدست

سیر بگردن آزادان کشور [illegible] است
که مرکز دل محیط آزادان است

لب محیط سالک بلند میگوید
بریشه شوکه که مرد [illegible] است

سفر جهنمیست که اختیار دیده
بسیند منتظر آتش جوادکر [illegible] است

زبان خشک قناعت غم نوال کجاست
چه نعمت است که اهل [illegible] است

در آرمیده کی ظاهر فریب محور
اگر چه بیناکست هم ظاهر [illegible] است

[illegible] حسن چه غم [illegible] جنون
اگر نه داغ جنون [illegible] است

بسی آب بچشم پیاله میکرد
چنین که بر خرابات رزگه [illegible] است

جواب العراب اینک لقد حیدر گفت

از وجه سکوه کنم عالم پر لسانست

طومار زلف شرح پریشانست منت
آئینه فرد دفتر حیرانست منت

موجی که نوح را بکمند خطر کشد
بادمراد کشتی طوفان است منت

مو از سرم چو حلقه ز آتش هوا گرفت
مجنون کجا [illegible] لیلیانست منت

از صحبت غبار بهم رو [illegible] گرفتم
آئینه داغ میان [illegible] منت

عریان شدم ز پیرهن سایه همچو سرو
عشق [illegible] عریانیست منت

صائب چگونه حیف ندارم ز داغ عشق
سودای عشق همسفر جانست منت

ما وای تو از کعبه و بتخانه کدام است
ای خانه برانداز تو خانه کدام است

از کثرت روزن شود مهر مکرر
ای کج نظر از کعبه و بتخانه کدام است

کو چاک گریبان نکند راه تماشای
طفلان چه شناسند که دیوانه کدام است

عشق از ره تکلیف بدان [illegible]
[illegible] که [illegible] است

بر چشمۀ وحدت گل رعنا زرد
قندیل چه و شیشه و پیمانه کدام است

گر روی دلی از طرف شمع نباشد | صائب سبب جرأت پروانه کدام است

تا سپهر کهنه سیار است | سبزهٔ آیینه در زنگار است
گوشهٔ امن سینه هدف است | بلهٔ عافیت سپردار است
سبزه در زیر پای افتاده است | خار بالانشین دیوار است
اعتبار از میان جوهر برد | بیضهٔ مور مهرهٔ مار است
خاکساری حصار عافیت است | کوه پشتیبان دیوار است
دهن صبح پر ز خون شفق | چون گلوگاه [illegible] کهسار است
دام کوتاه نگاه کوشیده است | یک رم آهوانه در کار است

تو ملایم شکسته [illegible]
ورنه سیر سپهر هموار است

دل

صدق روشنگر ضمیر است | صبح روشن ضمیر [illegible] است
موری ز رزق [illegible] | لکه [illegible] دعای [illegible] است
نسیم مست تن آزاران | خلق خوش جامهٔ حریر است
دولت افتاده است در قدم | پر و بال هما حقیر است

بگریبان اگر سر آوردم | کاوش سینه دست تنگ است
رم آهو بیان آشکیبایی | داغ طبع کناره گیر است

بلبل خوش نوای [illegible] بود
خجل از طبع نظیر منست

تیشه هر سر موی من جدا فرهاد است | هر رگم در [illegible] فولاد است
من که دارم [illegible] | یاد غار کوه کن [illegible] فولاد است
کیست تا شوید غبار از صفحهٔ خاطر مرا | جوی شیر [illegible] خویشتن فرهاد است

یاد ایامی که صائب در حریم زلف او
پنجهٔ [illegible] شانهٔ شمشاد است

سر رشتهٔ امید رحمت [illegible] | تا لب گشاده است در توبه [illegible]
از محبت [illegible] چشم [illegible] | دست دعای باده پرستان [illegible]
نتوان مراد از [illegible] | مرغ ز دام جسته [illegible]
صائب برو بگو خرابات [illegible] | کاینجا نعره توبه کسی [illegible]

هزار بار در ایم اگر بخانهٔ دوست | بگوشهٔ غلط انداز دم بهانهٔ دوست

فسانه ایست که افسانه خواب می آرد / بچشم خواب نمک میزند فسانه دوست

نجال چشم سیه با ختیم نتوانستیم / که دام مکر نهفته است زیر دانه دوست

ملایکش سبوه می کنند سر خورشید / فتاده است بلند آستان خانه دوست

بصد خروش نمکند نکته از غرور که طور / سپند وار برقص آید از ترانه دوست

مرا نجاک در دوست آشنایی نیست / با آشنایی دل میروم بخانه دوست

ز شغل عشق چه اندیشه میکنی صایب

نگار صبح نزارد می شبانه دوست

هنگام نمک خنده صبح وصال است / دل جوشی کن عاشقان جای سؤال است

هر جا که دل شکسته ای هست / ریحان خط ترا اشغال است

خورشید ترا از سایه خط / پیداست که اول زوال است

در چشم تو آشنایی ما / هر دیداری هزار سال است

رخساره آتشینت را از / پروانه رخانه ات ز خال است

خورشید فلک سفید رویست / خورشید تو عنبرین هلال است

غیر از لب جام نیست صایب

امروز لبی که بی سؤال است

خال لبش ستاره صبح قیامت است / عمر دوباره سایه این سرو قامت است

آنجا که آفتاب حوادث شود بلند / در ابر سنگ زیر که حسن سلامت است

ای چشم توبه که تو ز خاک کرده / موقوف آبداری اشک ندامت است

خاکت بسر که چوب عصا در ره طلب / یک گام پیشتر ز تو در استقامت است

بر قدر محنت است اگر بلبله ثواب / ما را ثواب کعبه ز سنگ ملامت است

صایب جواب آن غزل است اینکه گفته اند

مصحف سفید گشت نشان قیامت است

از بهار گلشن رخسار آینه است / آتش فروز شعله دیدار آینه است

از دل توان با چشم حسن راه برد / سنگ نشان کعبه دیدار آینه است

نتوان بکنه حرف رسیدن بسعی فکر / اندیشه مور در و دیوار آینه است

با روی یار چهره شدن منت کار ما / دارد دگر که چو بر این کار آینه است

گر دل نجات و صنع جهان آشنا شده است / گر چشم روشن است گل و خار آینه است

عاشق چو محو گشت دو عالم دو عینک است / طوطی چو مست شد در و دیوار آینه است

امروز دیده که دل برق آب از و

صایب درین زمانه غدار آینه است

شد مدتی که تخت سر خم کتاب ماست — موج شراب سرخی سیر بهار ماست
از بس کباب در گرو باده کرده ایم — امروز خشت میکده ها از کباب ماست
هر گه کباب ما نمکی زد جگر بدست — دایم ز پخته شور نمک در شراب ماست
در دفتر معامله ما خلاف نیست — امروز وعده مات که روز حساب ماست
خود را اگر چه تلخ و شور بر آورده ایم ما — در آب اگر بود رگ تلخ گلاب ماست
نامی کند بناخن دشمن شکست ما — آتش کباب کرده موج کباب ماست
بر مدعی که گوشه ابرو کند بلند — افسر تو قلم فشر از رقم انتخاب ماست

صایب بر آستان غنا نشسته ایم
گردون غلام همت عالیجناب ماست

مرهم کافور خلق پرده صندل شده است — صندل از این ناکسان کرده در دسر است
گرم عنانان شوق زار ز دلها گسسته‌اند — اخگر افسر را خاک سینه بر سر است
نیست جدا از زمین حلقه بحر را — جاده نه از دور کار از پی یکدیگر است
با نظر اعتبار پرده خوار است چشم — با نظر حق نفس رشته گوهر است
چشم و دل سیر را نیست نعمت نیاز — کاسه ما و بهشت کیسه اگر لاغر است
میکده باغ بهشت کوثر او جام می — ساقی شمشاد و سرو در لب این کوثر است

دل ز هوس سیر پاک گر نفس کامل است — هر چه درون دل است قفل بر دل است

تن بحوادث گذار صایب اگر تجربه
کاهلی چون پخته شد روزن شش در است

ساحل بحر را شور بحشر است — مدرسه اهل دل دیوان کتابت مشتر است
لب تمانه بود در نظر جرات ما — گر بچشم تو زمین صبح قیامت محشر است
رگ ابر بر کند با جسان چو گهر باشود — عرق چه کند از شرم مکافات سر است
نفس عیسی را نکاکره بر باد است — دم جان بخش در زیر ملکم کیمیا گر است
تا رسیدم زخم تیغ شهادت مرا او — روشنم گشت که محراب دعا در بر است
چون شجاعت نبود تیغ کند کار نیام — جوهر مرد سر اگر هست عصا شمشیر است
ضعف پیری فکند یکسر از پا — دل جوان باد قوی لیست و دو تا شمشیر است

صایب امروز کریمی که بار باب نوال
دم آبادی بر از رو سخا کمتر است

خود بجود چشم بود در کفار است — کجو زر لازمه بر کفاره است
زرق اسل لطراز بر تو چشم — روز من آینه از دیدار است
با حدیث لب جان پرور داد — بو بر گل چون نفس سمار است

فلک بسرو پای تو نو شده است / که عجز عشق ز دل معمار است

تو عذاری سر آزادی از تن پیدا کن / یوسفی در سر هر بازار است

در تن مرده دلان رشته جان / پر کاهیست که بر دیوار است

عقل و فطرت بجوی نستانند / دو رو دور شکم و دستار است

میرود دور فلک ناهموار / گر تو هموار شوی هموار است

بر تنش از زهر علامت حباب

هر سر موی زبان مار است

شهر و محفل ما جوش مستی از آنست / لطف شراب دریغا چو وسعت محلات

بسا شکست که زو کارها درست شود / کلید رزق که اقبال کلک و تیشه است

جهان چو رشته و سوزن بود برای عقل / که تار و پود حیاتش ز رشته امل است

بغیر سایه دیوار خاکسار نیست / عمارتی که درین روزگار با خلل است

شکسته است دریغا هزار کشتی نوح / محیط عشق چه جای سفینه ازل است

جنون طراز ما نیست حباب جرونی

میان ما و جنون آشنایی از ازل است

زاهد منع کز آب تماشیر است / آب بردار که صحرای فنا بی آب است

پیر کنعان نظر از راه الستی یافت / چشم پوشیدن اینطایفه فتح الباب است

ذره نیست در آفاق که سرگردان نیست / این محیطیست که هر قطره او گرداب است

فارغ از درد سر منت تعمیر ساخت / صندل جبهه ویرانه ما سیلاب است

حیف و صد حیف که از آب گهر بر خاک است / این همه کاسه زرین که بر این دولاب است

خواب بیداری آگاه دلان نیست بحکم / شب اینطایفه روزیست که دل در خواب است

تا رسیده است بآن موی کمر پیچیده است / رشته جان من و موی کمر هم تاب است

تا گرفت زلب مهر خموشی حباب

گوش این نغمه شناسان صدف سحاب است

آتش بمغزم از می احمر گرفته است / این سینه از فروغ که در گرفته است

نخل خزان رسیده ام از نسیم چرا / هر پاره از دلم ره دیگر گرفته است

دل در میان داغ جگر سوز گم شده است / ای بحر را سیاهی عنبر گرفته است

مژگان بهم نمی زند از آفتاب حشر / آئینه اگر عکس تو در بر گرفته است

تا آب زنده سکه دو قدم راه سر نیست / آئینه تیر راه سکندر گرفته است

خونم کرم شکافت پس کوه جبهه انبار / در تیغ او فرو رو جوهر گرفته است

دلها بجای ناله اعمال می برند / آفاق رنگ عرصه محشر گرفته است

حباب زچهره که دو عالم نقاب اوست — در هر دلی که هست نکرم ور گرفته است

ستاره سحر عشق چشم بیدار است — غبار لشکر غم ناله سبکبار است
دلی که نیست در او شور عشق کوهسار است — رگی که نیست در و نیح و نای زنار است
چه سان ز سیر چمن خاطرم گشاده شود — که بوی گل بدماغ ضعیف من بار است
بوصل دلبر کنعان رسیدن آسان است — متاع این سفر از چشم محو بسیار است
ز درد خویش ندارم که حرف می‌دانم — که هرچه جز دل خود میخورم زیان کار است
چنان بمجلس مستان بیخود ماند — که در شکنجه طوق هر کسی که هشیار است
قدم ز دایره خود برون منه حباب — که حصن عافیت نقطه خط پرگار است

کنون که ابر گهربار و وقت گلزار است — ز جوش خیمه روان زن چه وقت هشیار است
گلی که رنگ شکستن ندیده بیمار است — علاوه‌ای که نکرده خراب هموار است
برار سر ز گریبان که دامن صحرا — ز بسکه رنگ زد لبها زود گلزار است
صدف بچاک نشسته است اگر ابر بهاری — حباب تاج سر بحر از سبکبار است
وران رهی که مهستر توان نهفت — قدم نخورده نهادن دلیل هشیار است

شو مبرک ز امداد اهل دل نومید — که خواب مردم آگاه عین بیداریست
رسمی یار طبیبان چرا شوم صائب
مرا که تربت عناب اشک گلناریست

یک نکو روی ندیدم که گرفتار تو نیست — نیست در مصر عزیزی که خریدار تو نیست
هر دو دل رنگ تیر نگاران جهان — تیر را حوصله زخم جگر یار تو نیست
لاله را نتوان یافت در این شهر چمن — که دلش سوخته آتش رخسار تو نیست
هر کجا صاف ضمیریست ترا می‌جوید — اب آیینه ممل تشنه دیدار تو نیست
چون قضا سلسله لف تو عالم گیر است — اب آیینه ممل تشنه دیدار تو نیست
چشم گردش ز تو دارند چه مخمور چه مست — یک دلی نیست که در حلقه زنار تو نیست
گرچه از باغ تو یک گل نشکفته است هنوز — خرده‌ای نیست که خار سر دیوار تو نیست
هر کس را الف لعبت زبانی دارد — شیوه‌ای نیست که در لعل شکربار تو نیست
دامن حسن تو از دیده ما پاک تر است — گل شبنم زده در عرصه گلزار تو نیست
گرچه در طرف نظر جلوه کرد و مستور — سینه‌ای نیست که گنجینه اسرار تو نیست
خواب کرده که رخ از آینه پنهان گردد — هر پریشان نظری لایق دیدار تو نیست
هر کجا دولت از تو کشیده‌ست چه دارد درویش — چه طلب می‌کند آن کس که طلبکار تو نیست

بیش از رباب چند مهر بلب زن صائب — گوش این بدگهران لایق گفتار تو نیست

آن نرگس بیمار عجب هوشربا است — این ظالم مظلوم نما طرفه بلا است
در چشم تو گل بر دهن شیشه دگر نیست — هر موجه از ریگ روان قبله نما است
زنهار مجو بید ز ما بار که چون سرو — از باغ جهان حاصل ما دست دعا است
از اطلس گردون گذرد دست تو سوزن — از راستی آنرا که درین راه عصا نیست
زهدیست که اسباب ولی ایمان است — پیرانه تدبیر عصای ردا نیست
هر چشم چه جام که درین قلزم خونخوار — کف بر سر نشسته همین کف هوا است
هر بند گرانی که نهد عقل بپا انجام — در شیشه سبکدستی او بند قبا است
صائب نتواند ز نظر اشک بریزد
آنرا که نظر بر رخ خورشید لقا نیست

آیینه را توجه خاطر لطیف است — هر جا صفای قلب بود هر رو سپید است
با جبهه گشاده سخن رو نمیدهد — این ماجرا ز طوطی و آیینه روشن است
در دور ما که سنگ بسایل نمیدهند — دست و دل گشاده نصیب فلاخن است
پیچیده است خنده و تسبیح سنگ گر — این نکته از صدای شکستن مبرهن است

همت

همت به بی‌نیازی من ناز میکند — یک سرو در سراسر این سرو گلشن است
پیچیده است گرچه چو جوهر زبان ما — احوال ما به تیغ تو چون آب روشن است
با سر گذشتگان چکند موج حادثات — تیغ چه مو سر را چه غم باد دامن است
صائب کسی که عشق بود اوستاد او
در هر فنی که نام توان برد یکفن است

تیز از زنده دلی چشم بر مردن است — دل پر آبله درج گهر مردن است
آسیای فلک گرد حوادث دروی — نسخه از سر پر شور و تیر مردن است
صبح اقبال اگر در افق امکان است — رخنه سینه چاک جگر مردن است
سفر اهل جهان در طلب کام بود — از سر کام گذشتن سفر مردن است
در مقامی که زند موج بلا جوهر تیغ — تیغ از دست فکندن سپر مردن است
لعل و یاقوت بناقص گهران ارزانی — پاکی ظاهر و باطن گهر مردن است
نقد هر طایفه در خور همت باشد — آسمان در این سیم و زر مردن است
چون سر دار ز دستار که سر سهل است — هر که سر داد درین راه سر مردن است
داغی از سینه عشاق گدایی دارم
چون نخواهم چراغ گذر مردن است

تا صاف ولا ز راه غم از گرد عبارت است   زنگار بر آینه ما جوشش بهار است

چون کام صدف قطره ز باران قسمت نیست   چون موج کمند طلبم بحر شکار است

چشمی که فروغ از دل بیدار ندارد   شمعیست که برساخته بالین مزار است

بلبل شده مشهور به پرواز پر و بال   غافل که شکرخنده گل برق سوار است

چشم از خور شبنم حرامست که بندد   یکسانی صبح نظربسته بهار است

در آب و عرق از چه نشسته است رخ انجم   گر عشق نه بر توسن افلاک سوار است

بگسل ز جهان رشته اطلس افلاک که از کفن   سد ره سوزن گره آخر کار است

در سینه زیبای تو صائب نفسی گرم
برقیست که پنهان شده در توته خاک است

نور شکوه حق ز مقابل رسیده است   وقت شکست آینه دل رسیده است

آب ایستاده آینه زنگ بسته است   بیچاره ره روی که بمنزل رسیده است

بار از لعبت لاغر ز صید کرم ان   گر بار صبح فیض بصید دل رسیده است

تا گوهر وجود ترا نقش بسته است   جان محیط بر لب ساحل رسیده است

آنکه در ساغر خضر آب بقا ریخته است   والصفا
بلب تشنه ما زهر فنا ریخته است

خانه امروز کسیانیم که معمار ازل   رنگ افلاک ز خاکستر ما ریخته است

طفلی و

طفلی و سنگ و گهر در نظر یکسانست   توجه دانه که در زیر خاک جهان ریخته است

همت پرواز به بال دگران شیون من   ورنه در سایه ما بال هما ریخته است

صائب از چشمه آینه کجا گیرد آب
آنکه در شوره زمین آب تغار ریخته است

دلم از کثرت پیکان تو آهن شده است   تنم از ناوک دلدوز تو جوشن شده است

مژه از پرتو رخسار تو زرین گردد   این چراغیست از نفس گرم که روشن شده است

غنچه از داغ دل خویش که بر دست که باز   دامن دشت جنون وادی ایمن شده است

در تمنای تو ای قبله ارباب نیاز   کعبه سرگشته تر از سنگ فلاخن شده است

جای شیر ز لب شکرشکن او دارد
فکر صائب که سزاوار شنیدن شده است

باریک تر چرا نشوم از میان دوست   جز باد هم که داشت رگ نکته بال دوست

هر کوچه کهکشانی و هر کوچه مشرقیست   از فیض یک نگاه سر آستان دوست

نتوان بخامه دو زبان حرف دوست گفت   لب بسته ایم تا بکف قلم از داستان دوست

تا موی در میان خرد او نمانده است   پیچیده ام چو تاب بموی میان دوست

سنگ نشان منزل او راه گم کنست   از دیر و کعبه چند بپرسم نشان دوست

بر هر که دست می‌زنم از دست رفته است   در حیرتم که از که بپرسم نشان دوست

صائب زبان بگیر درین انجمن کلیم

با دست دل بسوخت نشد حیرتان دوست

ماتم سرای خاک مقام نظاره نیست   اینجا گلی بغیر گریبان پاره نیست

در زیر تیغ حادثه بر دست و پا مزن   کشتی درین بحر بجز تسلیم چاره نیست

از زاهدان خشک مجو پیچ و تاب عشق   ابروی قبله را خبر از اشاره نیست

دل نیست گوهری که بکس رایگان دهند   در ششدر کم مهره هر کاهواره نیست

در چشمه سار باده اگر نیست شو و   هر پارهٔ دل تو کم از سنگ خاره نیست

ور تنگ نار دل نگریزد کجا رود

صائب حریف دیدهٔ شوریده ستاره نیست

شد آب و هنوز در حجاب است   این آبله در دل حباب است

در دیدهٔ او که پر کو چشمه   در خانهٔ کعبه ماهتاب است

جای که نه آسیا بگردد   اندر زرق شد لی حباب است

صحیحم ولی ز سیر و مهری   خوش هوشی میزبان جواب است

بیهوده دل ای شوخ ما   در سینهٔ ما الف خراب است

در فکر گناه ما تواب است

از ملک

از ملک وضع رفعت تو   هر چند که می‌زنند بالست

ما رو بطواف کعبه کرده است

فکر صائب همه تو ... است

ور قناعت لب خشک در قره بام نیست   عالم هست در ... که در عالم نیست

در دل هر که رخسار تماشا ...   چشم شور و سخن تلخ کم از ماتم نیست

همت است که آوازهٔ جهان گیرد   هر که این بادیه را طی بکند حاتم نیست

لب فرو بستن غواص گهر می‌گوید   که درین قلزم خونخوار کسی محرم نیست

نفس سوختهٔ لاله خطر آورد است   از دل چاک که آرام در آنجا هم نیست

تا جگر باشی ولی از خم زلفت نه برد   در گوشه توجه دل ... که در عالم نیست

محو صائب نه سیه روز خود ساخته‌ام

داغ ما را نظر مرحمت از مرهم نیست

خورشید تر از خط شهر نکند پامال است   چون سایه قدم پیش منه وقت زوال است

از خون جگر سیر نه ... شد جگر ما   هر خنده که می صاف بود مقت زوال است

هر دانه که از آبلهٔ دشت شد سبز   زینهار مکن میل که از حسن و بال است

موقوف به تاثیر جنون است خرامم   هر کار که موقوف محال است محال است

زبسکه گرفتار گرفتار خویشتنم — هر حلقه دام منتظر چشم غزالست
بر بستر گل فصل خزان تکیه نماید — آنرا که ز طاوس نظر بر پر و بالست
صایب نحو غنچه شکفته همین است
جمعیت دل در گره بخت ملالست

درختی که زیر شه نکند شاخ بار است — نخلی که میوه نه ده خشک بهتر است
زنهار تن بسایه بال هما مده — با آفتاب روز قناعت بهتر است
گر پاک گشت دامن خود زحمت است — در حفظ آبروی کنی به ز کوثر است
از ناله بس نکند گوش را که کلک — گل گوش و هوش دارد اگر با عندلیبست
در زیر پای عشق فتادست آسمان — عشق انی سواد را قل الله اکبر است
صایب کسی که گوشه عزلت گزیده است
در چشمها عزیز چو گوگرد احمر است

ز سیم و زر نظر با نیاز ما سیر است — غبار خاطر ارباب فقر اکسیر است
بغیر آه نداریم در جگر چیزی — متاع خانه ما چون کمان همین تیر است
مجو دوام نشاط از سپهر کم فرصت — که صبح با نفس راست میکند تیر است
طریق صدق کسی قطع میتواند کرد — که مجو صبح جهانتاب با دو شمشیر است

تبرک

تبرک دولت خود را نمیتوانیم — بحکم غیرت می مرغ نامه بر سرست
مرا به بند چه حاجت که داغهای جنون
چو داد و زیست بهم حلقهای زنجیر است

مانه آنیم که ما را ز زبان باید ساخت — یا ز هر بیره دنیا نام لسان باید ساخت
اهل دل را بدل و اهل نظر را بنظر — دوستداران زبان را بزبان باید ساخت
مهر هر چند که در ذره نگردد پنهان — همه ذرات جهان را بکمال باید ساخت
به نشان گرچه بمقصود رسیدن سخت است — جبر کعبه ز هر سنگ نشان باید ساخت
هر گلی را چمنی هر صدفی را گهریست — از دم پیر مغان بخت جوان باید ساخت
عمرها صفت خون جگر باید خورد — دیگر از دل الفی مشک فشان باید ساخت
مهر روشن نکند خانه بی روزن را — دل سپید از رخ چشم نگران باید ساخت
ابر ناله ما از دل افلاک بیرسید — ناوک بخت کمان را ز نشان باید ساخت
صایب این غزل سید روم است که بجنس گفت
اهل دل را بسر دیده جان باید ساخت

بود کسی که نبود است و جود شرط آن اوست — سپهر که بیهش است کبابش ز دود اوست
تا نخه اقبال که پر زور بر آید — دیست دو جهان در شکم سینه ز دوق اوست

وصل همه کنعان چه مناسب بنکهت　　یعقوب شناسد که چه در پیرهن اوست

یک حرف از آن غنچه دهن بیش ندارم　　هرچند که چون غنچه زبان در دهن اوست

از لعل بحیرت شکر لب یار نگویید　　صد برگ خزان دیده چنین در چمن اوست

هر فتنه که امروز ز بام تو روان کرد　　زیر علم زلف شکن در شکن اوست

در دیده همت فلک و کاهکشان　　موریست که بار کمرش در دهن اوست

با این همه مشکل نفسی خامه صائب

یکتا شهسوار رقم کرده روش سخن اوست

زبسکه واله و حیران و بیقرار جداست　　گرفته آینه برکف در انتظار جداست

بذوق درد دل یار کز خواهش صحبت　　چنین که لاله ز خورشید داغدار جداست

نصیب لاغر خویش دلال کز پرواز　　که صید سینه پر شور این نو ز ترکار جداست

ز لب فکنده لب شمع این دو قبضه او تشنه‌اند　　که جنبش لب لعل آبدار جداست

عجب که راه تماشای خود نوا یابد　　چنین عبور تو پرده دار جداست

درین ریاض بهر سنبلی که می نگرم　　به پیچ و تاب که سر زلف تابدار جداست

چه شکوه میکنی از گردش فلک صائب

کدام گردش ساغر باختیار جداست

شادی

شادم از هر که زیادست غم کامل نیست　　هر کرا هجر زد هم الست عزو دل غافل نیست

دل گردون شنا شد از کینه ما　　کینه چشم چه باشند چو مهر قابل نیست

عاشق آنست که سر تا قدم یار بند　　میوه تا در گره شاخ بود کامل نیست

طالع حلقه زلف تو کیانم دارد　　که تماشای تو یک چشم زدن غافل نیست

گرد دشت اگر از نظر خیزد　　ره روی نیست درین راه که در منزل نیست

چند صائب جگر خود خوری از بهر سخن

جز دل چاک قلم در رحم حامل نیست

صیقل روح و تماشای جگر مهتاب است　　جام سرشار که برد دل زنگ مهتاب است

شمع بالین من خسته بیت کرم نیست　　شربت شیر دل تشنه جگری مهتاب است

در دل ماست نهان یار رو جهان روی از اوست　　ماه جای دگر و جای دگر مهتاب است

چشمه مشرب من رنگ نمی گرداند　　در سیر ازل آنکه سیل اگر مهتاب است

دل صائب نخورد آب ز هر سرچشمه

زانکه آیینه ارباب نظر مهتاب است

بآبداری لعل تو هیچ گوهر نیست　　باین صفا گهری در صدف گوهر نیست

مرا بساغر ای خضر یک جرعه در آب　　که بود دلیل ز خود رفتنم میسر نیست

سهل است که بود دیگری وسیله آن / ز رند کاسهٔ خضر و مسیح بهتر نیست

من و تردد خاطر خدا نگهدارد / تعلق مرکز منعم موج او شناور نیست

ببر ز خلق اگر جنت از دو داری / که دور چرخ بتر از صحبت دگر نیست

حمایت ضعفا مانع پریشانیست / که در رشته شیرازه و رزق گوهر نیست

ز جا که دل نبود هیچ باب جز را / چو آفتاب مرا روی دل بهر در نیست

ترا که پای طلب بسته است لنگر باش / در این محیط که ماییم جای لنگر نیست

مدار چشم مروت ز هیچ کس صائب
که خضر را اثر مهر در سکندر نیست

ما گرچه بسته‌ایم لب از گفتگوی دوست / آیینه دار راز نهان است روی دوست

رهبر چه حاجت است که هر جاده عشق / بر دست هست دست اشارت گیسوی دوست

محو کدام آینه سیما شود کسی / آیینه خانه است دو عالم ز روی دوست

از بوی پیرهن گذرد تا ... / در مغز هر که ریشه دوانید بوی دوست

در سر طلب کجاست که هر ذره ... / جوئی مور بر به اورد ... جوی دوست

از سیل فتنه زیر و زبر می‌شود جهان
صائب برون نمی‌رود از خاک کوی دوست

باد از

باد از عشق شعله غیرت نمانده است / گرمی در آفتاب قیامت نمانده است

از هیچ سینه رایت آه بلند نیست / یک سرو در سراسر جنت نمانده است

از بس گهر به کاسهٔ دریوزه‌گان رفت / گیرایی کمند محبت نمانده است

دریادلان آرمیده و سیل ... / در هیچ مغز شور محبت نمانده است

رنگ حیا ز سیب زنخدان پریده است / در میوهٔ بهشت حلاوت نمانده است

گردیده است از کف ساقیان شراب / در گوهر سحاب سخاوت نمانده است

خضر آب زندگی ز سکندر نمی‌برد / در طبع روزگار مروت نمانده است

آفاق را تنزل خاطر گرفته است / آرام در بهشت قناعت نمانده است

یک اهل دل که محرم داغ دلم شود / در هیچ شهر و هیچ ولایت نمانده است

بیچاره که رم کند از خود کجا رود / آسوده‌ای به گوشهٔ عزلت نمانده است

خون چند نوشیم که خاموش نشسته‌ایم / ما را دماغ شکر و شکایت نمانده است

لخت جگر ز میوهٔ فردوس بهتر است / افسوس ... وقت قیمت نمانده است

پیدا است حیث حاصل آینده ... / از رفته جز غیر ندامت نمانده است

موی سفید مشرق صبح ندامت است
صائب به توبه کوش که فرصت نمانده است

رگ در تنت از نازکی گوهر نتوان یافت
در آینهٔ صاف تو جوهر نتوان یافت

هر موی خط نشتر را نسخهٔ خاص است
یک حرف درین صفحه مکرر نتوان یافت

غافل مشو از حسن خط یار که این دور
چون عهد جوانی است که دیگر نتوان یافت

راز دل عشاق چو خورشید عیان است
یک نامهٔ پیچیده به محشر نتوان یافت

در فکر اسیر باش که چون آینه امروز
شمع سر خاک سکندر نتوان یافت

در جام می آویز که در عالم مستی
بد نشأه ز عالم دیگر نتوان یافت

امروز بجز کلک گهربار تو صائب
شاخی که دهد میوهٔ گوهر نتوان یافت

چو خط ز عارض آن فتنهٔ جهان برخاست
ز سبزه موی بر اندام گلستان برخاست

چنان در آتش بیطاقتی فشرده‌ام پای
که از سپند نخستین فغان برخاست

بنفشه از دل آتش برون نیامده است
چه سیلها ز رو توان غنچه پرورده کان

کدام راه روانی مطرب سبک مضراب
که از هوس سر و آتش فشان برخاست

بخاک راه که از هر توان برآید شد
بدستگیری مردم که توان برخاست

هما ز سایهٔ طبل میخورد صائب
ز بس صدای شکستم ز استخوان برخاست

شهد در خانهٔ پروردن زنبور یکیست
شمع هر چند که بسیار بود نور یکیست

سفر از خویش چو کردی همه جا یکسان است
منبر و دار بر حالت منصور یکیست

تا به دریا نرسد سیل کم از آمد
پیش ما خانهٔ ویرانه و معمور یکیست

بحر آگاست که زنده دلی گرم شود
لب افسرده بیابان و لب گور یکیست

عشق باریست که در پله برد آتش
کم طاقت کوه و کم مور یکیست

غرض از ظرف اگر خوردن آب است و طعام
کاسهٔ چوبین نی و کاسهٔ فغفور یکیست

با بصیرت که شناسد سخن صائب را
تلخ و شیرین بمذاق دل رنجور یکیست

عشق دل شکستهٔ ما ز ارزن سینه است
خوش بهار آبله در خار سینه است

روی زمین ز سبزه بیگانه ساده است
آیینه نگاه که ز زنگار سینه است

جوش بهار رخنه به دیوار می‌کند
بیهوده باغبان در گلزار سینه است

گرد یتیمی گهر شاه و در زمین
راه نکته بخشم خریدار سینه است

او در توجه دل شیرین بکوهکن
بادیه تیشه که در کار سینه است

دیوانه ام ز وسوسه از زنق فارغم
نور قمر بسر کوچه بازار سینه است

در پرده حسن را نکه سوخت چشم ما
یوسف دو کان ز جوش خریدار سینه است

هر کس ز تعلق تو بیابان مسلک است از سر گذشتن تو بیابان سپارسیست
تسبیح گل بروزن توفیق میزند سر رشته نجات ز زنار بسته است
صایب چگونه منع کند عشق را ز دل
راه طبیب را که به بیمار بسته است
زمین ز سایه ابر بهار گلپوش است ز جوش لاله و گل جوی خاک در جوش است
نسیم لطف بهار از شمار بیرون است فغان که غنچه این باغ تنگ آغوش است
از آن جهان حلاوت همین خبر دارم که رخنه دل هر مور چشمه نوش است
فریب عجز مخور از ضعیف نالی خصم که مرگ راه رو غافل ز چاه خس پوش است
دهان مار شد از حرف تلخ گوشم را خوشا کسی که درین روزگار پنبه در گوش است
فروغ گوهر عیش گرفته است غبار نمی خرد دم این روزگار در گوش است
بچشم سلسله زلف آب میگردد چه روشنیست که با صبح آن بناگوش است
در آن مقام که من قطره میزنم صایب
غبار هستی کونین گرد ناپوش است
ای دل تصور کمر یار نازک است باریک شو که رشته این کار نازک است
دل شاخ شاخ گشت ز دست نگار ما بردار از زلف سلسله کاکل دلدار نازک است

۱۱۹۰

تا با چرای شانه و نشتر کجا رسد مضراب بسته ملاحظه تار نازک است
بلبل به آشیانه طرازی فتاده است غافل که آن نهال چه مقدار نازک است
حرف دهان او به میان و فتاده است ای دل بهوش باش که اسرار نازک است
چندین هزار رشته دل را بسلک زد افسانه نیست اینکه دل یار نازک است
سر رشته چون حباب نفس میکند محیط افسانه است اینکه دل یار نازک است
چون قمریان بگردن شیر از فتاد طوق با آنکه دام زلف تو بسیار نازک است
در هر نظر برنگ دیگر جلوه میکند از بسکه رنگ آن گل رخسار نازک است
صایب چرا بلب ننهد او مهر خامشی
سنگین دلند مردم و گفتار نازک است
خط بگرد لب میگون تو چون ساغر گشت حال شبرنگ ترا اختر دولت برگشت
رحم بر خود کن اگر رحم نداری بر ما تیر مژگان تو از کاوش دلها برگشت
ما بسر دولت اقبال نداریم از آن دفتر بال هما در کف ما ابتر گشت
سیر منبع از منزل تو که در جلوه قفس هر که بخشید بخود قطره صفت گوهر گشت
راه خوابیده اقلیم فنا مشکل بود زخم شمشیر تو پهلوی مرا بستر گشت
در کدامین صدف ای دُر یتیم خفتم کف این بحر ز دود دل من عنبر گشت

از وجود و عدم ما چه خبر می‌پرسی / شرری بود بشعر گرد و در آخر برگشت
عشق یک فرصت خون ریختن ما دارد / نیمسر بود که خون در رگ ما خنجر گشت
فکر بکر تو حباب عجم آرا گردد
دفتر لاله چو لعل تو کهن آتش برگشت
هزار حیف که دوران خط یار گذشت / شکست رنگ گل و حسن نوبهار گذشت
چنان سیاه خط سنبل گرد دایره را / که حسن مجنون نسیم از بنفشه زار گذشت
چه در سیاهه مژگان خوش می‌گرد / ز جوش خط چه بران یار عذار گذشت
ز روزگار چو آنها خبر چه می‌پرسی / چو برق آمد و چون ابر نوبهار گذشت
نکهت هر تیز صد رو و استان بیش
گریه کو محو تو حباب عتاب بار گذشت
تا جنون آتش افروز دل خویش است / دیده شیر مرا شمع سر بالین است
خون خورد و مهر بلب ان که در عشق نگار / نفس تابه ز خون من جگر مسکین است
در و دیوار چمن مست شد از خنده گل / این چه شوریست که با این همه لب شیرین است
علم معرکه فتح بود پای ثبات / لنگر بحر پر آشوب جهان تمکین است
صفحه فکر بلند است شنیدن صائب / کوه شیر بچو صد کان نیشکر شیرین است

آهی که غم ز دل نبرد تا شنیده کن نیست / حرفی که نامه بر نبود پرسیدنی است
چون باده صبوح بر کنار بگستان / هر کوچه که هست بعالم دویدنی است
دل در لقا مبند کزین باغ بی‌ثمر / بر بال هر چو قطره باران شبنم پریدنی است
موج شراب رخنه بدیوار می‌کند / این رشته امید بسوزن کشیدنی است
نقل و شراب هر دو بهم جوش می‌زند / لعل تو هم مکیدنی و هم گزیدنی است
عجب می‌رود براه روان طرز و شوق / در گوش سرخ حلقه آه کشیدنی است
هرچند درس عشق ز تعلیم فارغ است / هر صبح یک دو لمعه رضا شنیدنی است

عشق را از دل سودا زده ما ننگ است / این پلنگیست که با سایه خود در جنگ است
خاطر ساده دلان نقش جهان نپذیرد / شیشه صید سیکده کز صرف کند رنگ است
سخن تلخ کند رم دل دشمن را / هر که شد علاج دل اتحب سنگ است
خرج را مایه بس رهبر کار آورد است / از دم گرم مرا این وادیه یک فرسنگ است
دل با عشق خطر از دم عیسی دارد / شیشه حل شد تیز از باد دو سنگ است
چشم بر اطلس افلاک نیاردن صائب
کین قبایی است که بر قامت همت تنگ است

در دیدهٔ من شهپر بلبل پر تیر است / گل بر سر شوریدهٔ من نقش حصیر است
زنهار مده فرصت سحر را بشکر خواب / صد شهد تنک شکر در کار سحر است
باشد ز کلاه نمد فقر سرم گرم / در دیدهٔ من بال هما نقش حصیر است
آیینهٔ فولاد ببر اوراق زبان است / بنشاند نفس آیینهٔ مرد دلیر است
از خنجر چه حاجت تن فرسودهٔ ما را / از ضعف بدن شهپر ما نقش حصیر است
رعنا ز هم آواز شود شعلهٔ آواز / خون در دلم از بلبل کوتاه نفیر است
چون موی به یکجا نکند از گهر دوران / در پنجهٔ جان گهر من سنگ عبیر است
صائب همه جز تو ز ایام کهنیانند / چیزی که ندارد تو در این عصر نظیر است

معنی توفیق عمر از همت مردانه است / انتظار خضر بردن ای دل دیوانه چیست
عارفان خال سویدا را ز دل پاک میکنند / اینقدر ای ساده دل نقش خال خانه چیست
قدر غفلت را چه میدانند صحبت‌دیدگان / کنج میدان جنون کوتهٔ ویرانه چیست
بر در دارالامان بیشتر استاده‌اند / شمع من از بیم جان این گریهٔ طفلانه چیست
تلخ کردی زندگی را بر آشنایان چنین / اینقدر صائب تلاش معنی بیگانه چیست

هر قدم بیست که از وادی ما آگاه است / دم شمشیر فنا جادهٔ این درگاه است
لب بیاراه به ماتم کدهٔ گردون نیست / این نه خطیست بدور لب ساغر ماه است
کو لطافت که سر زلف بمن بردارد / از پریشان نظران هر سر مو آگاه است
بچه امید کسی از وطن آید بیرون / منزل اول یوسف چو درین ره چاه است
در ره عشق کسی را خبر از منزل نیست / خضر این بادیه چون ریگ روان گمراه است
هر قدر جامهٔ او بر قد سرو است دراز / جامهٔ سرو سهی بر قد او کوتاه است
صائب از دور توی ز اهل سخن قدرشناس / گر بفضل تو بهر قدر سخن آگاه است

وصل زلف و بدست کوشش تدبیر نیست / دوری این راه جز کوتاهی شبگیر نیست
آتش افسانه لوح گل و ارکل است / عشق اگر نشاط سکو دور اینجا تدبیر نیست
بارها سیلاب را در نیمه راه افکنده‌ام / آهنین پای چو من در حلقهٔ زنجیر نیست
بیقراران با همه پرگار در سنگ پیدا میکنند / کوهکن را حاجت بنیاد جوی شیر نیست
میروی از کوی او صائب ولیت را در گذار / این جرس را قوت یک نالهٔ شبگیر نیست

شب هجران دلم از نالهٔ حسرت شادست / چه توان کرد که فریادرسم فریاد است

رتبه عشق ز معشوق بلندی گیرد
قمری از طعنهٔ کوته‌نظران آزادست

سهل کاریست بفتراک سر بستن
صید را زنده گرفتن هنر صیادست

آفرین بر قلم نافه‌گشاید صائب
کز زبردستی او ملک سخن آبادست

آینه دار روی تو شرم و حیاست
پهلونشین سرو تو بند قباست

خود را ازل ز آتش خونهای بیگناه
دست ترا بهار و خزان حناست

اظهار عشق را ز زبان احتیاج نیست
چندانکه شد نگه نگه آشناست

ما را کجاست طالع گل خار این چمن
دامن کشد اگر از دست ماست

صائب بخاک پای لودی از سر صلح کن
در دو جهان خشم تو این طرفه نسبت

وقتی زنند جوش که کام از عسل صبر گرفت
دامن بجاده را داد کف ساغر گرفت

دامن افشان از سر خاکم گذشتی گل بدست
آتش این شکوه خواهد دامن محشر گرفت

تشنگان حسن فکر چشمهٔ دیگر کنند
کز لب تبخاله‌ام برق در کوثر گرفت

شیشه با سنگ و قدح با محتسب یکرنگ شد
که ندانم صحبت ما و تو خواهد در گرفت

گر نمیخواهد که دریا بی‌تو ریزد رنگ عشق
بهر دار قمری بکف جوش کف خاکستر گرفت

بیقرارانه

پیشتر از من کاوش ملک باد دل کرخم آستین
از برای گیر به گردند آب از گوهر گرفت

کلک صائب جوهر خود کی نهان خواهد نمود
در دل یاقوت خواهد برق غیرت در گرفت

صیقل آینهٔ دل غیر آه سرد نیست
هرکرا درد دل نباشد آه مرد درد نیست

ای که خود را در دل ما زیب منظور دیده
رنگ خود در اجاره کن آینهٔ ما زرد نیست

دیده را در بستهٔ قفس جبر او کرده‌ام
از نسیم مصر ما را چشم راه آورد نیست

میکشان در روز باران خسرو وقت خودند
ابر گوهر بار کم از گنج باد آورد نیست

سینه صافان از اغیار کی دارد جهره
در درون خانهٔ آینه راه گرد نیست

روز باران گر شب آدینه باشد میکشید
صائب ما در میان میکشان بیدرد نیست

حضور خاطر اگر در نماز معتبر است
امید ما بنماز نکرده بیشتر است

بگرمی جگر ما دل که خواهد سوخت
درین بساط که خورشید آتشین جگر است

تمیز باش و شبنم ببوستان گشت
حضور خاطر عاشق هنوز در سفر است

حباب گشت هوا گنبد ز ... ی
درین محیط که کشتی نوح در خطر است

دمیده صبح قیامت سپیده روز جزا
هنوز صائب مغرور بیت و بحر است

نقطهٔ اشک بصر ابیمه و شیدا کیست / الف او کمر بستهٔ رعنایی کیست
شور بلبل ز نمکدان که رخی خیزد / عرق چهرهٔ گل پرتو زیبایی کیست
طوق قمری ز سر زلف که این حلقه ربود / جلوهٔ سرو بر آورده رعنایی کیست
پای مجنون بگل از اشک غزالان ماندست / دست و دامان گل از آبله فرسایی کیست
هر گرامی نکرم حلقهٔ بیرون در است / تا سر زلف تو در پنجهٔ گیرایی کیست
ابر با جلوهٔ خورشید قیامت حکند / دامن دشت جنون پردهٔ رسوایی کیست
غمزهٔ شوخ تو آرام ندارد امروز / دیگر در پی تاراج شکیبایی کیست
پرده از چهره ابد اری نما افکندست / دیگر آن آینه رو در پی رسوایی کیست
گذری بخت کند در شمشیر است انجا / یارب آن زلف بقصد دل هرجایی کیست
همه شب من دل خود میخورم از تنهایی / تا خیال تو انیس شب تنهایی کیست
همه شب خون سینه میچکد از تیر کاتش
خامهٔ صائب سودا زده سودایی کیست

چشم بیدار چراغیست که در منزل اوست / دل آگاه سپندیست که در محفل اوست
دست در گردن دلهای پریشان دارد / آنکه از سنبل تغافل دو جهان حاصل اوست
عشق فارغ ز غم درد که هر آن شدست / رخنه در سینهٔ هر کس که فتد در دل اوست

فرصت

فرصت نقل مکان نیست بیرون ز عالم / هر که هر جا فتد از پای همان منزل اوست
کام دنیای شکر و حکوی سر ز ماند / ما هر ریگ روان موجهٔ بی‌حاصل اوست
عشق بحریست که چون بر سر طوفان آید / دست شستن ز متاع دو جهان حاصل اوست
سیالکان ره تحقیق لنگانند دار / هر که پامال بد و عالم شود مایل اوست
هر غباری که بر از بال نشاید صائب
می توان یافت که دنباله رو محمل اوست

میبوس چشم زخم ز رخسار محجوب دوست / که نور چشم فزاید ضیاء طلعت دوست
نسیم قلب خبر دست ما ه کنعان را / کسی که هر دو جهانش ادیده بقیمت دوست
نهال عمر ابد باکمال رعنایی / گل ساده نماید نظر لقاب دوست
ازان بخاک برابر نموده ام خود را / که خاکسار نوازست ابر رحمت دوست
کمر بخدمت من بسته اند عالمیان / ازان زمان که کمر بسته ام بخدمت دوست
چو خون مرده بنامد بکار زنده دلان / شبی که زنده ندارند در محبت دوست
چرا ز دامن صحرا جدا روی صائب
مرا که نیست چو مجنون دماغ صحبت دوست

شور دریای بخار از دل پر جوش منست / قفل گنجینهٔ نعل لب خاموش منست

معنی بکر که در پرده عیب است نهان / به تکلف همه شب سنگ در آغوش من است
هر خیالی که بآن اهل سخن فخر کنند / در شبستان سخن خوار فراموش من است
چرخ دو دلیست که از خرمن من خوشه گرفت / خاک کج دلیست که افتاده باغوش من است
آسمان حلقه فتراک بود صید مرا / لامکان منزل بی هوشی و بی هوشی من است
کاسه در خون جگر می زنم و می نوشم / خون منصور فراهم حرم جوش من است
چهره پرده نشینان فلک می نگرست / زان چراغی که نهان در ته سرپوش من است
صوفیان از الحق می سماع آورند / خم میخانه وحدت دل پر جوش من است
جنت از آتش من چون به جهنم محو شد / در و دیوار در میکده آغوش من است
در خرابات رضا ساغر نمایان آوردم / در میخانه قیمت می پر جوش من است
از قبا خرقه زد و ستار و کلاه شام / ناوه خونین جگر از فقر قبا پوش من است
زاهد منت بعیاری من در عالم / این ردا بود که قیمت که در دوش من است
حلقه بنده که عشق بود در گوشم / چشم بد دور از آن حلقه که در گوش من است

زنده جوید به دو عالم بحجر فضل خطاب
عشق را دیت نور از شب بسر دوش من است

بوی سر زلف تو شنید ای من است / آوازه چشمند تو رسوائی من است

اچه ز

هر چند که چشمند تو در شهر غربت است / در عالم الطاف تو تنها می است
در دیت فلاخن بکند سنگ ملامت / هر چند که عاشق دل هر جائی بهر
زلف تو عاشق تو [illegible] دل
چند گشتن طوفان زده از آدم ارم / هر چند که عاشق شکیبائی من است
در صبح ازل سیر کنم شام ابدا / کوته نظری پرده بینائی من است
دستم رود از کار ز دامان تو بیدل / مژگان تو هر چند بگیرائی من است
در چشم تو هر چند که چشمه خواب گرانم / رنگ رخ عاشق شکیبائی من است
ایام خزان گر چه تو از فصل بهار است / وا ابر تو جنگی سر بسته گویائی من است
دارم خبر از راز تو در حلقه سنگین / زنگار بر آئینه بینائی من است

با پرده بتر از راز دل باده کشانم
صائب گسترام و ر رسوائی من است

این گرد باد نیست که بالا گرفته است / از خود رمیده ایست که صحرا گرفته است
از کاسه سر نگون فلک قسمها گرفته است / این ساغر که لاله بجام گرفته است
مژگان بخون صید حرم تر کند / صیاد پیشه که دل ما گرفته است
الکیه زندگانی نفس تلخ گشته است / آن آب گوهر طبیعت دریا گرفته است
در زیر تیغ قهقهه کبک می زند / جون کوه هر که دامن صحرا گرفته است

در بزم وصل حسرت دیدار میکشد — آنرا که تشنه راه تماشا گرفته است
چون من کسی که یار را نبکند صید کرده ام — با دام عنکبوت که عنقا گرفته است
یاد آن شهر اگر نکند رند غافلان — از دست ما که دامن صحرا گرفته است
بر خاک ما بجای الف تیغ میکشند — خصمی سینه دلی که با ما گرفته است
بینی بملک مال فروغی نگاه نیست — بیش از کسی که کوکب دنیا گرفته است
آب تنور نوح علاج نمیکند — این آتشی که در جگر ما گرفته است
دامن گره بدامن رنگ روان زدست — آن ساده دل که دامن دنیا گرفته است
صایب چنین که در پی رنگم او فتاده است
زود دست رنگ هر دم دنیا گرفته است

هر که از اهل جهان گوشه عزلت نگرفت — رفت از دست رگ خواب فراغت نگرفت
وحشت روی زمین را بزمین خواهد ماند — هر که در روی زمین خوی بوحدت نگرفت
رفت برباد فنا عمر گرامی افسوس — بیش از این شمع کسی دست حمایت نگرفت
هر که در مجلس می کوزه مستانه نکرد — خون دل خورد کلاه از کف صحبت نگرفت
فقر مشاطه چو دست کرد تب از روی سیم — تا نگوید تهی دامن تهمت نگرفت
خضر از تشنه لبان آب زخجلت نگرفت — آفت زنده کی در جهت مرد کمر گرفت

صایب اینها کم توانی که بیا جنبه درد — خبر زیا یکی از اهل مروت نگرفت

این چه لطفیست که با یار وفادار منت — که بمن همسفر خانه نگهدار منت
هر که اطبل رحیل از طپش دل بشنید — در بیابان طلب قافله سالار منت
خواب در خلوت من پرده بیرون در است — تا خیال تو انیس دل بیدار منت
فلک سیر و یا ذره شیدای تو — آفتابی که نهان در پس دیوار منت
محو دیوار ترا پای سیر در خواب است — ورنه این دایره ها مرکز پرکار منت
زنگ از آئینه صاف ملک در ساغر — چه عجب دشمن اگر منکر اطوار منت
زان غباری که خط از روی تو انگیخته است — محنت روی زمین بر دل افگار منت
از تهی دستی خود شکوه ندارد دهقان
خار صحرای قیامت گل بی خار منت

از هر دو جهان خاک ره تیغ و روانست — گردون یکی از خیمه کان منت
بر کوتهی بینش خود داد گواهی — آنکس که ترا نشان داد بهر قبل از دو
پنهان تر از آنها که تواند به نشانی — پیدا تر از آنکه به پرسند نشانیست
گر دل که نگردد تش نرسد فکر جهان گرد — گر دلیست که نه خواسته از راه او نیست

م م

عمریست فلک مخمور از جام شفق چون — شاید که شناسند رخ جام کباب است
چو شنید آن لب از جگر سنگ سجیل — یک چشمه سهل است ز فرمان روانست
فرعون که هر زد لمن الملک بحوت — در بحر عدم غوطه زد از چوب شبانست
هر حلقه زلف تو بر بخانه جسمی است — زخم است بچشم که نکو در نگرانست
چون حرف نکو بحر فنه بود تلخ — آنرا که شنیدست چه تیر از دهانست
تا چشم فراموش کند شیوه رفتار — آنرا که شود آینه تیر و روانست
گر آتش شود موج بود تندر باتش — هر دل که شود محرم اسرار نهانست
ای سبز گشتی نخل تمنا خاک شبستان — زانست که در خواب نمارا شجرست
بر حلقه باریک خیالان جهانست — بخند جهد دل که غم مو نه میانست

جولان سمند تو برون از دو جهان است
چون دشت زند صف مسکین نوبست

هستی دنیا رفا ستم طار مرداست — بر کی هستی رهط طار سر و ارس است
تلخ مرگ طبیعی نیست قرب خود وی — بخند ز نی زهر را رجود کوارا کردن است
کام دل نتوان گرفتن از جهان کی بحث — آتش از دود بر گل از سنگ آهن است
جلوه ها دارد بچشم خاکیان دنیا دراع — خود نما ذره تا خیر را در روزنست

کعبه

کعبه جویان رحمت سبکبیر بحاجی گشتند — جاره کوتاهی این راه بجود بجهانست
تا شکاف خنه دل مر شود ناصبور تر — بخیه این زخم دندان زجگر قیمت است
برگ سبز نیست کو دو نوا کر ابر آلوده است — روز بسته بنت این خان دل خون است
با دل روشن مزار د نور را کام جو حیرت است — دل جو نور است آه هر بوی چراغ روشنست
نشی عاقل کار دان عمر چون رگ روان — مرغ ماند دور بیس ما روز و دریس آنست
مرگ را خواند بخود با تیغ در سر مجل — هر که پا حرف مرگو بر سر از سر آنست
نمک دستان از رفیق جشم بر دل آمدنش — راه رو را کفش تنگ از پای سردی کمتر آنست
نیشتر خرج آهنی دل عرض در دجود کند — حلقه دیگر بر زنجیر دیگر افزودن است
از تن خود جامه کن چون سرو دایم سر بلند — فال عریانی لباس عاریت پوشیدن است
از نفاق دوستان دشمن کوارا می شود — مرهم خاری که رو نمیان نماید سوزن است

داغ عالم سوز ما را ناخنی در کار نیست
آتش خورشید صلب بنیاد زر دامن است

لب که بر انجم آن شعله پیرایست گردنست — عرق شرم زپیراهن مهتاب گردنست
غنچه گلگ کهسار زند لمکنش — آنکه از کلفه ما تنه جو سیلاب گذشت
دو نش کال پیر و نعل سایه مکند — چه رخ باده آغوش بمحراب گذشت

ظلمت شد آن عهد که دل شکوه از دوران میکرد / این چه حجت ز بردن داد خوبان گذشت
ای که از روی تو شد روی زمین آسمان زار / باید از لغزش مستانه سحاب گذشت
صاحب اشک ندامت غم دوزخ نخورد / میتوان سالم از آتش بهمن آب گذشت
چون سیاوش لب آتش گذرد از آتش / هر که مردانه تواند ز رهی باب گذشت
خون مردان نیست هر چه بغفلت گذرد / زنده دل آنکه تواند ز سر خواب گذشت
مغز را بوی دل سوخته از جا بردا / تا که امروز از این دشت جگر باب گذشت

نیست در عالم اسباب صفای صاحب
آن بود صاف که از پرده اسباب گذشت

گرچه بی زر و ضعیف و لاغر و بی برگ و نواست / چون عصای موسوی خوردن غم از دنیاست
بیسر اسپر افعل با شد مرده دل آمانه آسمان / چهره زرین او آهن دلان را کیمیاست
چون رگ ابر بهاران فیض میبارد از او / ناودان کعبه دل کوچه دار العطاست
می برد ارواح قدسی را بجولانگاه قدس / بادپای اینچنین در عالم امکان کجاست
دستگیری میکند سرگشته هر جا که هست / صاحبان چشم را اینست کور از عصاست
در حریم میکشان مستانه می سازد سخن / چون باهل حق رسد گویای بیرا آشناست
هر چه هر کس را بود در دل مصور میکند / اینچنین نقاشی اندر دست در عالم کجاست

بینوای لازم است با برگ اقبادت در درود / با وجود آنکه با برگست دایم بالواست
بسته است از حرص همت ریزه خاکم ده / بندهای دلگشا بر ریزه را بانی معرکه گواست
میکند سیر مقامات و نمی جنبد ز جا / کوچه گردی میکند پیوسته و دایم بجاست
از ریاضت صیقلی کردست جسم خویش را / بنگر نور آتش آئینه گیتی نماست
نالهای پر خم و پیچش از ز ماتم سر / می برد دلرا از سیر لامکان از راه راست
چون نیابد هم ز باد نامه سر بسته است / همنفس چون یافت در هر نامه اسرار طومارهاست
نصف بر هر دل که بندد میکشد برجا سخن / با وجود پر و بالی خدنگ بی خطاست
کرد غربت راستیش می جنبد از سجای / خیمگاه زامر هم است و در دو منزل مبتلاست
بیکرم از نیستی ارداع درشتی بیشمار / محض در دجگر سوز و غم نه انتهاست
کوه را می آرد از فریاد در رقص المحل / دعوی لکن نمودن نیستی او با راکریست
نالهای دلخراش است جنبد عصای موسوی / از بهار دستگاه خار چشمه رحمت کجاست
میکند از دربر سر از لبهای مطرب تا بحل / چون نفس رازان بر دل عشاق فرمان رواست

این غزل صاحب مرا از فیض مولانای روم
از زبان خامه شکر فشان بخود آنخوش است

عشق را بیدست و پای دشت و پای دیگر است / راه گم کردن درین ره ره نمای دیگر است

بسکه حسن شوخ او هر دم برنگی می‌شود / چشم من در هر نظر محو تماشای دیگر است
شسته رویان گرچه می‌شوند از نهار اعتبار / چهرهٔ خوبان نوخط را صفای دیگر است
ساده رویی را اگر عصمت دیده بان مسکنه / سبزهٔ خط پردهٔ چشم و حیای دیگر است
جامه گلگون اگر می‌خواهم از عشق حلال بر تنم / هر کف خاکی ز کویش گلبهای دیگر است
خون عاشق چون تواند دامن او را گرفت / نازک اندامی که هر دم در قبای دیگر است
این دل صد پارهٔ من محو او را حیران / هر نفس در عالم هر دم بجای دیگر است
روزگار خوش دلی چون خندهٔ گل بی‌وفاست / با گلاب تلخکامی‌ها بقای دیگر است
ترک دنیا حق پرستی نیست بهر آخرت / از هوای نفس کردن با هوای دیگر است
مرد راه هر چند تنها گیرد کامل عیار / صحبت یاران یکدل کیمیای دیگر است
طعنهٔ ناآشنای کوته گیر از من / گر جهان بیگانه گرد آشنای دیگر است
چون خطای از تو سر زند در تنهایی گریز / گر خطا بار هم نگردید خطای دیگر است
در چنین بحری که موج او نشیند آبدار / خویشتن را فانی دانستن فنای دیگر است

گرچه حباب آب حیوان می‌دهد عمر ابد
حفظ آبروی خود آب بقای دیگر است

نه تخت جم نه ملک سلیمانم آرزوست / راهی بخلوت رخ جانانم آرزوست

ما خنده بغنچه اگر توان بود بلبلی نه / چون موج یک سرابی عالم آرزوست
طوفان چه دیده و بالی اندر دل فغور / بیرون ز خویشتن دو سه جولانم آرزوست
چندین هزار دیدهٔ حیرانم آرزوست / دیگر نظارهٔ رخ جانانم آرزوست
از خوان آفتاب لب نانم آرزوست
زین بوستان که زرده حاصل هر گلش / چون غنچه جمع کردن دامانم آرزوست
چون موج اگرچه نیست مرا اعتبار خاک / مسند ز روی دست سلیمانم آرزوست
تا زین جهان مرده رهایی دهم / یک زنده دل ز جملهٔ یارانم آرزوست
برنج سفر ز ریگ بیابان فزون‌تر است / وجه کفاف کلبهٔ ویرانم آرزوست
سنگینی تند از کنار بهر خواب راحتم / چون ماه مصر سیر بیابانم آرزوست
در باغ جنت رضوان حلال باد / آیینه‌داری رخ جانانم آرزوست
در چشم من سواد جهان خیمه مرده است / زین خون مرده چیدن دامانم آرزوست
با آرزو دلیست اگر مرحمت کنید / چیزی که از قلمرو امکانم آرزوست

صایب ز ظلم سیاه تند از تنگنای شهر
پیشانی گشادهٔ بیابانم آرزوست

بهار عنبر شبها سفید بی‌سحر است / خوشا کسی که از این نوبهار بهره‌ور است

چرا ز سنگ ملامت شکسته دل باشم   که همچو موج مرا از شکست بال و پر است

بخود فرو شدگان فارغند از هوا   کمند وحدت گرداب موج خطر است

نگاه را ز کرشمه چه عشق آگاه است   که خضر بادیهٔ عشق از نشان خطر است

کدام شاخ گل است این که از سر تو نشست   که همچو سبزهٔ خوابیده شیر را خطر است

حضور خاطر اگر هست در سبکباری است   دلی که صبر ندارد همیشه در سفر است

چه سود نعمت بسیار تنگ روزی را   ز بحر قطرهٔ آبی طعمهٔ گهر است

همیشه میکشد از زور بازوی همت   چو سرو بنده هر گردنی که بی ثمر است

حضور هر دو جهان در سر قناعت است   که زرنگار سر آستین ز روی گهر است

اگرچه کوه غم عشق بیستون است   نظر لطافت فرهاد سایهٔ کمر است

سخن و ملامت غم گرد نشاط   ز چشم مردم این روزگار سنگتر است

درازتر بود از رشته رنج بارکش   درین بساط چو سوزن کسی که دیده‌ور است

چه رزق در دهن رند بی‌گمان صائب

وگرنه منت صندل بتر ز دردسر است

خواب و بیداری آن نرگس مخمور خوش است   این چه رازیست که دربسته و معمور خوش است

نه همین روی ز شیرین و ز شکر خندد   که شکرخندهٔ تو در ز غیر سور خوش است

هر کجا

هر کجا بود که بود شور نمک باشد خوش   دل کباب است که هر چند بود شور خوش است

خاکساری ز بزرگان جهان گرچه خوش است   از سفالیست که در مجلس فغفور خوش است

ذره یکسان جای نکند جلوهٔ دیگر دارد   بر سر دار فنا مسند منصور خوش است

خویش و ناخویش ز عاشق از این عالم نیست   گوشهٔ چشم اگر هست ز منظور خوش است

چند در پرده کسی راز خود اظهار کند   ارنی گفتن موسی که سر طور خوش است

دوزخ با هنران صحبت بینایان است   خانه هر چند که تاریک بود گور خوش است

نیست باز آمدن از فکر و خیال تو مرا   با رفیقان موافق سفر دور خوش است

می ندرد جگر تشنه لبان آب عقیق

با خیال تو دل صائب مهجور خوش است

مجمر سبز فلک انجمن آرایی هست   زیر این زنگ نهان آینه سیمایی هست

از غبار باد اندیشه توان برد که راه   که درین پرده دل دلبر خودرایی هست

از سیه خانهٔ لیلی نتوان دل برداشت   ورنه مجنون مراد این صحرایی هست

روزن هاله ز گلگون ته نهان جانه   گرچه در شیشه ترا جلوهٔ رعنایی هست

نیست ممکن که ز زنجیر توان دست کشید   یوسفی را که به ره چشم زلیخایی هست

دامن عصمت گل را نتوان چیدن خاک   ورنه چون خار مژه پنجهٔ گیرایی هست

نیست ز اندیشهٔ فردا غم امروز مرا　　وقت آن خوش که به امشب گرو فردایی نیست

مر تو اند قدم چند گل از سر خار　　که ز هر آبله‌اش دیدهٔ بینایی نیست

دل سودازده‌ای هست مرا ارزد جهان　　زلف شبگیر ترا گر سر سودایی نیست

پردهٔ صورت چشم تو حجاب است نگو　　ورنه در پردهٔ دل غیر تماشایی نیست

نقد جان طلبد معرکه آرایی هست　　زلف مشکین ترا گر سر سودایی نیست

دید فردوس برین راه نجات التهاب　　آنکه معتکف به از گوشهٔ دل جایی نیست

راه در انجمن عشق نداری صائب
تا ترا در دل مجروح تمنایی نیست

هر کرا می‌نگرم سوخته‌جان افتاده است　　این چه برق است که در لاله‌ستان افتاده است

نیست ممکن که بکوشش نشود ... رسند　　هر کرا چون قطرهٔ شبنم نگران افتاده است

حال ما راه روان آنکه پای دارند　　که نفس سوخته در ریگ روان افتاده است

از نهان خانهٔ وحدت چه نهان خواهد داشت　　چند خاری که ز دریا نگران افتاده است

ای که در کعبه خبر از دل ما میگیری　　دور کاریست که در دیر مغان افتاده است

زود باشد سر خود در سر این کار کنند　　چون قلم هر که بدنبال زبان افتاده است

در سر کوی تو ای انجم ازای بهار　　چهرهٔ زرد چو اوراق خزان افتاده است

بلبل

وسعت دایرهٔ مشرب ما میدانند　　هر که چون نقطهٔ مرکز بمیان افتاده است

جسم ما بر سر این بحر سبکرو حباب
برگ سبزیست که در آب روان افتاده است

طریق مردم سنجیده خودنمایی نیست

با اهل دل چکند حرف یاد بیمایان　　لبش نه رخ خطر از ناوک هوایی نیست

زعنده روی گردون ورنج محور　　که رخنهٔ قفس رخنهٔ رهایی نیست

اگرچه دامن گل خوابگاه شبنم شد　　خوش است کرد دولت تر دامنان گدایی نیست

بپوش چشم ز دنیا که شیره خردا را　　درین مصاف صلاح چو پارسایی نیست

اگر تردد خاطر سحر قبول کند　　کلید رزق بغیر از شکسته پایی نیست

سکنجهٔ نظر شور حقوق دلسوز است　　بمدعا نرسیدن ز نارسایی نیست

همیشه بهره و سنهی دست از ابر وجود و هیز　　که هیچ چشم بدنبال بینوایی نیست

کناره گیر ز هر دم کریه ما غافل را　　سکنجهٔ بتر از ما پس آشنایی نیست

بس است شعلهٔ فطرت چراغ خانهٔ من　　ز آفتاب مرا چشم روشنایی نیست

بهر که هر چه دهی نام آن مبر صائب
که حق خود طلبیدن کم از گدایی نیست

از خون چو داغ لاله حصار دل منست … هر جا که بوی خون شنوی منزل منست
تخم محبتی که سویدای عالم است … امروز در مزرع دل حاصل منست
طوفان نوح را بنظر در نیاورد … شور محبتی که در آب و گل منست
با کاینات یک دل و یکرو گشته‌ام … هر جا که یار جلوه کند در دل منست
بیرون ز تنگنای مکانست جای من … این نه سپهر مجمر از محمل منست
دریا چه میکند بحریم و خار خشک من … بر هر کجا گذریست رقم ساحل منست
آسوده سر براه نهاده‌ام کز آن جهت … چون برق منتهای نفس منزل منست
دامن بدست خار تعلق نداده‌ام … چون بوی گل نسیم صبا محمل منست
تمکین طور را بنظر هیچ کاه است … این راز سر بمهر که اندر دل منست
دارد ز خون صید حرم دست در نگار … سنگین دلی که در صدد بسمل منست
دستی که عقده‌های فلک را گشوده است … در خون نشسته چون گره مشکل منست

گر بر فلک بر آمده است ابر نوبهار
صایب گدای سینهٔ دریادل منست

ز بوی زلف تو باغ جنان معطر گشت … که خاک مشک شد و داغ لاله عنبر گشت
ز شرم سبزهٔ خط تو طوطی خوش حرف … چو مغز پسته نهان در میان شکر گشت

نهالی

ذکر جمال تو کشنه کان که بر دارد … که خط آن لب بر دهان گوهر گشت
ز طوق فاختگان نام سرو حلقه کند … در آن چمن که نهال تو سایه گستر گشت
توان ز رونق حسن تو نقطهٔ دهان تو یافت … که آفتاب جمال تو ذره پرور گشت
بخواب نیز ندیدست ماه کنعانی … ز حسن آنچه جمال ترا میسر گشت
کناره گیر ز مردم صفای وقت ببین … که قطره گوشه گرفت از محیط گوهر گشت
زبان تسبیح ز بیکه بی فیض گشت دراز … ز بعد و بار مرا آسمان مکرر گشت
مراد قبر بال هما فریب مده … که در خرابهٔ من این رساله ابتر گشت
بهر چه میرسد از رزق بسیار کار کن … که هر که ساخت بسد رمی سکندر گشت

چه جای شهر اسبغ داد خامهٔ صایب
که فتنه در نظر طوطیان مکرر گشت

ماهی که ز زیر تو جهان شور و شر انداخت … بیشتر رخت ز رها الم گرز بهر انداخت
با گوشهٔ دل غنچه صفت ساخته بودم … نور تو مرا همچو صبا در بدر انداخت
در دیدهٔ صاحب نظران نور زیادم … از نور که چشم تو مرا از نظر انداخت
تا دامن محشر نتوان دوخت بسوزن … مژگان تو چاکی که مرا در جگر انداخت
فریاد که شیرین سخن طوطی ما را … مشغول بخود کرد و فلک از شکر انداخت

آن که به دولت هوس سر رساند — مانند هما سایه به جای دگر انداخت

صائب شدم آسوده از این کارگشایان

تا کار مرا عشق به آن سحر انداخت

خط تو جگرخون کن ارباب نیاز است — این تازه رقم چشم تر انجمن ناز است

صد شکر که از سبحهٔ طوف ارباب نیاز — باز است که از شیوه عراکاران نیاز است

محمود که از بتکده‌ها دور داور — زنجیری زنار سر زلف ایاز است

از فکر تو ام شور چرا با رخ داور — اندیشهٔ سودازدگان دور و دراز است

موج است رخ عیش که در زیر حقیقت — این شور که در میکدهٔ عشق مجاز است

هر موج سر آماده که از بادهٔ رخ خواست — فریاد که مجنون هم از سلسله باز است

تا غنچه نکردم نشود جمع حواسم — شیرازهٔ بال و پر من چنگل باز است

معشوق که سنگین دل و بی‌رحم نباشند — چون شمع زر و سنگ خود در گداز است

کی بوده خولت بچشم تو فلکها — در چشم من این دایره یک دیده باز است

هر قطره که ریزد ز سر کلک تو صائب

چون باز شکاف صدف گوهر راز است

چشم تو عجب بت اکرمت و حواست — کز روی عرق پاک تو در عالم آب است

در دل

در دل فکند شور خرابی گره چشمش — از آتش رخسار تو هر دل که کباب است

چشمی که چو مژگان نکند هر دو جهان را — در هر نگهی زیر و زبر پردهٔ خواب است

از عشق محال است که دلها نشود آب — هر گل که درین باغ بود جوش گلاب است

مژگان تو از رخ قلم دست ندارد — هر چند خط حسن تو در پای حساب است

بالاتر از آن است که بود جلوهٔ حسنش — معموری آفاق ز دلهای خراب است

مجنون چکند نیست اگر دور که در دشت — هر موج سرابی که بود موج شراب است

دارد خط یاقوت بکف از پیاله دلتنها — دیوانهٔ ما را چه غم از روز حساب است

آن عالم پر شور که آرام ندارد — از دامن صحرای تو یک موج سراب است

هر جنبش موج است دمی رود ز پی انتظار — در کوی خرابات چه حاجت به کتاب است

زنهار که خود را مکش از توبه گران بار — لب تشنه که از راه نه سیلاب شراب است

نم خورده نفس سر بزند از جگر صبح — هر روز به بیدار دلان روز حساب است

صائب مطلب روی دل از کس که درین عهد

روی که بگردد ز کسی روی کتاب است

از حد گذشت وقت سحر آرمیده است — لبهای صبح خشک شد از آه چکیده است

دامان عمر دست و گریبان دریده است — با قیمت محبت ما هوس رم چیده است

شکسته دل دو چشم تو لا عشک هنوز / مستان دی حسن که لال دیست
اکنون که در دهان تو … بماند / بیحاصل است داعیهٔ لب گذشت
زینسان که یار عزم تو در خاطر … / لب یار مشکل است که منزل رسیده است
با این گرانی که تو دار چو باخم / مشکل بود در کوی مغان باک رسیده است
چندان هوای عشق مغان کرد … / کز دست رفت و قوت از خود رمیده است
در خون کشید تیر قضا صد هزار صید / از سر گرفت مستی عالم چو دیده است

حباب شکسته باش که او سکستیکی

چون موج میشود پر و بال رمیده است

لیکن این روح را نتواند ازین وا داشت / موج دریا دیده را ساحل نتوان بار داشت
ساقی ورد محبت هیچ خود را گرد / لشتا انجام را در سایه آغاز داشت
در میان آب و گل ویرانه از من … / شغل خود ساز … آتش لعل … داشت
با عدم مسی او را با کلیم الله دید / لمحه افسوس شد … در … داشت
در زمان صد بالی فیض شد صحرای عشق / ورنه در هر کوته خندی بکار … داشت
من چه دارم در نظر با جان … / کلبک باغ او کرد دل از … بهار داشت
غنیمت است ما روزی که … / هر طرف چندی کماشتیل او در کار داشت

آنکه

رنگ بر آینه ام از خط رو سکر بماند / نیست صیقل جز … محروم از … بر داشت
یاد ایامی که در دوریا … عشق / گشت ما با دمان از بود بار … داشت
از غبار خط نهان چون دام زیر خاک شد / زلف مشکین که در هر موی چندین تار داشت

بیشتر از … می آید ز … خفای عشق

شد … دل … ازین … داشت

ای ستمگر از نگاه دور بخشیدن … / این گناه سهل را بخشیدن … داشت
از … آتش … بود … / حال بیمار … از اغیار رسید … داشت
شکوه … مکتوب … / نامه ما فراموش کالش … داشت
خنده میدرد لبت … / این نمک … سینه مجروح … داشت
فهم ما … عشاق … / روز خود در خلوت … داشت
گریه … برق با هم … / بیش چشم … برون … داشت
در بساط پاک بازان مهره … / کعبتین دیده عشاق مالیدن … داشت
… عاشقی … / از … راه خانه … رسیدن … داشت
کی کند … / آنکه در طفلی … ذوق … داشت
چند نوا … در زمان برگ … / بلبل ما در بهاران برگ … داشت

می توان از یک ورق دیدن کتاب عام را — اینقدر بر دفتر ایام گردیدن بس است

در چمن وقتی که صائب خاک گردید این ادا — زیر بار خوش تر ای سر چرخ گردیدن بس است

چشم ما پوشیده از خوان گلستان گر است — از هجوم سیل اشک خیمه پنهان گشته است

گر کشایند شش رگ جوهر گرد و باختر — بسکه در رخسار او آینه حیران گشته است

تا چه باشد نوش خندان عشق آبدار — کز جواب خشک بر من آب حیوان گشته است

آسمان جستجو کردم خم دلجوی از او — از شهیدان شرر خنجر کافی بد حسابی گشته است

از نشاط دو دهند در دهندان ترا — استخوان خسته زیر پوست خندان گشته است

گرچه باشد لیلت القدر آن خط مشکین ترا — صبح رخسار تو شام غریبان گشته است

نوخط ما کی ندارد زخم در دل آدور بس است — چند روز رشته ای کافر مسلمان گشته است

کوه زر زیر چراغ زخم چوگان او — حاجت هر کس ز بار در چوگانی گشته است

در زمین فرشی خون دل خورد [illegible] — بر سر خوان فلک هر کس که مهمان گشته است

نیست صائب با که ای ایانه نه خراب روان

شبنم من بارها زان گلستان گشته است

بغیر چشم که در خورد شستن و پاکی نیست — در زیر بساط [illegible] لقمه حلالی نیست

مشو چو ماه تمام از شکست خود غافل — که غیر نقص در این انجمن کمالی نیست

ز فکر مرغ چمن غنچه بیت فارغ بال — بغیر زانوی سر بر سر زانوت خیالی نیست

توان ز تربت مجنون شنید بوی نشاط — جنون ز مردم دیوانه زاد و والی نیست

نه از خدا و نه از خلق شرم خواهد داشت — ترا که از گنه خویش انفعالی نیست

کلید قفل لبان بود زبان سؤال — دگر به اهل کرم حاجت سؤالی نیست

بخور و بد دل خود چو ماه قانع شو — در این بساط جهان بعد از هلالی نیست

بغیر زهره شیران که آب گردیده است — براه عشق دگر خیمه دلالی نیست

نوشته اند بر آتشکده المسکیده — که آب در جگر تشنه سفالی نیست

مرا که گشت قیامت ز جلوه او بلند — غم گذشته و اندیشه مآلی نیست

هزار عقده فزون سرو را بود در دل — فتاده ایست که از دهر را ملالی نیست

بداغ عشق اگر سینه را نسوخته — در آسمان تو خورشید [illegible] روالی نیست

دل رحیم ندارند مجتهها صائب

در آن ریاض که مرغ شکسته بالی نیست

کور را خود نه نهند اهل دنیا دوربین است — هیچ کوری در مقام دیدن خود کور نیست

رزق مور و مار از ایشان نمی توان ساخت — موم و شهد از هم جدا در خانه زنبور نیست

جان نور انداز به پرواز دهد کج تیره روز
پیش پای خویش دیدن مسیح را معذور نیست

از حجاب ظلمت آسان است بیرون آمدن
سالکان را نیست راهی چون حجاب نور نیست

ما تلاش قرب عشق از ساده لوحی میکنیم
ورنه سنگ ایمن ز فلاخن عجز کوه طور نیست

ما بحسن معنی از صورت قناعت کرده ایم
بوستان پیرا ز تماشا بی‌سر منظور نیست

گرچه آن بیدرد صائب یاد ما هرگز نکرد
از سخن سنجان کسی را رتبه مشهور نیست

جهان براه‌شناسان دیده ور شکست
فضای بادیه بر چشم راه رو شکست

نگشت مستی ما ظرف آسمان چه کنند
که لامکان بود تنگ بحر شکست

بسینه زنگی خاک است خنده لاله من
فضا درست بر آتش جگر شکست

بخاک تیره دل از اضطراب ساخته ام
وگرنه مجمر گردون بزیر شرر شکست

میان بادیه در تنگنای رندانی
ترا که دایرهٔ خلق در نظر شکست

ببوسه دل ما شاد کن در آخر عمر
که وقت ما و نوای ما ز بس سحر شکست

کجا در آن دل سنگین کند اثر آه
که رشته بر گره و کوچه گهر شکست

چه سود قرب کریمان خسیس طبعان را
که سوزن از مسیحا بود نظر شکست

برون میار سر از کنج آشیان صائب
که رشته کوته و میدان بال و پر شکست

مارا دماغ جنگ و سر کارزار نیست
ورنه دل دو نیم کم از ذوالفقار نیست

در هیچ سینه نیست که نشکسته ناخنی
یکداغ سر بمهر درین لاله زار نیست

دیوانهٔ که مهر مدار سنگ کودکان
بیرون کشیدن شهر که کامل عیار نیست

از خواب در گذر که سپهر وجود را
انجم بغیر دیدهٔ بیدار دار نیست

چون موجهٔ سراب سراسر کشاکش است
پایی که در مقام رضا استوار نیست

با حکم ایزدی چه بود گیر و دار خلق
خاشاک را در آب روان اختیار نیست

پیداست خفت لنگر است عیار ما
در عالمی که کوه گران پایدار نیست

با زاهدان خشک مگو گفتگوی عشق
تمییز چوب را جگر کارزار نیست

چون وا نمیکند گره از کار هیچ کس
دست فلک اگر ز شفق در نگار نیست

از حال هم ز مرده دلی خلق غافلند
ورنه کدام سینه که لوح مزار نیست

ریحان زلف اگرچه ز دل رنگ می‌برد
صائب بدلنشینی خط غبار نیست

چه چستکی است که با چشم ناتوان تو نیست
چه دلخوشی است که در گوشهٔ دهان تو نیست

اگرچه چشمهٔ خورشید میکند طوفان
باندازِ روی عرق فشان تو نیست

گذشته ایم باوراق لاله زار بهشت
نظر فریب‌تر از خار گلستان تو نیست

ز امتحان تو شد کوه طور صبح اگرد — دل ضعیف مرا تاب امتحان تو نیست
همیشه از رگ گردن سپر ایادت — بسر که در قدم خاک آستان تو نیست

نیاز بر نفس آتشین خود صایب
که هیچ سینه بجوش در زمان تو نیست

تا غنچه آه سرد کشد از آرزوی گنج — تا کی نگرد مار بگرد سبوی گنج
صد بار تا ز نوبت نیای برون هو مار — ختم تو بی‌حجاب شکفتند روی گنج
هر کس که راه رفت بمنزل نمی‌رسد — بس راه رو که خاک شد از آرزوی گنج
نتوان بقیل و قال ز ارباب حال شد — منعم نمی‌شود کسی از گفتگوی گنج
هر چند گنج وصل بکوشش رسیده است — تا ممکن است پای مکش از جستجوی گنج
لوح طلسم گنج خدا آیند انبیا — بی لوح زینهار مکش جستجوی گنج

در کام اژدها نروی تا هزار بار
صایب گل مراد نچینی ز روی گنج

نیست یک گوهر سیراب بدروازه موج — چون گریبان شکافد گل خمیازه موج
عشق در هر نفس دام دگر طرح کند — بحر آرام نبود سلسله تازه موج
در جوانیست دل غافل رود از جا هر دم — کف سیلاب بود محمل خمیازه موج

گوهر را

گوهر را ز میان برد صدف گر هوش است — دهن بحر نیاسود ز خمیازه موج
دل چه داند که چه شوریست در اقلیم عشق — نرسیدست بگوشش صدف آوازه موج

آفرین بر قلم چشمه گشای صایب
تازه شد جام ازین زمزمه تازه موج

زان پیشتر که تیغ کشد آفتاب صبح — رطلی بگرد کشتر از گران تر ز خواب صبح
وصف غنیمت است دعا گو نبی — داغ سینه کلیمی خود را آب صبح
از باغ صبح خنده خشکی شنیده — چون سینه عاقلی ز نسیم گلاب صبح
بر عیش دل مبند که کم عمر [illegible] — روشن بود ز خنده یاد در رکاب صبح
آسوده است عاشق صادق ز خشم — باک است از غبار حیات غبار صبح
صافی رسیده است بجای که کم کند — مهر از بیاض سینه ما انتخاب صبح
از بوی آگهی سبک روح تر شدم — در چشم روزگار گرانم چو خواب صبح

صایب بسیر برار و تماشای فیض کن
سگ بیشتر ز صد هر ده از رخ خواب صبح

مهره مار است مهر مار گزیده صبح — پرده در است آفتاب ذره دریده صبح
چون کوی آنکه نیل جامه کشیده است صبح — پرده لب [illegible] کس خون تو دست یده صبح

یا نمی خویش را عرض تمنا میدهد / از گل شب بو نفس بو شنیدست صبح

بر لب تسام سحر زمزمه غیب نیست / اشک چکیدست چهره آه دمیدست صبح

سر بگریبان خاک از ره ور زده / بر قد روشندلان جامه بریدست صبح

ای پی آتش نفس لاله کشته / خیز و فسونی بدم تا ندمیدست صبح

در شکرستان فیض مور و سلیمان یکیست / قاف تا قاف جهان سفره کشیدست صبح

حاجت شمع و چراغ نیست شب عمر را / تا ز نفس سنگی تیغ کشیدست صبح

صائب اگر تشنه شد هم نفس چشمه آب

این نفس سکرین از چه کشیدست صبح

تشنه دم شیر ابر رخ یار صبح / سینه چاک نکردیم تا بدارد صبح

عیش امروز علاج غم فردا نکند / مستی شب نشد به سود خمیاره صبح

هر بیرا افکند در رفتار آغوش / مهر خورشید نشد دیکمه دروازه صبح

نکند طول امل چاره کوتاهی عمر / نشود یار نفس رشته شیرازه صبح

دولت سرد نفس زود هم ی آید / که بود دیگ و نفس مستی خمیاره صبح

نیست غم گر دل زنده شب آید رفت / چراغ گل روی هزار است رخ تازه صبح

گر دل زنده چو خورشید بمینا داری / بشنو از صائب ما این غزل تازه صبح

وله قرینه

قرص خورشید است دل لقمه مهمان صبح / چون تواند داد شرح نعمت الوان صبح

میتوان اسباب مجلس را ز ماستی گرد / آفتاب گرم رو شمعیست از ایوان صبح

صیقل روح است فیض صحبت سیر آسمان / سینه خود را مصفا ساز از کوهان صبح

می شود از شستن جهت حکمت روان آمدت / هر که او سر گذارد تاج زر سلطان صبح

خضر از سرچشمه آب عمر جاوید یافت / بیا غزلستان رودت چشمه حیوان صبح

می شود سرچشمه خورشید تابان عاقبت / هر که آویزد زر روی صدق در دامان صبح

رهروان را کی بانشتر زبان بانده است / میکشد کلک قضا هر روز در دیوان صبح

عقده ها از شکل خود در الطاف عرض کن / تا گردیدست خونین از شفق دندان صبح

دیده بیدار خود در حلقه فتراک کن / تا کنی صیدی توانا بروز از میدان صبح

قوت بازوی توفیق از حق در روزه کن / خوشتر از این گوی زر را از خم چوگان صبح

در دل ما خود میر زینهار ای مار سیاه / نامه خود را نشود در کف یا بان صبح

صحبت روشن ضمیران کیمیا را دولت است / سیر بکشی تا نمیتوانی از خط فرمان صبح

هیچ کافر را الهی کودک بدخو مباد / خون شد از بدخویی ام شیر در پستان صبح

رحمت روزی نباشد بر دل روشندلان / تحفه می آید برون از خوان قسمت تا ادا صبح

چون شد محروم صائب از گل شب بو نفس / هر که عیسی در گریبان ریزد از پستان صبح

خاکی از خواب عدم خیزد به بیداری صبح — چرخ یک تنگ شکر شد ز شکرباری صبح

گل ازین لطف نهان گوش چه گلها که نچید — بی اثر نیست فغان های شب و زاری صبح

چشم زر ناز که شود آینه خورشید کنند — شب این طایفه باشد خط بیزاری صبح

صورت حسن که در پرده عیب است نهان — میتوان دید در آیینه بیداری صبح

همچو خورشید دل زنده اگر میخواهی

صایب از دست مده دامن بیداری صبح

دل زنده می کند نفس جانفزای صبح — جان می شود دو منزل از آب و هوای صبح

چون آفتاب قبله زر آن می شود — هر کس که سود روی ارادت به پای صبح

خورشید افسر زر از آن بر سر است — ز انها که رو نتافت ز دولت سرای صبح

در زیر بار سرو در آورد ای روح — عظم رمیم را نفس جانفزای صبح

چون حوت خرده قابل تقسیم فیض نیست — هر کس ز خواب خوش نکشد دو برای صبح

فیض است فیض صحبت آن مهر آفتاب جام — زنهار سعی کن که شوی آشنای صبح

چون اختران چراغ شبستان تمام شد — هر کس قناعت به خورده جان را بهای صبح

در سلک راستان نتواند سفید شد — چون شمع هر که جان ندهد در دعای صبح

از خوان روزگار نمک قرص ساخته است — صادق نمود همیشه از آن اشتهای صبح

دستی که

دستی که آستین به در آید ز روی صدق — سر پنجه کلیم شود از دعای صبح

غافل مشو ز غربت پیران زنده دل — برخیز چون سپیده ز عاصی های صبح

از غفلت سیاه دلان خنده میزند — غافل مشو ز خنده دندان نمای صبح

گرد گناه با دل روشن چه میکند — از دود دست نشسته گرد ردای صبح

صایب چگونه وصف نماید که حضرت

خورشید با هزار زبان در دعای صبح

گر نه از فتنه ایام خبر دارد صبح — ز آفتاب از چه بکف تیغ و سپر دارد صبح

گر چه خاکستر شب صیقل زنگار دلست — در صفا کاری دل دست دگر دارد صبح

مغز با پرده اش آشفته تر از سیاره است — از که این قدح ازین نشاء اثر دارد صبح

حرم حسن است چه حاجت به صلاح دو گرانست — ذره از دیده بیدار به بر دارد صبح

خنده گل از جای خود آغوش گشا میخیزد — قد موزون تو در مد نظر دارد صبح

نیست در پرده چشمش سیاهی اثری — میتوان یافت عزیزی سفر دارد صبح

برد از مغز من خشکی سودا ایمن — جوی شیریست که در پرده شکر دارد صبح

دل سنگ آب کند ناله مرغ سحر — پنبه در گوش ز ارزنی را که در دارد صبح

در قدح خون شفق دارد و گل میخندد — مشرب مردم پاکیزه گهر دارد صبح

چون عرق گوهر ز اطراف جبینش میریزد / تا بناگوش تری کرد به مد نظر از صبح
روزگارت که در خون شفق می غلطد / از کرایی رخ شمع ماتمیان بگیرد دارد صبح
با صباحت نتوان کرد ملاحت را جمع / ازین نمک را ز نمکدان دگر دارد صبح

تا بروی این غزل تازهٔ صائب بنیاض
همچو خورشید بکف خامهٔ زر دارد صبح

از بس مکدر است درین روزگار صبح / از دل نمی کشد نفس بی غبار صبح
زنگار غم بباده روشن چه میکند / از خنده بر آورد از شب دمار صبح
جان میدهد به شبنم خوش مشربی اهل عشق را / دارد مگر نفس ز لب لعل یار صبح
باشد نظر به زنده دلان شیرخواره را / هرچند آمدست بدنیا دو بار صبح
از دفتر صباحت آن آفتاب روی / یکجزو باطل است درین روزگار صبح
از شیر صبح جای تو زند سفید شد / تا دیده است چاک گریبان یار صبح
رخسار تو خط تو خوش آمد دیده آتشی / از رشک شد سپید و بنالید زار صبح
مهر قبول بر ورق آفتاب زد / تا لوح ساده کرد ز نقش نگار صبح
خورشید توبه بر قدم شیر داغ زند / پیری که زنده دیده شب زنده دار صبح
صائب از آنکه کمتر است عمر که گیرند ازو حساب / بیهوده می کند نفس خود شمار صبح

ها

تخم رمش پاک یکی می شود و هزار / از ابر دیده قطرهٔ چندی ببار صبح
گلدستهٔ ثابت بری روی یاره است / برگ شکوفه است ازین شاخسار صبح
هر شام دو جام سکر خنده از اثر زلت / هر روز سر برآورد از یک کنار صبح
از خط صفای عارض او شد یک هزار / در موسم بهار ربود ای غبار صبح
پر میشکند بخون شفق پان آفتاب / زر زر ... میکشد از روی کار صبح

با این غزل ز خامهٔ صائب علم کشند
شد شیر مست خندهٔ بی اختیار صبح

کناره گیر خطرهای بیکران دارد / بهار روز دو جانب نگاهبان دارد
شکایتی که ز گردون کنند با هنران / شکایتی که ز تیر کج از کمان دارد
ز کدخدای عقل است آسمان کیش / وگرنه عشق چه پروای این دو کان دارد
چه حالت است که من خسته را نصیب شد / که هرچه جز دل خود میخورد زبان دارد
لباس ماتم بلبل همیشه آماده است / به هر چمن که در روز آشیان دارد
فراغبالی ز مرغان این چمن مطلب / که گر همای بود درد استخوان دارد
کنند چو موم رگ گردن جهان را نرم / چو شمع هر که زبان شرر فشان دارد
غبار دیدهٔ یعقوب خضر راه شدست / نسیم مصر چه حاجت بکاروان دارد

ما شبات

چه نسبت است بقدر آستانه را با آفتاب / همیشه صدر نشین رو بآستان دارد

شکسته حالی من شیشه را باید دید / خزان و رنگ مرا در بهار باید دید
مقام غرض تجلی میان دریا نیست / چو موج جوهر من در کنار باید دید
خراب حالی این قصرهای محکم را / ز روزن نظر اعتبار باید دید
مرا که روز قیامت ز غم کرهیت نیست / که روی مردم عالم دوبار باید دید
بجاست فرصت گرداندن ورق صائب / بروی کار هم از پشت کار باید دید

از یاد وصل دیده من سیر میشود / مهتاب در پیاله من شیر میشود
هرگز بسوی خویش نمی بینی از حجاب / در خلوت تو آینه دلگیر میشود
دور نشاط زود بانجام میرسد / می چون دو ساله عمر کند پیر میشود
ظالم بمرگ دست نمیدارد از ستم / آخر پر عقاب پر تیر میشود
آنرا که روزگار بگیرد بهر گناه / چون صبح شد گناه خدا گیر میشود
از چشم آهوانه لیلی حذر کنید / مجنون اگرچه در دشت نخجیر میشود
تدبیر نبوده سایه تقدیر از نخست / ورنه کدام کار به تدبیر میشود

[illegible]

اشک ندامت تو بدامن نمیرسد / هرچند شیشه پر ز تو تقصیر میشود
طومار شکوه تو بافلاک میرسد / یکلحظه ار زر وزری تو اگر دیر میشود
صائب بگریه گرد بر آورد از جهان / سیل بهار را که عنان گیر میشود

زر و مال منعمان صرف دواها میشود / عاقبت هر فلس ماهی داغ جرب میشود
محنت امروز فردا حمله رعب میشود / اشک خونین آب گر صحرای قیامت میشود
تلخی بیداری شبهای محنت را / در شبستان لحد خواب فراغت میشود
در لب بستر آب کوثر میکند جولان اشک / آه دردآلود پیری باغ خشب میشود
نا امید از آه سرد و ناله سوزان اهل شر / کس نگار و دود آخر از رحمت نمیشود
دست هر کس را که میگیرد درین سیاه گاه / بر چراغ زنده گی دست حمایت میشود
میشود شیرین بمهلت آب دریا در صدف / میکشد بار مایه اشک ندامت میشود
بوی خون می آید از تیغ زبان عترض / خورده گیر عاقبت تخم عداوت میشود
بار بستان است دل هر سنگ ریز / خوش آنرا هر گاه بیا ز جمع وحدت میشود
بیشتر اهل دل از دوق طلب همی / بیشتر از فوت وقت انجا مصیبت میشود
عشق را سنگ ملامت میشود سنگ فسان / عقل خام است انکه قول بی پرده نصیحت میشود

از تماشا دیده عاشق نمیگردد قرار / لنگر این بحر شور انگیز حیرت میشود

تا برآمد از وطن یوسف عزیز مصر شد / ورنه گوهر در محیط پاک عزت میشود

هر کسی را جای خود باشد جهان قسمت / جغد در ویرانه از اهل سعادت میشود

صایب از هر کس که داری رنجشی اظهار کن
شکوه چون در دل گره شد تخم کلفت میشود

عاشق ول شده هر چند که آواز دهد / کوه تمکین تو مشکل که صدا باز دهد

راه در خلوت وصل تو نسیمی دارد / که ز خاکستر خود سرمه به آواز دهد

صید بندی که ازو چشم رهایی دارم / مشکل از چشم تو رخصت پرواز دهد

تو که از دیدن کف حوصله راهی باری / موج چون سینه دریا که گهر راز دهد

دل مصفا شود از رحم زبان جا دارد / شمع صد بوسه اگر بر دهن گاز دهد

دهن خویش به دشنام میالا زنهار / کین زر قلب به هر کس که دهی باز دهد

مطلب از دگران روشنی دل صایب
که دولت را لعل به سوخته پرواز دهد

عشق یکسان بار دولت از توان گر میکشد / این ترازو سنگ و گوهر را برابر میکشد

آفتاب روز محشر نیشتر میشود در / هر که اینجا در دو دامن ... میکشند

تا بکام دل کند جولان سمند شوخ ما / انتظار گرمی صحرای محشر میکشد

دوزخ روشندلان در بهشت دولت است / شمع این هنگامه آن از بهر صرصر میکشد

میشود در ناتوانی دشمن عاجز قوی / خنجر هر خار بر نخجیر لاغر میکشد

آتشین رویی که من پروانه او گشته‌ام / هر شرر از شرم رو غیر از جسم سمندر میکشد

تیره خواهد کرد چشم خفتگان خاک را / زر میش این دهن باری که محشر میکشد

میکنند آن روی نازک از نگاه گرم‌ها / آنچه از خورشید محشر سایه‌پرور میکشد

بیشتر از کشتن نزار شعله بیباک‌ها / شمع ما گردن به امید صبا بر میکشد

نیست هر ناشسته رویی قابل جولان اشک / این رقم را عشق بر رخسار چون زر میکشد

پاک گوهر از درد و داغ عشق آید بیشتر / در دل آتش دم خوش عود و عنبر میکشد

کوری فرزند روشن میکشد چشم گدا / ناز دونان را نیای سفله بر در میکشد

میکشد از رشته را گوهر ولی این رشته هم / انتقام کاهش خود را ز گوهر میکشد

سر ز جیب صبح بر می‌آورد چون آفتاب
هر که صایب در دل شب یکدو ساغر میکشد

عاشقانی که به تسلیم رضا می‌باشند / تا به گردن همه در آب بقا می‌باشند

بحر وی صلح کن از خلق که چون موج سراب / بیشتر اهل جهان دورنما می‌باشند

بر حذر باش کز این دست دهن آن کسان   خانه زر و زر از سیل بلا می‌باشند

غنچه حیف است که با نظاره گره کار چو نان   از برای دیگران عقده گشا می‌باشند

سنگ چون در نگری رو تقاضا می‌بازند   پیاده لو جان گران قضا می‌باشند

مرکز حلقهٔ دامند یعنی صائب
دانه‌هایی که درین خدعه سرا می‌باشند

چه کار از یاری دوران برآید   بهمت کارها آسان برآید

پیر آید چون زمان نا امیدی   بخوبی یوسف از زندان برآید

هم از کودک مزاجی‌های چرخ است   که در صد سالگی دندان برآید

چو می‌باید گذشت آخر ز سامان   خوش آن پیری که بی‌سامان برآید

نمی‌گیرد تنور سرد نان را   تن افسرده چون با جان برآید

بود مژگان خونین حاصل عشق   ز دریا پنجهٔ مرجان برآید

چو شبنم هر که خود را جمع سازد   که سنگ از گلشن آنگاه برآید

ندارد حاصلی آمیزش خلق   که شمع از انجمن گریان برآید

بصبر از ورطه‌ها بیرون توان رفت   بلنگر کشتی از طوفان برآید

ز زیر پوست هر دل را که گل هست   چو پسته با لب خندان برآید

دل از یاد

دل از یاد حرام عشق صائب   ازین دریای بی پایان برآید

مدام چشم تو مست شراب می‌باید   همیشه خانهٔ ظالم خراب می‌باید

ازین غلط و ظلمت که بی‌بنیان است   دلی بروشنی آفتاب می‌باید

بخون لطیف دل داغدار ما سلامت   کباب سوخته را این شراب می‌باید

کدام گنج که در خانهٔ دل   درین خرابه چو من ماهتاب می‌باید

لباس عاریتی دور کن درین بازار   کمر ز موج و کلاه از حباب می‌باید

شکسته نقل کنی تا ازین خمار خم   هزار خوشتر از آن چون شراب می‌باید

علاج مرده دلان چشم را که اهل است   زمین سوخته را این سحاب می‌باید

کم است مستی غفلت ترا که چون طفلان   فسانهٔ دگر از بهر خواب می‌باید

ز تازیانهٔ موج است آب پرزور   زبان خموش به بزم شراب می‌باید

چو زلف تا ز بهم مصرع موزون   هزار حلقهٔ پر پیچ و تاب می‌باید

نگاه در دل ما سکنی اگر صائب
دل شکسته و چشم پر آب می‌باید

فروغ حسن یار از چهرهٔ گلزار پیدا شد   ز پس گلزار آخر یک گل بخار پیدا شد

ز چشم بد خدا آن زلف مشکین را نگه دارد
که از هر حلقه‌اش صد دل گم‌گشته پیدا شد

سیه بختم سبو تا در ره دولت بیداری
بخواب ناز رو چون دولت بیدار پیدا شد

محک کارها بخت باشد بر مردان را
هم از بدون چو جوهر فرهاد و کهسار پیدا شد

مسلمانی مینشم دم خویش را چون شد دل تنگم
ز زیر خرقه‌ام چون صبح صد زنار پیدا شد

مرا صائب بفکر کار عشق انداخت بیکاری
عجب کاری برای مردم بیکار پیدا شد

فسردگان که طلسم وجود بشکستند
ازین چه سود که چون گنج بر سر جوشیدند

مکن ملامت عشاق بیخبر کین قوم
ز خود نخفته‌اند اگر خفته‌اند اگر هستند

ز جوش بیخبر کرده‌ایم خود را لیکن
وگرنه تو تشنه جا بر میان ما بستند

چو باده شوق تو در شیشه‌ها نهفتند آن
که در زمین چو خم از جوش ننشستند

خوش آن گروه که بر روی موج باد حباب
درین محیط دل از یک حباب بشکستند

هنوز دایره چرخ بود بیدرکار
که طوق عشق تو از گلوی ما بستند

جماعتی که بجود شدن مخالف
چو تیر آه ز سینه چو خوش فلک جستند

مبارزان ره عاشق که مردم آزادند
درین حدیقه زبان مجو سرو ننشستند

جماعتی که دریغ نفس ز ترده زدند
در آن جهان ز حساب و کتاب وارستند

ازل

ز آب بحر جدا این حبابها را نیست
چه شد دو روزی اگر باد در گره بستند

کمان بری که ز جنبک بلبلکی می‌آیند
ز بسکه مردم عالم ز روی هم خستند

ز آشنایی مردم کناره کن صائب
که از سیاهی دل آتش سیه مستند

پیر گردیدی که تا ملت زرد شد
بوی کافور شنیدی و دلت سرد شد

آخر این عطر تو کافور زدایی سازد
که بمردن دلت از کار جهان سرد شد

عشق بر دست تو صد خانه دل کرده خراب
کز نسیم سینه نالان اثر گرد شد

از حوادث دل آزاد چه پروا دارد
چهره سرو ز بیداد خزان زرد شد

بوی کافور ازین مرده دلان می‌آید
که بابن طایفه صحبت کرنا مرد شد

خام چون سرو بباغ آمد و بیرون شد خام
هر که صائب بجهان حادثه پرورد شد

خانه خواهد خراب دیده روشن شود
دیده روشن چراغی بسار روشن شود

هر نسیمی متوازند خضر راه او شدند
هر که چون برگ خزان آماده رفتن شود

میکشند سر رشته خار لعبت عاقبت
رو گلشن هر که شد بر آبله گلچین شود

جوی نهی مرتبه دارد که حلم روان
آب روشن ز بر دست موجه روشن شود

چون بغربت می نشیند باز حلقه بیرون در | آفتاب و ماه اگر در ذره روزن شود
نفس سرکش را کند مغرور دنیای خسیس | در لباس شعله خار و خس رگ گردن شود
چشم مجنون چشم لیلی را بچشم کور میکند | عشق چون بر کار افتد چشم صاحب فن شود
عارفان را دل قوی گردد ز موج حادثات | بحر از باد مخالف صاحب جوشن شود

این جواب آن غزل صایب که میگوید مسیح
یاد روی او کنم تا خانه ام روشن شود

مستانه سرو قامت او در خرام شد | طوق گلوی فاختگان خط جام شد
تند شوق من بالفت لیلی یکی هزار | هر وحشی که با من دیوانه رام شد
هرچند عشق تشنه کام است از آن دو لب | قانع نمیتوان بجواب سلام شد
صید حرم نیم که حرام ای فرشته خوی | آب حلال تیغ تو بر من حرام شد
گردید طوق فاختگان طوق بنده گی | روزی که سرو قامت او را غلام شد
نه جرعه کز لعل تو رگ نبات نخست | در ساغر فلک شفق صبح و شام شد
از بسکه شعله عشق بجانها تمام شد | در روزگار حسن تو انگشت نما شد
در دامگاه حادثه تا بال بسته ام | از بسکه ماند فاخته مقیم دام شد
دل خوردن قیمت کامل باده نو | روزی خورد ز پهلوی خود چون تمام شد

[illegible]

بتوان کسب زر ز سیم دارم همت را | گلشن بشاش کار تو گر بی نظام شد

صایب ز شکر تیغ شهادت ببند لب
کیفیت عمر خضر ز دو سه دم شد

منعم ز دل شکستگی آزار میکشد | تا گهر دارد صدف تلخی دریا میکشد
در قیامت سر بپیش افکنده مجنون ز جمال | هر که اینجا گردن از بهر تماشا میکشد
جلوه معشوق خوش من نمانده از نگار | موج از آن کار عنان از دست دریا میکشد
ره رو عشق از بلای تو اند گریخت | سر بناخن خار از کنار پا میکشد
لذت پرواز در یکدم بلای میکند | هر قدر شاخ شجر در سنگ جا میکشد
سهل تسخیر تخت کار را که عقل دور بین | در گذار مرغ بر پر دام عنقا میکشد
ره نوردان سبکبار را بود یاد مراد | کف بساحل زود رخت خود ز دریا میکشد
در دل من درد را انشا ز نامی گر است | رنگ بر سینه ام چون سرو بالا میکشد

گوشه چشمی که از وحشی غزالان دیده است
از سواد شهر صایب رو بصحرا میکشد

رخسار او ز می چو عرقناک میشود | هر کینه که هست ز دل پاک میشود
افزود آب رنگ لبش از غبار خط | این خنده کجا نهفته بان خاک میشود

زینسان که نور می‌شود از شعله دود پاک / دل چون کند خط شعله ادراک می‌شود
از زهر خشک‌مغزی نفس شد زیاد / آتش بلند از خس و خاشاک می‌شود
آدم ز خلق خوش به مقام ملک رسد / خونی که مشک‌ناب شود پاک می‌شود
بر هر که تیغ می‌کشد آن آفتاب روی
صائب چو صبح سینه‌اش چاک می‌شود

گردن کشی به سرو و صنوبر از آن رسد / آزاده را ز عالمیان بار می‌رسد
هر چند بی‌صداست چو آیینه آب گهر / از رفتن تو گوش گهر آواز می‌رسد
همت بلند دار که زین خاکدان پست / شبنم به آسمان به تک و تاز می‌رسد
یعقوب چشم باخبر از آب و عاقبت / آخر به کام چون گوش نظر باز می‌رسد
این شیشه بارها که درین خاکدان شکست / در بوته‌ای که از پی هم باز می‌رسد
خون گریه می‌کند در و دیوار روزگار / دیگر که ام خانه برانداز می‌رسد
آن روز می‌شوم ز شکستگی خلاص / کانجام ما به نقطه آغاز می‌رسد
از دوستان باغ درین کوچه قفس / گاهی نسیم صبح سخن باز می‌رسد
صائب چه حوصله‌ای که درین روزگار حرف
از لب برون نرفته به غماز می‌رسد

بجا

بجاست هر پیران کهن سال از جوان خرد / خماند زرد تیغ انجم ارتکاب کمان خرد
بزور عجز همکش زر که بر نمی‌آید / باندک ناله فقیر بار از کوه گران خرد
سرایت می‌کند در طالبان از ذره مطلوب / که فریاد از دل سخت کمان را کمان خرد
مشو دور و خطر از فتنه رخسار او ایمن / که گرد فتنه بیشتر از دامن آخر زمان خرد
دل سنگین گرفتم آب شد از گرمی عصیان / به یک شبنم چه گرد از چهره این کوهسار خرد
فشاندن تیر را از خون لب‌شانی من بر نیارد / نباشد خون دل سنگین چه از تیغ زبان خرد
در این گلشن که صائب غنچه منقار بگشاید
بجای ناله از آتش زبانان الامان خیزد

تا دیده محو روی تو شد کامیاب شد / شبنم به آفتاب رسید آفتاب شد
یک چشم خواب تلخ جهان در بساط داشت / آنهم نصیب دیده شور حباب شد
از شرم روی لطف تو در ناف آهوان / صد بار مشک خون شد و خون مشک‌ناب شد
تا چهره تو در عرق شرم غوطه زد / هر آرزو که در دل من بود آب شد
آب حیات خضر گل‌آلوده منت است / خوش وقت تشنه‌ای که دوچار سراب شد
از رفتن حباب چه پروا است بحر را / عشق ترا ازین چه که عالم خراب شد
چون دید گل به دیده شبنم تمام عمر / در بوته‌ای که از رو درآمد گلاب شد

صایب ز فیض جاذبهٔ عشق عاقبت با آفتاب ذرهٔ من هم رکاب شد

الحق چشم اگرچه خود از بیمار می نماید غافل مشو ز مکر تو سر عیاری نماید
ور دیدن تبسم بیرون آید از لب او آبی که در عقیق تو با جام می نماید
هر کس ز روزن خود در عالم تماشا عالم ز چشم مستان گلزار می نماید
در بستر ما قیامت هستی و هوشیاری در هر که هر چه باشد رفتار می نماید
از روی مرد صورت معنی طلب که از حق پای بخواب رفته بیدار می نماید
یک دانه بیشمار است از آسیا گردون از چشم کور اشکی بسیار می نماید
چشمی چنین دنیا با داغ سرو روی در چشم اهل حسیان دینار می نماید
دشواری ندارد ره فنا ولیکن راهی که با رفیق است دشوار می نماید

انکس که در سر آتش برهم زدم جهان را
صایب ز روزن دل دیدار می نماید

چارهٔ دل عقل پر تدبیر نتوان کرد خضر این ویرانه را تعمیر نتوان کرد
راز ما از پردهٔ دل عاقبت بیرون فتاد غنچه بوی خویش را تسخیر نتوان کرد
در کنار خاک عمر ما بخون خوردن گذشت ما در با مهر خواب داشتن نتوان کرد

ه...

محو شد هر کس که دید آن چشم خواب آلود را همچنین از خواب را تعبیر نتوان کرد
در نگیرد صحبت پیر و جوان با یکدگر با کمان یکدم مدارا تیر نتوان کرد
نعمت عالم حریف اشتهای حرص نیست چشم مور را سلیمان سیر نتوان کرد
حلقهٔ در از درون خانه باشد بیخبر مطلب دل را زبان تقریر نتوان کرد
با بلای آسمان پنجه کردن مشکل است برق را منع از نیستان شیر نتوان کرد
با سرانجامی دموز و نیم آنچه هست پیر و زعفران خویش را تغییر نتوان کرد
آن شکار لاغرم کی با تو انا خوان من رنگ آب تیغ را تغییر نتوان کرد

از ته دل همچنین صایب درین بوستان سرا
خنده چون غنچه بتصویر تو نتوان کرد

بحسن رنگ اثر از سینهٔ افکار میکرد نسیم بیاده دل بوی گل از گلزار میکرد
تماشای رخ او اشک من در دیده میکرد که این آب گهر آئینهٔ زنگار میکرد
خیال شهسواری کند افزون سواری که در خانه سکار انجمن در بازار میکرد
فریب عقل خوردم ورنه من در بار زم ندانستم که اینجا محتسب هشیار میکرد
ز جوش لاله رویان سیل نوبهار ارا نگاهی غنچه و اهی از آن سرو خوش رفتار میکرد
اگرچه شبنم از بوستان در غریبیها غبار خاطر من رخنهٔ دیوار میکرد

درخت بی ثمر بار است بر دل سرو آزادش | جهانرا از دود دل از مردم بیکار میکرد
باه و ناله گفتم دل تهی سازم ندانستم | که عشق اول زبان از اشک خونخوار میکرد

چه آتش بود عشق افکند در خرمن مرا صائب
که جوش مغز هر دم از سرم دستار میکرد

ای سر زانوی خود آیینه در دستت داده اند | بیکر انهی آیینه از بهر چه کارت داده اند
توشه ای چون پاره دل بر میانت بسته اند | مرکبی چون ابلق لیل و نهارت داده اند
چون رسیدن از تو عذر لنگ کی بر میخورد | بادپایی همچو جان بیقرارت داده اند
از گرانی لنگر دریای امکان گرده | کشتی ای چون جسم کز بهر گذارت داده اند
دیگری دارد عنانت را چو طفل نی سوار | گرچه در ظاهر عنان اختیارت داده اند
در گشاد غنچه دلها ز خویشی صرف کن | این دم گرم که چون باد بهارت داده اند
بر مسیح از سنگ طفلان چون در محنت میوار | کز برای دیگران این برگ و بارت داده اند
میتوانی روی خود در آسمان ساختن | گوهر نقدی ز چشم اشکبارت داده اند
چند چون بادیه کان دام تماشا میکنی | حلقه چشمی که بهر عبرت آشکارت داده اند
از فراموشی لنگر کار خود افتاده | ورنه در روز ازل سامان کارت داده اند
در گره تا چند خواهی کرد از طبع سلیم | خورده جانها که از بهر نثارت داده اند

بال

بال پروازترا هر چند صائب بسته اند | شکر لله خاطر معنی شکارت داده اند

در گلستانی که بلبل خوش غیرت میزند | باغبان در سایه گل خواب راحت میزند
می شود از سنگ طفلان خون مجنون گرد | خال لیلی جامه در نیل مصیبت میزند
در شبستانی که میسوزد پروانه در رشک | بی ادب پروانه ما بال جرأت میزند
هر کرا چون خال شد عنبرین خطی جای داد | مهر بر بالای خورشید قیامت میزند
هر که در دولت نبیند دست بالای کس را | گر بپا آید چشم گرد و باید دولت میزند
گرچه از طوفان کثرت هر زمان در عالمم | قطره ما بیمحابا غوطه در دریای وحدت میزند
هر که چون عنقا کنار از هر دو عالم گرفت | در لباس گوشه گیری فال شهرت میزند
عشق از هر سر که میخواهد حدیثی وا کند | خامه آتش را ز شوق تسمیه شهادت میزند

ابر رحمت شست صائب نامه اعمال من
اشک گرم من همان جوش ندامت میزند

آنجا که شوق دست حمایت بدر کند | شبنم در آفتاب قیامت سفر کند
معراج تخم سوخته پامال گشتن است | آن دانه نیست دل که جو از خاک سر کند
عیبی تر ز جوهر شمع است راه عشق | خونش بگردن است که این راه طی کند

طوطی اگر بچاشنی حرف خود رسد گردد دهانش تلخ چو یاد شکر کند

گشتیم چون صبا بسراپای لاله‌زار داغی نیافتیم که دل را خبر کند

چون عامی که دل ز در و بام جمع کرد جایی نشستیم که تجلی خدا بستر کند

در خلوت دل است تماشای هر دو کون

صایب چگونه سر ز گریبان بدر کند

طلبکار خدا را منزل از ره دورتر باشد بدریا چون رسد سیلاب آغاز سفر باشد

غرور نوخطان افزون از خوبان دگر باشد رم آهوی مشکین از غزالان بیشتر باشد

کند از باغ بیرون اضطراب دل صنوبر را در آن گلشن که سرو قامت او جلوه‌گر باشد

منه رخت اقامت بر زمین در کشور امکان که چون ریگ روان اجزای آدم در سفر باشد

محبت بیشتر دلهای تنها را بدام آرد حباب از موج بحر عشق از تاج کمر باشد

چو انسان بیش خواهی بار کش اندیشه بت آور که این اوراق را شیرازه از موی کمر باشد

ندارد در حریم عشق ره آیینه‌رویان را میان پاکبازان هر که هست آهن جگر باشد

بطوفان کوه از گرد یتیم برنمی‌آید همیشه گرد غم بر جبهه اهل هنر باشد

بحیرانی توان شد کامیاب از چهره خوبان از این گلشن گل آن خندد که دستش بیشتر باشد

در آغوش حریم وصل بیتابی کند عاشق که چشم تر سیماب حلقه بیرون در باشد

نیاز

نیاز مضطرب بسمل چو آتش زود کارا عمارت چون شکست خود نماید خطر باشد

بشیرینی سر آرزو نوبهار زندگانی را چو زنبور عسل از اکسیر محبت مختصر باشد

توان سیر طاوس کرد از هر پر زاغی اگر آیینه الفاظ در پیش نظر باشد

ز سیلاب حوادث عارف آگاه را کمند وحدت صاحبدلان موج خطر باشد

تعمد دستی سخن را رنگ دیگر میدهد صایب

ندارد ناله جانسوز چون نی بی‌شکر باشد

از آزاده رو مقید عالم نمی‌شود عیسی بکار رشته مریم نمی‌شود

در سجده خدمت نومید ز تقاضا تا حلقه است زور کمان کم نمی‌شود

لب بسته در محیط صدف گرد گوهری قانع بدین همت حاتم نمی‌شود

ز آمیزش کمال شود طبع پست را از اتصال حرف الف کم نمی‌شود

عذر گناه باد و بادپای حوم دیگر است زخم درون به بخیه والتیام نمی‌شود

از قصر اعتبار تو یک خشت یادگار هرگز بنای عشق تو محکم نمی‌شود

رخ تر تا بچشمه خورشید رو کنیم کز گل گشاد عقده شبنم نمی‌شود

صایب برای نکته خوبیش تهمت است

هر کس برنگ محرم عالم نمی‌شود

از زیر خاک نالهٔ ما میتوان شنید — بیرون ز باغ نیز صدا میتوان شنید

رنگ خزان رسیده بود بر جمال باغ — از رنگ چهره حال مرا میتوان شنید

باور که میکند که از آن چشم سرمه دار — آواز دور باش حیا میتوان شنید

سنگین دلی نگر که ز طرف کلاه خویش — آواز دل شکستن ما میتوان شنید

هر چند بر دل تو گرانست بوی گل — حرفی ز ما برای خدا میتوان شنید

حال درون سوخته جانان عشق را — یکبار از برای خدا میتوان شنید

پیوسته است سلسلهٔ عاشقان بهم — از بلبلان ترانهٔ ما میتوان شنید

بوی بهشت را که زمین گیر تجربه است — امروز در مقام رضا می توان شنید

در جلوه گاه حسن تو از موج شراب — جوش نشاط و آب بقا می توان شنید

آرام نیست قافلهٔ ممکنات را — از ذره ذره بانگ درا می توان شنید

پر شور شد ز نالهٔ یک دست ما جهان — هر چند کرد دست صدا می توان شنید

از دست بازی مژه های دراز او
صائب صفیر تیر قضا می توان شنید

خشم آن آینه که از خواب بهم بر آید — دیدهٔ عاشق بی تاب بهم بر آید

خون کم است علاج دهن شکوهٔ زخم — رخنهٔ دل ز خوناب بهم بر آید

حسن و جا

حسن و جا ریز که در این دامن صحرا این است — لب بیک دستی سیلاب بهم می آید

بدل صاف نماند اثر تیغ زبان — زخم این آینه چون آب بهم بر آید

صائب از جلوهٔ مستانهٔ آن نخل بلند
لب خمیازهٔ محراب بهم بر آید

در ایام تهی دستی فغان صائب اثر کرد — هزار از نالهٔ جانسوز چون شور شکر گردد

نمیگردد بخود نقش قدم این دشت پر وحشت — مگر بوی جنون ما ز مجنون راه رو گردد

نه در بحر است لنگر تسلیم را از کف — که هر خس کز بر او رو نهد بی خطر گردد

محبت از محیط خود نمای بهر او دزد — کدام آن عکس را دیدی که از آیینه بر گردد

دل عاشق بفکر سینهٔ زر چون نمی افتد — بگنجان این عزیز از مصر غربت بر گردد

زمین و او کنار حسن و جار دلستان — همان آغوش من چون جلوه از ایوان در گردد

نمی آید ز ما عاشق کشی چون خصم کم جرأت — دم شمشیر ما از یک نگاه بی جگر گردد

یکی [illegible] بیار عشق این است عاشق را — که هم زانو بود با یار و دنبال دگر گردد

نمیدارد ترازوی عدالت سنگ کم صائب
گر از دو هر کو دندان ز جگر صاحب گهر گردد

بزن [illegible] دهٔ جار اگنده سار سنبید — که ما قیمت فغان در حریم ناز شنید

[illegible] سکندر کام | چه دل تهی کند از ناله کس به بار سپند
قیامت است در این انجمن که کار او [illegible] | ز می فرو رود و در رود ستاره وار سپند
خبان ز دایره روی یار چیده است | که مجمر گرد دیده باید از سپند
ستاره سوختگان اهل بینید از دو رخ | نسوخته است به هیچ آتشی دو بار سپند
ز بیم دیده بد تا بخیر میروید | شهید عشق تر از از بیم زار سپند
ز قرب شعله فغان میکند چه خواهد کرد | اگر نسوخته جا نشود دو چار سپند
چه شد که ظاهر اهل دل ارمیده بود | کم مجمر است زمین گر هزار سپند
کشیده پرده ز ابیر از عشق سپند | فکنده تخته آتش بروی کار سپند
مرا امید سلامت ز آتش روی است | کرمی برد ز سویدای دل نگار سپند
نگشت و خوش بعاشق که مرد به تعلیم | اگر نباشد در بزم آن نگار سپند
گره ز رشته موهوم خویش تا نگشود | ز وصل شعله نگردید کامکار سپند
باضطراب دل ما نمی‌رسید صائب
اگرچه هست به بیطاقتی سوار سپند

شکوه اهل دل از خلق نهان می‌باشد | این عقیقیست که در زیر زبان می‌باشد
صحبت پیر و جوان راست نیاید با هم | تیر کج خط در آغوش کمان می‌باشد

نی نهفته است نبود صحبت بی‌حاصل خلق | شمع در انجمن انگشت گران می‌باشد
خس را در دم خط ماز رو عذر دگر است | خواب هنگام سحرگاه گران می‌باشد
خط بر آورده بجای چهره او بیباده | در خفا جوهر آیینه نهان می‌باشد
جگر غنچه ز هم صحبتی خار کند خست | غم به لبهای سبکروح گران می‌باشد
همت از دیده خونبار طلب کن صائب
بیرو دایم طلب آب روان می‌باشد

به آب تلخ کی همت من آسیا گردد | من و بحری که از یک موج چون این آسیا گردد
سکندر میکند در یوزه آب از خضر غافل | کز اکسیر قناعت آبرو آب بقا گردد
مبادا هیچ کس را روز محتاجی کمین تا آب | دل کندم دو نیم از بیم سنگ آسیا گردد
چه ریبم است اینکه هر کس از سعادت بهره‌ور دارد | برای استخوانی گرد عالم چون هما گردد
خودی سرگشته دارد در ره بیابان عالم را | ز خود هر کس که پا بیرون گذارد رهنما گردد
قفس هم میتواند مانع پرواز شد ما را | اگر شیرازه آتش نقش بوریا گردد
اگر دل را ز تن خواهی جدا از او روز آور | که روز باد کاه از دانه گندم جدا گردد
محال است اینکه بیطاقت ز آزردن رها گردد | اگر سنگ ملامت بیشتر آهن ربا گردد
دل از رد و قبول اهل عالم کنده‌ام صائب | پر کاهی ندارم باز بال کهربا گردد

هر چه دریافت کنیم از نظر پیدا بود
کف این بحر گهر خیز ید بیضا بود
نرسیدیم بجایی که نماید زر مین
ساحل خار و خس ما کف این دریا بود
در فضایی که دل از تنگی جا می نالید
آسمان یک گره خاطر آن صحرا بود
مشتری یوسف ما طالع شهرت دارد
ورنه آواره کی ما جه کم از عنقا بود
یک سر سبز زما سایه جدا میکرد
روزگاری که دل وحشی ما با ما بود
حسن یک جلوه مستانه دریغ از بزم نکرد
تنگی حوصله ما مهر لب مینا بود

نرسیدیم بپروانه رخصت صائب
خط آزادی ما نقش پر عنقا بود

نمک صبح از آن است که خندان باشد
بخیه ظلمت است زخمی که نمایان باشد
نقد جان را الف خوان سر کس نهان باشد
رخنه مملکت دل لب خندان باشد
جلوه صبح قیامت لب دریای نیست
کیست مجنون که سلسله جنبان باشد
سینه صاف تر از چهره یوسف دارم
نفس امید مرا سیلی اخوان باشد
روزن عالم غیب است دل اهل خمول
من و آن شهر که دیوانه فراوان باشد
اهل دل اوست که در سیر مخفی افتاد
کعبه آن است که در ناف بیابان باشد
جهل باشد دل خورشید کز اکسیر عنایت
زین چه حاصل که زر و سیم فراوان باشد

ناله

ناله نای بود داروی بیهوشی من
شیر را خواب فراغت به نیستان باشد
جگر گرم به بخشند بهر سنگ ولی
این نه لعلیت که در کوه بدخشان باشد
نقش هستی نتوان در نظر عارف یافت
عکس در بحر محالست که تابان باشد
بهزاران دهن خنده که در بزم جهان است
بهره جو و میخور آن ستم که خندان باشد
عکس را آینه تصویر بجای نرود
حسن و رخش است در آن دیده که حیران باشد
برق شیرازه خرمن نتواند کردن
شوری بخت درین بزم نمکدان باشد
بر سر خوان فلک شکوه طالع کفر است
چکند مرغ بهاری که زمستان باشد

صائب این تازه غزل کز قلمت ریخته است
جای آن است که بر تاج سر دیوان باشد

دو چشم شوخ ترا دیده بان نمی باید
که آهوان حرم را شبان نمی باید
نگاه حسرت اگر دست و پا نمی باشد
برای عرض تمنا زبان نمی باید
شکوه حسن تو راه نگاه بسته است
گل عذار ترا دیده بان نمی باید
چه حاجت است بتدبیر عقل مجنون را
درخت بادیه را باغبان نمی باید
سبکروان هوس را نظر بمنزل نیست
برای تیر هوای نشان نمی باید
بس است گرد یتیمی لباس گوهر من
مرا لباس دگر در جهان نمی باید

به حاجت به تحصیل علم عارف را — ز خود برآمده را نردبان نمی باید

بسیت نامه روانه بسوی سوختگی — بعرض حال مرا ترجمان نمی باید

رفیق در سفر آب و گل ضرور بود — برای رفتن دل کاروان نمی باید

بس است نغمهٔ صائب گره گشای جرس

نسیم صبح درین کاروان نمی باید

با بیابانی روی زرد تا کی رنگ می آید — بدو کامی نعلی روان از سنگ می آید

اگر سنبل سبکرفتار در دنبال می آید — همان از خواب سنگین پای من در سنگ می آید

من دیوانه بدخواه دو حریم خلد اگر باشم — گل و شبنم بچشم دامن از سنگ می آید

نمیگردد حجاب اهل معنی عالم صورت — بچشم می شتابان گل ز تاب هیبت از رنگ می آید

ز خاک افسرده تر از باد سرگردان ترم صائب

علاج درد من از آب آتش رنگ می آید

جان ز رگ جسم چون گوهر فراوان میشود — چون بخار از گل برآمد آسمان پیما میشود

ترک خواهش کن که سر را حیات جاودان لازم آمد — آبرو چون جمع گردد آب حیوان میشود

بیگناهی کم گناهی نیست در دیوان عشق — یوسف از دامان پاک خود بزندان میشود

محو روی دوست از خواب پریشان نیست — خانه در بسته گردد هر که حیران میشود

از نشاط

از نشاط اهل دل ظاهر پرستان غافلند — پسته دایم در میان پوست خندان میشود

اهل غفلت را رهایی نیست از زندان خاک — پای خواب آلوده خس گردابان میشود

هر کرا از دست میگیرد هوای اعتبار — گردباد این صحرای امکان میشود

عشق دارد در لباس شرم پنهان آتش را — شمع در فانوس از پروانه پنهان میشود

نور چشم من چو شمع از گریه دایم کم نشست — خانهٔ اهل کرم روشن ز مهمان میشود

هر که صائب چشم پوشید از سفیدهٔ خویشتن

عالم از خار در چشمش گلستان میشود

تیغ زبان بعاشق حیران چه میکند — با پای خفته خار مغیلان چه میکند

یکبار سر برآر ز جیب قبای ناز — دست مرا بدامن بگریبان چه میکند

مرهم بداغهای جگر سوز ما منه — این دانه های سوخته باران چه میکند

بیهوده دست بر دل ما مینهد طبیب — با شور بحر تختهٔ مرجان چه میکند

مطلب ز سیر بادیه از خود بریدن است — از خود بریده سیر بیابان چه میکند

آنرا که عشق نیست چه لذت ز دیده است — آنرا که جای بستان نبود جای میکند

پروانه را شراب بود نور ماهتاب — لب تشنهٔ تو چشمهٔ حیوان چه میکند

در کان لعل لاله شراب کوهسار — شمع و چراغ خاک شهیدان چه میکند

بی موج یک سفینه بساحل نمی‌رسد / یوسف حذر ز سیلی اخوان چه می‌کند

تیغم نیافته است که آن وصل غمگسار

صائب شکایت از غم هجران چه می‌کند

گر جنس نیستانه همان نخل موزون می‌کنند / سرو را بار خجالت سد مجنون می‌کنند

دفتر اوراق را در زمزمی شیرازه کرد / دختر رز حرف در کار فلاطون می‌کنند

کوه تمکین خم از جوش سر آب ستوده است / دل عبث شرح ملال خود دگرگون می‌کنند

وصل جای اضطراب شوق می‌خواهد گرفت / سیل در آغوش دریا یاد هامون می‌کنند

میتوان از دل‌ها خار غم بیرون کند / هر که تیغ از پنجه خورشید بیرون می‌کند

در بلای بنده که مرا افکند آزاد را / بی نیاز از بر ابا حسانی هر که مجنون می‌کند

هر که میگوید سخن دل از گرفتار سخن / حلقه دیگر بر سخن خود افزون می‌کنند

هر کجا آتش شود در دامن هامون بلند / دیده لیلی خیال داغ مجنون می‌کنند

اندکی دارد خبر از درد ارباب سخن

هر که صائب مصرعی چون سرو موزون می‌کند

دل از بیقراری شعله آواز می‌گردد / سینه خفه از آتش سیل آواز می‌گردد

ز دنیا رو بتابد رو طلب کامل غنی / که موج از سیلی ساحل بدریا باز می‌گردد

ورق گردانی عمر دلی ما مه دارد / که انجام محبت خوشتر از آغاز می‌گردد

غبار تن نگردد دامن لهای قدسی را / قفس بر مرغ وحشی شهپر پرواز می‌گردد

صفای باطن از دل می‌زداید علم ظاهر را / که پنهان جوهر آینه از پرواز می‌گردد

حذر میکردم از خال خط خوبان ندانستم / که مرغ زیرک آخر قیمت شهباز می‌گردد

در این شهر محبت نیست جز عشق بازار را / صدف آب از فروغ گوهر ابراز می‌گردد

دل ما را نوای مطربان در وجد می‌آرد / کباب ما به بال شعله اوراق می‌گردد

ز تمکین بس برون خود داری نشد انند / بکنعان میرود هر دم ز مصر و باز می‌گردد

چو طوطی هر که دارد در نظر آیینه روی

بانک فرصتی صائب سخن پرداز می‌گردد

چاره در دو چراغ در محبت دارد / سینه داغ مرا صبح قیامت دارد

بخت در آب حیات دم حال مسیح / این کتابش کردم هست صبح شهادت دارد

[illegible] دل از سنگ خطر [illegible] / ورنه دیوانه چه پروای ملامت دارد

بوسه از دهن تیغ شهادت نرود / خضر از زنده که خود چه خجالت دارد

[illegible] / دانه [illegible] که ملاحت دارد

کعبه از سکه غربت [illegible] دیوانه ما / عاصی از جرم خود امید سعادت دارد

جلوه گاه دل عاشق ز فلک بیرون است — در صف حشر بود هر که تجلی دارد
هر کس از دل و جان هست خاموش نشست — خاموشی مرتبهٔ مهر نبوت دارد

نیست در سایهٔ دیوار قناعت صائب
بسایهٔ بال هما گرچه سعادت دارد

دهان تنگ آن شیرین لب پنهان نمی‌ماند — ندارد گرچه اصلی این خبر پنهان نمی‌ماند
نمیگردد نقاب پردهٔ شب ظلمت آتش — صفای پیکر از سیم زر پنهان نمی‌ماند
فروغ عشق از سیمای عاشق میشود پیدا — دران آئینه نور مهر پنهان کی گردد
زر ریز دامن مجمر همیشه عود پیدا شد — هنرور گر شود پنهان هنر پنهان نمی‌ماند
لب از اظهار راز عشق بستم گرچه میدانم — ز شوخی درد دل اشک آتش پنهان نمی‌ماند
ندارد آتش سوزنده ظرف تنگ پنهانی گردند — عیار خلق مردم در سفر پنهان نمی‌ماند
همان تخم امیدواران بخاک افتند — و گرنه دانه در خاک این قدر پنهان نمی‌ماند

حدیث اهل دل مشهور عالم میشود صائب
ز دریا چون برون آید گهر پنهان نمی‌ماند

خواهش اهل سخن از حرف خبر باید کرد — در حضر فکر سرانجام سفر باید کرد
پیش از آن دم که شود تکمهٔ پیراهن خاک — سر ازین خرقهٔ نه توی بدر باید کرد

نفسی

نفسی خنده که در سینه ز خجلت باقیست — حرف افغان شب و آه سحر باید کرد
پیشتر زانکه شود کشتی تن پارهٔ آب — کشتی فکر در این بحر خطر باید کرد
بس سرانجام در آئینهٔ آغاز خوش است — دام را پیشتر از دانه نظر باید کرد
برفیقان اگر این بار نپرداز و شوق — توشهٔ این سفر از لخت جگر باید کرد
فکر جان در سفر عشق کجا بار است — از گران باری این راه حذر باید کرد
قسمت مردم بی برگ بود میوه جلد — دهنی تلخ بامید شکر باید کرد
شارع قافلهٔ فیض بود رخنهٔ دل — چشم خود وقف بر این راهگذر باید کرد
پرتو عاریتی لعل در آتش دارد — شمع محراب ز رخسار چو زر باید کرد
مادر خاک بفرزند نمی پردازد — روی در منزل او ماوای پدر باید کرد
تا مگر اختر توفیق فروزان گردد — گریهٔ چند بهر شام و سحر باید کرد

نجهت گشته‌ای در صحبت نفس بیتابی
صائب ای هر دو جهان قطع نظر باید کرد

اگرچه دولت بیدار ز دل خویش کم دارد — میان پیشه دارد در کمر دست دگر دارد
ز مضمون لطافتش هیچکس بیرون نمی آرد — ز مژگان گرچه آن خط مشکین پر در بر دارد
همانا شاهان غیبت گرچه گرد از رخ فشاندش — اگر صد صبح از رخسار او آئینه بر دارد

پیر این سپهر دود در کوچه باغ عمر جاده ان | قدر عصای او را هر که در نظر دارد
اگرچه از حیا دارد نظر در پشت پای خود | ولی مژگان شوخش تیغ در دلها نظر دارد
بدل خوردن قناعت کرده‌ام از نعمت الوان | شکار خویش را شهباز من در زیر پر دارد
ز ابراهیم ادهم پرس قدر ملک درویشی | که طوفان دیده از اسباب ساحل چه خبر دارد
ندیدم روز خوش تا زد دامان دل از وطن کم | که در غربت بود هر کس عزیز در وطن دارد
نیاید در یکی دکان دو هر بگنجی چو گوهر را | ترا در خانهٔ زین هر که من بیند خبر دارد

اگرچه میوهٔ جنت دل از جا می‌برد صائب
ولی سیب زنخدان بتان جای دگر دارد

عاشق محو به دلداری نمی‌پردازد | بلبل مست به گلدسته نمی‌پردازد
ز سلیمان بازی تقلید بود تخت عقل | عشق با سبحه و زنار نمی‌پردازد
کام امکش بود از تیغ سیاست شیرین | که با قرار زبان کار نمی‌پردازد
حیرتش نیست به تعجیل بهاران ورنه | گل با آرایش دستار نمی‌پردازد
آتشی در جگر بلبل اگر هست چرا | این جگر را از خس و خار نمی‌پردازد
زاعتماد است که کرد است به گلزار نفس | عیسی ما که به بیمار نمی‌پردازد
گرم کردست چنان سخن صائب را | که ز گفتار به کردار نمی‌پردازد

با سالکان

تا سالکان به آبله پای کم رسند | صد سال اگر روند بجایی نمی‌رسند
تا الحجا نیا حرم تدبیر می‌زنند | این عقده‌ها به عقده‌گشایی نمی‌رسند
این کاهها خشن که به مقصد رسیده‌اند | هرگز به وصل کاه ربایی نمی‌رسند
وارسته تا نظر به روبال خویشتن | این بی‌سعادتان به همایی نمی‌رسند
تا از فضول نفس نگردد آینه دل | این زنگ‌ها به جلایی نمی‌رسند
و اهل غم نشوند که کم کرده‌اند راه | چون طفل نی‌سوار بجایی نمی‌رسند
تجلی نگر که از پی ناخن به تیغ حجر | این کوربا طنان بعصایی نمی‌رسند
داد زمین سوخته تا کجا دهند | این ابرها به داد گیاهی نمی‌رسند

با سالکان به عشق نگردند آشنا
صائب به نور عقل بجایی نمی‌رسند

زخم ما پهلو به خنجر می‌دهد | شیشه ما سنگ را بر می‌دهد
شوق از افتادگان راه عشق | می‌ستاند بال و شهپر می‌دهد
نا امیدی را دل امید ناست | نخل ما چون خشک شد بر می‌دهد
همت مردان به کم کاری کند | نقش پاکی دارد ستند بر می‌دهد

بی مگس هرگز نماند عنکبوت / رزق را روزی رسان پر می‌دهد

می‌شود چون خامه صائب سرخ رو

هر که در راه سخن سر می‌دهد

مرا بهر قطرهٔ اشکی که تر خندند / چو غنچه که بهر موجهٔ خطر خندند

کشیده است مرا عشق زیر بار غمی / که از تحمل آن کوه بر کمر خندند

بدار الفت منصور حجت قاطع است / که میوه خام چو افتاد در شجر خندند

کسی که دست به زلف دراز او دارد / چرا به این عمر مختصر خندند

میسر است چو اندیشهٔ تو صائب را

چرا به این اندیشهٔ دگر خندند

شکوفه زار افق شاخسار پیدا شد / ستارهٔ سحر نوبهار پیدا شد

ز سبزه خط رخسارهٔ چمن سرسبز کرد / ز لاله خال لب جویبار پیدا شد

نشانه‌ای ز گلگون برق سیر بهار / ز شرق جگر لاله زار پیدا شد

ز لاله درین هر خار زار ترنج ابر / هزار جرعه‌ای میگسار پیدا شد

نسیم پیرهن مصر شد فیض بهار / اگر زد این صحرا غبار پیدا شد

آفاق

ز خاک ریشهٔ اشجار از صفحهای بهار / چو رشتهٔ ز گهر آبدار پیدا شد

ز جوش لاله کران تا کران خیابان دل سنگ / که تاب در کمر کوهسار پیدا شد

درین چمن ز نسب نیست زاده‌ای صائب

ز خار روشن گل آتش عذار پیدا شد

هر کف خاک ز احسان تو جانی دارد / هر حبابی ز محیط تو جهانی دارد

هیچ قفلی به کلید دگری وا نشود / هر زبان گوش و هر گوش زبانی دارد

جز دوری راه از دگران می‌نشود / هر که چون تیر به ترکش روانی دارد

جگر مایهٔ ولی نعمت هر جاه است / لاله از سفرهٔ ما سوخته نانی دارد

رخنهٔ ملک مجالیست بگرید بهمان / می‌رسد رزق به هر کس که دهانی دارد

چشم بر روی همه عید گشاید هر شام / هر که از خوان قناعت لب نانی دارد

می‌تواند کس از خار مغیلان گل چید / که ز هر آبله چشم نگرانی دارد

چرخ دل زنده ز هم صحبت خورشید است / پیر هرگز نشود هر که جوانی دارد

صائب این آن غزل حافظ شیرین سخن است

کلک ما نیز زبانی و بیانی دارد

آدمی پیر چو شد حرص جوان می‌گردد / خواب در وقت سحرگاه گران می‌گردد

آسمان در حرکت از گرانباری ماست / آب از قوت سرچشمه روان میگردد
رای روشن ز بزرگان کهن سال طلب / آبها صاف در ایام خزان میگردد
طالب علو اگر گوشهٔ عزلت گیرد / همچو دانیست که در خاک نهان میگردد
آسمان خاک ره مردم بی آزار است / گرگ در گلهٔ این قوم شبان میگردد
رتبهٔ عشق بتدریج بلندی گیرد / باده چون کهنه شود نشئه جوان میگردد
هر که این تیغ زبان نیست لغو ما صائب / عاقبت کشتهٔ شمشیر زبان میگردد

بوی دل از نفس باد صبا می آید / می توان یافت که از زلف دوتا می آید
ناله و خندهٔ این باغ بهم پیچیده است / غنچه در وقت شکفتن بصدا می آید
همت از پیر مغان جو که چون کار افتد / کار این تیغ دو دم از قد دوتا می آید
ای کمانی که دل خسته مرا ره گرد است / یک به یک تیر رس سایه چه ما می آید
نیست در غیب اگر باغ بهار صائب / اینقدر معنی رنگین ز کجا می آید

اول بسینای عشق فصیحان ابکم کنند / آری طعام را به نمک امتحان کنند
نقش مراد چرخ باقبال همت‌اند / جمعی که تکیه گاه خود از بوریا کنند

ظاهر شود که خلق چه دارند در بساط / در کشوری که یوسف ما را بها کنند
زخم دهان شکوه نمایان نمی شود / مردم بقدر حاجت اگر اکتفا کنند
عالم حریف دشمنی ما نمی شود / ما را اگر به نیکی ما رها کنند
باشد به از بهشتی مردم خسیس / اهل کرم درشتی اگر با گدا کنند
صائب جماعتی که بمعنی رسیده اند / تسخیر دل به یک نگه آشنا کنند

جذبهٔ شوق گر از جانب کنعان برسد / بوی پیراهن یوسف بگریبان برسد
کعبه در راه من خسته بلند افتادست / سیل پر زور محال است بعمان برسد
در مقامی که ضعیفان کمر کین بندند / آه اگر مور بفریاد سلیمان برسد
تو و چشمی که ز دلها کند از دور شکار / من و دردیده نگاهی که بمژگان برسد
شعلهٔ شوق محال است ز پا بنشیند / تا دل تشنه بآن چاه زنخدان برسد
هر که از دامن او دست مرا کوته کرد / دارم امید که دستش بگریبان برسد
تن در نداده‌ایم که تسبیح دانه اند / در ریاض آسمان مثل شبنم بیگانه اند

در مذاق عارفان خون می گلگون نگشت / بسکه محو لذت دیدار صاحب خانه‌اند

اهل همت رخنه در بند سکندر میکنند / این شکسته‌بستگان کلید فتح را دندانه‌اند

صد بیابان در میان دارند با دل از نفاق / گرچه در پهلوی هم چون سبحه صد دانه‌اند

نیست ره چندان بملک بیخودی از عارفان / تا برون از خویش می‌آیند در میخانه‌اند

هیچ کس از کاروان زندگی بیدار نیست / ما همان کان در خواب غفلت ز طفلان افسانه‌اند

بر نمیدارد سر از کف طفل سنگ بیغمی / زین سبب اطفال دایم در تلاش دیوانه‌اند

دیدهٔ بد صایب از نازک خیالان دور باد
کز دل صد چاک خود زلف بتان را شانه‌اند

نشوم از خواب عدم تیره روان برخیزد / هر که شب سیر خورد صبح گران برخیزد

دل بر آن نیست بابروی کج کوتاه است / بی کمان ورزه از تیر و کمان برخیزد

پرده بردار ز رخسار که چون طوطی خط / زنگ از آینه پر بال فشان برخیزد

بنشینم بچه جای خود ای تازه نهال / بنشیند گران سرو روان برخیزد

ای که چون غنچه تبسم زدهٔ خود مپسندی / با تبسم بسلسله چنان خزان برخیزد

بر سر تربت هر کس گذری چون نرگس / تا قیامت دل و چشم نگران برخیزد

هر که اسیر مقامات بود در خاطر / به که چون شمع ز جمعیت نهان برخیزد

صایبا

صایب این آن غزل عارف روم است که گفت / چون عیان جلوه دهد چهره گمان برخیزد

هر که تسلیم بفرمان قضا میگردد / بر سرش ابر بلا بال هما میگردد

چه ضرورست کشیدن ز سحاب منت / کام رانی چو کند درد دوا میگردد

بی ریاضت نتوان شهرهٔ آفاق شدن / مه چو لاغر شود انگشت نما میگردد

در تماشای تو ای قافله سالار بهار / گل جدا رنگ جدا بوی جدا میگردد

صایب از رشک صیقل جگرم گشت کباب
ای خوش آینه که گرد خود لقا میگردد

صورت شیرین اگر از لوح خارا میرود / از دل سنگین ما نقش تمنا میرود

لیلی و مجنون بزور عشق برکوه جهان / آب وارد قوت از سر چشمه هر جا میرود

عمر چون سیل عدم دریا و ما خار و خس / در رکاب سیل خار و خس بدریا میرود

نیست صحبت در اسیر در طینت آهن دلان / تیز سوزن سیر از قرب مسیحا میرود

در قیامت هم نمی‌آید بهم سینه را / از خرام او دل هر کس که از جا میرود

شرم مجنون شوخی از چشم غزالان دوست / بی نگهبان محمل لیلی ز صحرا میرود

رفتی و از بدگمانیها رخ عشق دو بین ... تا تو می آیی بمجلس دل بصد جا میرود
بیشتر اهل سخاوت زر بمنعم میدهند ... آب این بیحاصلان اکثر بدریا میرود

کی نهد صایب قدم بر دیدهٔ گریان من
آنکه از رنگ غبارش خار در پا میرود

هر ره روی ز جاده بمنزل نمیشود ... این راه قطع بی کشش دل نمیشود
زنجیر موج مانع شور محیط نیست ... مجنون بسلسله عاقل نمیشود
گلگونهٔ حجاب رخ اوست روز حشر ... خونی که زیر دامن قاتل نمیشود
نتوان بماه نو گره آسمان گشود ... ناخن حریف آبلهٔ دل نمیشود
در عشق شو چو سرو و صنوبر تمام دل ... کین کار در طریقت بیدل نمیشود
چندانکه میرود بمقامی نمیرسد ... آوارهٔ که همسفر دل نمیشود
عارف ز موج حادثه بر هم نمیخورد ... از شور بحر آب گهر گل نمیشود
یکساعت جلوهٔ عاشق و رخ جانان ... پروانه بار خاطر محفل نمیشود

چون قبله گاه عالم حاجت همین در است
صایب چرا گدای در دل نمیشود

چه گل از خود آن مرده دل خنده باشد ... که ز زخم بر روی خویش نخندیده باشد

نواید مجنون کسی گرد کاوش ... که پیشانی بتیر خوار زنده باشد
کسی را رسد پای در گل کشیدن ... که صد بار بر خویشتن گردیده باشد
کند با گهر در میان دست کوشش ... که چون رشته بر خویش پیچیده باشد
شود مایهٔ بیغمی تلخکامی ... که یک چند چون باده جوشیده باشد
کسی را رسد دعوی پاک چشمی ... که چشم خود از عیب پوشیده باشد
ازین ششدر آنکس برد مهره بیرون ... که عمری بمهره گل خسپیده باشد
درین مصرع آن دانه سرسبز گردد ... که در قبضهٔ خاک پوشیده باشد
بسر افرازی از آن رسد در گلستان ... که چون سرو دامن ز خود چیده باشد
درین ره که پا در رکاب است منزل ... چه آید ز پایی که خوابیده باشد

ز رنگین کلامان شود محو صایب
بخون جگر هر که غلطیده باشد

جان پیمبران بخاک تیره واصل میشود ... کاروان کف بپایان حرکت ساحل میشود
میشود تن روح تن پرور بیک روح صفت ... قطرهٔ ما صاف آخر مهرهٔ گل میشود
چشم هر کس را فلک چون تیغ بیرحمانه داد ... عاقبت تیر از ره او رحمت دل میشود
جامهٔ فتح است آگاه در زیر خشت ناز ... غوطه در خون میخورد صیدی که غافل میشود

زیر بار منت از بدخویی خلقم که موج — وصل دریا ز دست روی ساحل میشود
دوستی با ما توانی مایه رو سپید لیک — موم چون با رشته سازد شمع محفل میشود

شبنم از روی ضمیر محو شد چون آفتاب
هر که صاف صاف کرد و ز دود اهل میشود

مردان ز جان خویش به اسباب گذشته اند — جان داده اند تا ز سر جان گذشته اند
گر دیده است آب دل ده روان عشق — تا از پل شکسته امکان گذشته اند
فردای یار خواست چه آسوده خاطر اند — امروز از کسانی که ز سامان گذشته اند
از صدر تا رسند بزرگان ما ستان — از عالم آستانه نشینان گذشته اند

پروانه حلاوت افکار صائبیند
این طوطیان که از شکرستان گذشته اند

میشود آب روان چون برگ پاک رود — صرفه آب روان است که در خاک رود
همه شب گرد دل سوختگان میگردی — کس ندیدیم در آتش چو تو بی باک رود
گرد گیتیم بلند است همان پایه ما — خاکساری علمی نیست که در خاک رود
خشک شد چشمه انیمشر زیر زمین — تا از این شعله آتش چه به افلاک رود
چشمه عشق به دریای کرم موتسه است — نظر عشق به کس سر گرفته پاک رود

حیف

حیف و صد حیف که در عالم امکان کس نیست — گوشه نیست که کس با دل غمناک رود

به سبک روان ز رحم آستان آمده اند — ز راستی چو خدنگ از کمان آمده اند
عنان سوختگان را اگر فصل آسان است — به تازیانه آه از جهان برآمده اند
بجست و جوی تو هر روز آتش افشان — چو آفتاب بگرد جهان برآمده اند
کدام غنچه محجوب شد در خود از است — که بلبلان همه از گلستان برآمده اند
ز چشم شوخ بتان مردم سوادی طبع — که آهوان خطایی شبان برآمده اند
بیا ای صدر نشینان اگر بود صائب — همین بس است که از آستان برآمده اند
نسیم صبح چرا از افسانه بیدار اند — جماعتی که بخواب گران برآمده اند

جماعتی که چو موشند چون صدف صائب
ز بحر با لب گوهرفشان برآمده اند

با خاطر گرفته کدورت چه می کند — با کوه درد سنگ ملامت چه میکند
در خشکسال آب گهر کم نمی شود — بخل فلک به اهل قناعت چه میکند
باران بی محل ندهد نفع کشت را — از خود رمیده گوشه عزلت چه میکند
درخشت جور و دهر همه جا کنج عزلت است — از خود رمیده گوشه عزلت چه کند

تعمیر خانه شاهد ویرانی دل است / آنرا که دل بجاست عمارت چه میکنند
سیلاب صاف شد ز می آغوش محیط / با سینهٔ گشاده کدورت چه میکنند
از پشت زنگار خود آینه فارغ است / محو تو سیر گلشن جنت چه میکنند

صایب مرا بدرد خویش واگذار
بیمار بیدماغ عبادت چه میکنند

۷
در سخن کیفیت خطای جاهلان پیدا شود / تیر کج چون از کمان بیرون رود رسوا شود
در مقام حیرت دیدار حرف صوت نیست / طوطی از آیینه حیرانم که چون گویا شود
میتوان روز سیاه از چشم زاد خود گرفت / صبر اندازم که خط گرد رخش پیدا شود
چون صدف هر کس گره دندان ز رنج و درد نهد / سینه‌اش آخر گهر گنجینهٔ دریا شود
دست و پای باغبان بوسیدن از دونهمتی است / سعی کن تا بی کلید این در برویت وا شود
مهر خاموشی چه سازد با لب شور آورم / حلقهٔ گرداب چون جوهر لب دریا شود
نیست خاصیت با عیسی چو عیسی با خداست / می شود عیسی خدا خفاش اگر عیسی شود
گوهری دارم که گر از جیب بیرون آورم / از فروغش پلهٔ میزان ید بیضا شود

دست رد بر سینهٔ دریا گذارد چون صدف
هر که صایب آشنای عالم بالا شود

از تماشای

از تماشای صفای روی جانان گم شدند / عالمی گلچیده و برگی ز گلستان کم نشد
کاسهٔ اهل کرم خالی نمیگردد ز جود / ماه نو شد بدر اما مهر تابانش کم نشد
لنگر عشاقی دریا نمیگردد گهر / شورش اهل جنون از سنگ طفلان کم نشد
در همه روی زمین یک گردن بی طوق نیست / حلقهٔ زنجیر از زلف پریشان کم نشد
کام ما را خندهٔ پنهان او شیرین نکرد / زاب گوهر تلخی دریای عمان کم نشد
عاشق از بوس ادب در وصل هجران میکشد / حسرت طوطی ز قرب شکرستان کم نشد

این جواب آن غزل صایب که نصرت گفته است
شد جهان پرشور و شور زین نمکدان کم نشد

نمکدان

اگر وطن بمقام رضا توانی کرد / غبار جادهٔ سفر را توتیا توانی کرد
جهان ناخوش اگر صد کدورت آرد پیش / ز ذوق خویش همه را با صفا توانی کرد
ز سایهٔ تو زمین آفتاب پوش شود / اگر تو دیدهٔ دل را جلا توانی کرد
اگر ز خویش برآیی تمام بازیانهٔ وجد / سفر بعالم بی منتها توانی کرد
اگر چو شبنم گل از رگ رنگ و بوی گذری / درون دیدهٔ خورشید جا توانی کرد
ز شاهدان اگر نظر فرو بندی / نظر به پردگیان سما توانی کرد
برون ز سوزن عیسی روی چو اطلس چرخ / اگر ز زرایت روی با عصا توانی کرد

میر

بر آستان تو فردوس هم ز نقش شود بساط خود اگر از بوریا توانی کرد
غذای نور توانی به تیره روزان داد چو شمع از تن خود گر غذا توانا کرد
بکنه قطره توانی رسید اگر بوری که همچو موج بدریا شنا توانی کرد
ترا ز اهل نظر آن زمان حساب کنند که چغد را بتصرف هما توانی کرد
کلید قفل اجابت زبان خاموش است قبول نیت دعا تا دعا توانی کرد
ترا بهر غم و درد امتحان گردند که دردهای جهان را دوا توانی کرد
جمال کعبه رشک نشان توانی کرد اگر ز صدق طلب رهنما توانی کرد

جواب الغزل است اینکه گفت عارف روم
تو نازنین جهانی کجا توانی کرد

عشق بالادست و جان بیقرارم داده اند بیاغ غلب ریزه دست غنچه دارم داده اند
از نسیم هر خار صد زخم جانا خورده ام تا دم جان بخش چون ابر بهارم داده اند
گرچه تر کان تهی دستم ز اسباب جهان همتی چون کوه با اختیارم داده اند
چون نباشم منفعل از صورت گردون خویش با همه زشتی دو صد آینه دارم داده اند
گر بیار ازرم هر دو عالم از آسمان بیستم بلعجب بیت و دلی در آن قمارم داده اند
از رگ هر نشتری رنگ مرا آید برون تنگ چشمان جهان ازین فشارم داده اند

کار من صایب حسین ازبد گمانه در آمیخت ورنه ور روز ازل سامان کارم داده اند

بکف خصم کینیان آتش از تیر بلا ریزد بقدر تلخ روی زهر از تیغ قضا ریزد
شکوهی هست با ابر که ارباب قناعت را که الماس را دل از حسین حسن بوریا ریزد
بگیرد صبح اگر ساقی بیک پیمانه دستم را جبان لرزم که نقش از بال مرغان هوا ریزد
بدشوار از زر رنگ چو بوکرا ایجاد پروارد که زر سیمای ناخن و تریر رنگ حنا ریزد
نمی آید بکف دامان رنگ رفته از گوشش مکن کاری که رنگ از رو گلها جدا ریزد
نشرطی سکم کوته زبانی عوی خون را که یکبار دگر خونم بجای خون بها ریزد

جرا آئینه زر اقبال صیقل روی بر تابد
مجالست اینکه صایب را دل از تیغ قضا ریزد

از ناله عندلیب برگ و نوا رسید ره رو بکاروان ز صدای درا رسید
تیغ شهادتست دم روح بخش ما هر کس بما رسید بآب بقا رسید
باور که میکند که بمعراج اهل فکر پای بجولان رفته ما در حنا رسید
ما را غلط بار صنوبر کنند خلق از بسکه زخم نشتر خواجه ما رسید
جوف جی اگرچه تیر چنین اوفتاده ایم خو شوق شد کسی که بهر وقت ما رسید

از دفتر سعادت ما فرد باطل است / منشور دولتی که ببال هما رسید
خاشاک گر سر از تهی باریان کشند / شد سیر خار با کف پای ما رسید
بر آسمان رساند مرا بوریای فقر / این طفل نی سواره بمن با کجا رسید
صایب نداشتم سرو برگ که این غزل
این فیض از کمال ظهوری بما رسید
بی روی دل گره ز زبان وا نمیشود / طوطی ز پشت آینه گویا نمیشود
دیوانه کیست چارهٔ دل چون کرفته شد / این عقل از کلید دکو وا نمی شود
دل صاف پیاز ز معنی باریک راه بین / ماه نو از غبار هویدا نمیشود
از زاهدان خشک رسایی طمع مدار / سیل ضعیف واصل دریا نمیشود
زنجیر کرد جذبهٔ خاشاک زرق را / افسون عجز مات که کیرا نمیشود
داری طمع اگر شوی با دو دیده وقت / این بد که ایمنی در دلها نمیشود
چون کوته بگیرد از ابنای روزگار
صایب حریف مردم دنیا نمیشود
غیر را در بزم خاص آسمان می پرورد / یوسف ما کرک را در پیرهن می پرورد
چون جو کرد دست میتهاست مانده در وطن / نافه را بیهوده آهوی ختن می پرورد

آن حریف خار زخم مسکه صحرای خود / هر کجا خاریست بهر پای خود می پرورد
خوشه را هر کز نمی باشد دو سر یکسان طمع / میکند از دو جان خود را هر که کس می پرورد
گل ز خار امید به تعلیم عاشق پرور است / گل که بلبل را در آغوش چمن می پرورد
پردهٔ روی کار از جوش شکر افکنده اند / عشق شیرین را بخوان کوهکن می پرورد
این غزل را هر که صایب گفت از اهل سخن
میکند از دو جان شیرین وتخمی پرورد
میشود عارف خجل با داغ چو ملزم میشود / میکشند ناموس عالم هر که آدم میشود
کیمیا تر یا زه روی در بغل داریم ما / خار در پیراهن ما سبز و خرم میشود
از عصای خود خطر دارند کوران بی خبر / بی بصیرت از دلیل خویش ملزم میشود
نیست از زخم زبان پروا ایران ترا / در رگ این سخت جانان نشتر مرهم میشود
مرگ نتواند کسستن فیض را از اهل دل / کاروان منعم هنوز از خاک جاهم میشود
مصرع رنگین بمطلع میرساند خویش را / هر که کسب آدمیت کرد آدم میشود
خاطر آزرده را هر لاله داغ حسرتست
کی دل صایب ز سیر باغ خرم میشود
آسایش تن غافلم از یاد خدا کرد / همواری این راه مرا بی پروا کرد

پیمانه چاره سر پر شور می کند / آتش علاج خانهٔ زنبور میکند

محروم نیم ز کعبه دلیل گناه نیست / حیرانی از وصال مرا دور میکند

می باید آتشی بمنزل ز فنا نیست / اظهار حق کسی که چو منصور میکند

برق تجلی و نفس اهل دل یکیست / منصور و دار را شجر طور میکند

آن ساده دل که سنگ بمینای من زند / رطل گران بلطف مخمور میکند

هر کو نمک زند بکباب دل من / طالع همین شرابه بانگور میکند

از فیض آفتاب دوری که زیر لب است / آهی که صبح را شب دیجور میکند

هر کس غنوده است بحقیقت ز کمال / عکس تو آب آینه را شور میکند

صایب اگر بتاج شهان جا کند نهان

فیروزه یاد خاک نشابور می کند

کسی تاب خدنگ غمزهٔ آن ابرو دارد / که چون آئینه در جوهر زره زیر قبا دارد

مغیلان پای یار کی طلسمستان دامنگیر دارد / چه غم دارد ز آتش که این زیر پا دارد

در این صحرای وحشت خضر با سیلی نمی مانم / نگرم گرم رفتاری چراغ عشق پا دارد

می آن آتش نوا از غم که سجوا بکدگر زدم / ز گرم آستخوانم تر مر در راه هما دارد

نگاه مومیائی زند درگر دشمن بدرک شود / چو توسن کوتش جا بانگ دلکها در قفا دارد

فریب دولت فیروزهٔ دنیا مخور صائب / که آخر زورق گردانی بال هما دارد

طوفان گل و جوش بهار است ببینید / اکنون که جهان بر سر کار است ببینید

این آینه هائی که نظر خیره نماید / در دست کدام آینه دار است ببینید

در سبزهٔ گل آب روان پرده نشین است / ماهی که درین سبزه حصار است ببینید

از شوق هم آغوشی آن قامت موزون / گل هم همه آغوش کنار است ببینید

تا نسخ نشود از خط استاد بخوانید / حسنی که نهان در خط یار است ببینید

در مغز جهان این همه نشئه است نبوید / در دست جهان این همه کار است ببینید

از دیدن صیاد اگر رنگ نه پرید / این وحشت که بر خون شکار است ببینید

مژگان بگشائید و به بندید زبان را / آفاق پر از جلوهٔ یار است ببینید

چون نیست تماشا نظر دیدن آتش / این جوش که در مغز بهار است ببینید

آن نوش که در نیش نهان است بجوئید / آن گنج که در کشور مار است ببینید

زان آتش پنهان که جهان سوختهٔ او است / افلاک پر از دود و شرار است ببینید

ورد این دشتی که ز جوش گل بنجار / خورشید که از بوتهٔ خار است ببینید

این گرد که بر عرش کله گوشه شکسته است / از جلوهٔ آن شاه سوار است ببینید

زان پیش که از چهرهٔ جان گرد فشانند | آن ماه که رو در زیر غبار است ببینید
چون بال فلک سیر ز اندیشه فرازند | آنرا که در اندیشهٔ یار است ببینید
در جامهٔ خود چاک زدن مشکل نیست | در پیرهن غنچه چه خار است ببینید
از چشمهٔ کوثر نرود تیره نگاهت | خالی که به کنج لب یار است ببینید

این آن غزل اوحدی است که فرمود

ای بی‌بصران این چه بهار است ببینید

آنجا که خنده لعل تو پاره در شود | طوطی چو مغز پسته نهان در شکر شود
چون دست کوته عیش به مقدار غفلت است | بیچاره آنکسی که ز خود با خبر شود
مخمور نی مدام مرا امید باغ کرد | عادت بهر دوا که کنی بد اثر شود
عزلت گزین که آب بابن تهی قیمت | در دامن صدف چو کشد با گهر شود
بار است روز بان ملامت چه کند | چون خار سبز ز راه زند بستر شود
هر آرزو که بشکنی امروز در جگر | فردا که این قفس شکنی بال و پر شود

پیوند و بدانم چمن اگر باغ جنت است

صایب اگر ز کوی تو جای دگر شود

آرام را خرام تو آتش عنان کند | آیینه را حجاب تو سرو روان کند

بر کشی

پیر گشتنی است به تو جوی رشته‌ای ز دل | صد سال اگر قرار در این خاکدان کند
نقصان نمی‌کند بجز ندیدار احتیاط | خاشاک این متاع گرانی زیان کند
در صدر آستانه نشینم که صدر را | اکسیر خاکساری ما آستان کند
از سیم و زر مگو که نیرا و ز حد | زندانی که فخر به بند گران کند
بیدرد بلبلی که در ایام خوش گل | اوقات صرف خار و خس آشیان کند

صایب شود عزیز جهان همچو ماه مصر

یکچند هر که بندگی کاروان کند

مخمور را نگاه تو سرشار میکند | بد مست را عتاب تو هوشیار می کند
آیینه را حمیت سکر چون غفلتت | مژگان شوخ خشم تو بیدار می کند
غیرت مرا ز هر دو جهان بی نیاز کرد | این خواب کار دولت بیدار میکند
شستند گرد سینهٔ حلاج را چون | زاهد همان عبادت دستار می کند
خورشید هر کجا که دو چار تو می شود | از انفعال روی به دیوار می کند

بلبل ز ناله خانه از گفتگوی ماند

صایب همان حدیث تو تکرار می کند

نور شمع طور کی گردد ز بهر محمل بلند | کی شود این شعلهٔ بی باک از دل بلند

دوری راه طلب همت کوتاه ماست — چون شود دست بکر کوته میشود منزل بلند

ما زبان شکوه را از بکید کر بخیده ایم — از رگ ما خون نجنبد نیشتر شود مشکل بلند

مهر در لب زن که در خاموشی جاوید ماند

چون شود شنید آتش کم کرد آواز در محفل بلند

همچنان تا بود با ما بر سر بیداد بود — روی ما دایم بطرف سیلی استاد بود

آهنی خنجر که افتاده دم دست از ما نیز پیش — در دل ما ریشه غم جوهر فولاد بود

پیر دهقان سیر زهر آلود چرا انگیختیم — بسکه از سیر گلستان بتو دل ناشاد بود

زینهار از خرقه زاهد مشو غافل که من — هرچه جنس بوتنی کردیدم جای صیاد بود

بشکند اهل هنر نام زر کار بلند — بی ستون آوازه کر همت ز فرهاد بود

از قبول خلق دل بیزار شد راه گم کرده بود — دیدن روی بر سینه ما سیلی استاد بود

اختر ما تا فروغ دولت بیدار داشت — بر چراغ بزم ما دست حمایت باد بود

از نه همت سوخت هر کس در دل ما خم زد — مرهم الماس سینه از خاکستر صیاد بود

ناله کردیم و آتش در نهاد خود زدیم — چون سپند آرام ما موقوف یک فریاد بود

کم بلاغی نیست صایب بر سرش ارباب سیم

چشم زخم عیدها دایم مبارک باد بود

تمت

زمعزم تصیهای خشکی غم بر نمی آید — رسانم کر بجا کی این آب انجم بر نمی آید

بحرف نتوان ز روی مستیع شستن خط جوهر را — بروز باده از دل ریشه غم بر نمی آید

عجب از خواری اخوان بکنعان کی سنگ یوسف — عزیز مصر گردیدن از این کم بر نمی آید

غبار بد کهر از صحبت نیکان نمی آید — بدست ره نقش حب ز خاتم بر نمی آید

از آن معلوم میگردد که رنجور است بیمار غایت — اگر با خود بر آیی با تو عالم بر نمی آید

نمی آید ز دل به عشق بیرون قطره اشکی — ز گلشن بیکمند مهر شبنم بر نمی آید

اگر نه پیرمه دارد در گلو صایب آه ما

چه شد آتش آید کر از صبح جز آدم بر نمی آید

فلک با بله خار دیده می ماند — زمین بدامن رخون کشیده می ماند

طراوت از شمر آسمانیان رفته است — ترنج ماه بنار مکیده می ماند

زمین با کین خورشید آتشین جولانی — بدست و زانوی ماتم رسیده می ماند

شکفته چون شود از بوستان که لاله و گل — بسینه های جراحت رسیده می ماند

کلی کر دیده شبنم بخون نشسته اوست — به پشت دست ندامت گزیده می ماند

با چشم کر این پاک پیر گردیده است — گر این خمر آب بخون چکیده می ماند

ز چشم کر آبله دل ز هم کسیلد — نفس بر شته گوهر کشیده می ماند

ز رشته‌های نظر کم که چشم بد بر باید | زمین بصفحهٔ مسطر کشیده می‌ماند
مگر همای سعادت هوای من دارد | که دل بنظارهٔ شهباز دیده می‌ماند
کمند حادثه را چین یار بیابانیست | رمیده نیست غزال رمیده می‌ماند

جواب آن غزل است اینکه گفته عارف روم
جهان بخانهٔ صورت کشیده می‌ماند

پیر و انجیلی ز شرم تو گران می‌شود | طوق طوقی فاخته گردان می‌شود
عکس تو چون نگاه آینه می‌رود | در پشت بام آینه مهمان می‌شود
شبنم گل از مشاهدهٔ آفتاب حسنت | دولت نصیب دیدهٔ حیران می‌شود
چون نخل موم توبه بیاد رنگ ما | از روی گرم ساغر عریان می‌شود
ز [illegible] ما عبادت است | از عمر آنچه صرف خور و خواب می‌شود

لب تشنه‌ای که صدق طلب خضر راه اوست
صائب ز ریگ بادیه سیراب می‌شود

صاف با ما دل آن شعلهٔ بیباک نشد | سوخت پروانهٔ ما و ز کس پاک نشد
شبنم آورد سپر از روی خورشید ازل | سپر ما بود که شایستهٔ افلاک نشد
غلغلهٔ شمع جهان نور حوادث گردد | دل هر کس که ز زنگار خودی پاک نشد

تحفه

خندهٔ صبح بخوبان نشد موسیقت | همچو گلشن شاد بکرد و بدکر غمناک نشد
ماند چون خرمن پاکیزه که در دامن دشت | هر که زیر قدم راه روان خاک نشد

بگلشن و نه بروش در جنت صائب
سینه هر که بشمشیر قضا چاک نشد

نیست از خورشید همه این کنند کوان سفید | ز استخوان بی گناهان است این زندان سفید
تیر آه از سینه‌ام بی رنگ می‌آید برون | وای بر صیدی که گردد پیکان در رگ و روان سفید
یوسف من زان همه قصر و بهر زنده دل | خانهٔ چشمم که تا ماند و کنعان سفید
قطع پیوند دل از آهو نگاهان مشکل است | از جدای نامهٔ زاهد موی زیر پستان سفید
نامه چون برق می‌خواهند در کوه حرف خون | تو در آن فکری که باشد نیزهٔ ارکان سفید
خانه بر وادی چراغ خانه کور است دل تو | میکنی از بیاده لوحی خانهٔ لوان سفید
صبح پیری در رکاب رحمت بود | زان چنگ شب گشت ابروی پیمان سفید
پاک کن از غیب هر دم توده‌های خوش را | ای که از مسواک هر دم میکنی دندان سفید

ماه رویان بسکه در هر کوچه جولان میکنند
ماه نتواند شدن صائب در اصفاهان سفید

دامن دشت عدم گیاه ندارد | وای بر آنکس که زاد راه ندارد

راز دل عاشقان ز سینه عیانست
عرصهٔ محشر گریزگاه ندارد

بیخبرست از بهار عالم بالا
باغ وجودی که سرو آه ندارد

درد دل خورشید آه برون ناشد
باد خزان در بهشت راه ندارد

سیر نشد تشنه از آن لب تو خط
آب حیات این دل سیاه ندارد

عذر پسندیده است لیک زنادان
جرم خودبینه عذرخواه ندارد

تا نشوی آشنای عالم مشرب
قصر وجود تو تکیه‌گاه ندارد

رنگ برو می‌پرند ز شیشه صافی
جسم غنان مرا نگاه ندارد

در نظر اعتبار عشق عزیز است
صایب اگر قدر خاک راه ندارد

با عشق انتقام توان ز آسمان کشید
نتوان بزور بازوی صبر این کمان کشید

دیگر چه لازم است که مشق جنون کنند
دیوانه گر خط بسواد جهان کشید

با خواهرتی لب ساز که تلخی کشند
این شهد را کسی که کلام ور زبان کشید

مستغرق جمال خود است بیخبر
از کام هر که بحر خوابی زبان کشید

دیوار عاشقان تغافل نمی‌کشند
خط انتقام ما ز رخ دلستان کشید

شد کنده از ملایمت من زبان خصم
دندان مار را بنمد میتوان کشید

صایب بعمر کوتهٔ دل نیست در جهان
امروز کوته … …

در کوی عشق درد و بلا کم نمی‌شود
در باغ خلد برگ نوا کم نمی‌شود

تیغ شهادتست دل گرم را علاج
این تشنه تا که آب بقا کم نمی‌شود

موج از شکست روی نمی‌تابد از محیط
اخلاص با بجور و جفا کم نمی‌شود

تا چون هدف ترا رگ گردی نبود بکار
آماده خدنگ قضا کم نمی‌شود

قاصد تسلی دل عاشق نمیدهد
شوق حرم بقبله نما کم نمیشود

هر داغ حسرت تو کم از آفتاب نیست
… شب فراق چرا کم نمی‌شود

سیری ز وصل نیست دل تنگ سیر را
از کاه حرص کاه ربا کم نمی‌شود

دندان بدل فشار که اهل سعادتی
بی استخوان … … کم نمی‌شود

نتوان ز طبع شعله برون برد اشتها
تا زنده است حرص گدا کم نمی‌شود

دندان مار خورد دل نعمت ملوم بخت
اندوه روزی از دل ما کم نمی‌شود

صایب هزار حرف شنه کردیم امتحان
درد سخن بهیچ دوا کم نمی‌شود

تقفل هر که پایل آن دل پاک بیسکردد
گریبان بو کلوئیش حلقهٔ فتراک میسکردد

فروغ شمع می سازد منور خیمه زلف را | اگر پاکیت دل آخر نظرها پاک میگردد
ز صبح و تاب فکرت در دل شبها نمودم | که آخر جوهر آیینه ادراک میگردد
بخورشید درخشان میرسد چون قطره شبنم | دل هر کس که آب از روی آتشناک میگردد

مخور چون غنچه گل بازی باد صبا صائب
که جمعیت بگرد خاطر غمناک میگردد

ز جلوه تو دل از روزگار برخیزد | بنای صبر و شکیب از قرار برخیزد
دوام حسن ز زینت نیست با گل | بنای سیر و تو چون بهار برخیزد
بجای گرد ز هر بیت کس از عشق | بجسم آینه عکسم غبار برخیزد
چه غم ز رفتن چشم است پیر کنعان را | شکوه برگ خود از نوبهار برخیزد
چه نسبت است نفس با ذوق کار ما | عرق ز جبهه من چون شرار برخیزد
چو گرد باد ز بس زخم خار و خس خوردم | ز جنبش نفسم چون غبار برخیزد
اهل فلک بهش منکنند کاوش | که تیر بر هدف پایدار برخیزد
کدام دیده بد در کمین این باغ است | که بی نسیم گل از شاخسار برخیزد

ز رنگ کدام محیط است خامه صائب
که اینقدر گهر شاهوار برخیزد

از سعادت

از سعادت در دو عالم عشق پرورده تر بود | مغز مغرور بهار آشیان در کار بود
عشق در هر دل که شمع تیره از پرتو حق | اولین پروانه اش مهر انظار بود
خانه ما در پناه پستی دیوار ماند | ورنه سیلاب حوادث سخت بی زنهار بود
سرو در قید رعونت ماند از آزادگی | عجب ما را کو نهال بنده بیکار بود
گفتم از گردون گشاید کار من بدتر شد گره | آنکه روشنگر تصور کردمش زنگار بود
تا فکندم بار خلق از دوش زر افشانم رها | گشت من در گران بار سبک رفتار بود
پرده گوش اجابت شبنم از شرمندگی | بلبل بی طالع ما تا درین گلزار بود
شب که بی روی تو در بیمار هر چشم | خنده مینا بگوشم ناله بیمار بود
تا دماغ ما بهوش آمد جهان افسرده | عید طفلان بود تا دیوانه در بازار بود

نیست حق تربیت صائب من آیینه را
طوطی ما در حریم بیضه خوش گفتار بود

در دل از شور ما تا رنگ بود انگیختند | لالها پیمانه خود را از آتش ریختند
می کشیدم بی تامل باده منصور را | ورنه صد بار این می از ساغر بمینا ریختند
شعله شوق مرا شد بال پرواز دگر | هر خس و خاری که در راه تماشا ریختند
طرف داغ آتشین عشق گردون اینبود | عاقبت از طشت آتش بر سر ما ریختند

هر که از نخل تمنا روزی مریم گرفت　　نقل انجم در گریبانش چو عیسی ریختند
کوری چشم حسودان نیشکر با قند زاد　　همچو آتش خار را کی در دیده ها ریختند
ریخت آخر غمزهٔ یوسف به تیغ انتقام　　مصریان خونی که در جام زلیخا ریختند
همت ما بود عالی ورنه در روز ازل　　حاصل کونین را در دامن ما ریختند
از دو رنگیها که بنهادست دوران در لباس　　جرعهٔ در دامن گلهای رعنا ریختند

صایب آن روزی که رنگ نوبهاران خام بود
در قدح چون لاله ما را درد سودا ریختند

اشکی که جگر تا چه اثر داشته باشد　　پیداست که طفلی چه جگر داشته باشد
با هر دو جهان عشق یکدل بود محالست　　یک خوشه محالست دو سر داشته باشد
مانند حباب آنکه ندارد بکف هیچ　　از باد مخالف چه خطر داشته باشد
من بر سر آنم که بزلف تو زنم دست　　تا سنبل زلف تو چه ثمر داشته باشد
فردوس چه دارد که دهد عرض بعاشق　　نقشی مگر از روی تو بر داشته باشد
بال قفس آلوده سزاوار چمن نیست　　این مرغ مگر بال دگر داشته باشد

صایب خبرش هست ز حال من بیدل
هر کس که عزیزی بسفر داشته باشد

دوی

بر خویش چو گردون نکنی پا بسفر چند　　از ثابت و سیار بینائی اثر چند
دست تو نگردد صدف گوهر شهوار　　با سینه تهی در پی موج خطر چند
از خانهٔ زنبور چو داد شکر آرند　　تا در رگ جانت بدود نیشتر چند
شیرازهٔ دریای حلاوت رگ تلخیست　　شکرانهٔ هر تلخ بنوشان شکر چند
در سایهٔ دیوار ملامت ننشینند　　از سنگ ملامت نخوری زخم بسر چند
از خود نشناسای طلب دیدهٔ حق بین　　خود را چه شناسند ز خود بیخبر چند
بر چشمهٔ این بادیه آوارهٔ تشنه است　　زنهار مشو مستغرق تحکیری چند
بنمای لقای حسن نظر گوهر خود را　　عیسی نتوان گشت بتصدیق خری چند

صایب سر خورشید نگیرد اگر به تبدیلی
بر خواب تنی خون نزنی تا سحر چند

عارفانی که ازین رشته سری یافته اند　　بیخبر گشته ز خود تا خبری یافته اند
سالها همچو گل پرگار حوادث شده اند　　تا ازین دایره ها پا و سری یافته اند
چشم این سوختگان آب سیاهی آورد است　　تا ز سر چشمهٔ حیوان خبری یافته اند
سالها کف بلب خویش چو دریا زده اند　　تا ز دریای حقیقت گهری یافته اند
بسته اند از دو جهان چشم چو یعقوب　　تا ز پیراهن یوسف نظری یافته اند

دلستان تنگی ز چشمهٔ سوزن بسته است / تا ز بیرون چشمهٔ مقصود پیدا یافته اند
دیدهٔ بیدار دلان آبله فرسوده شده است / تا از آن خانهٔ تاریک دری یافته اند
پا بلبها غوطه خورده در دل ظلمت زده اند / تا ز خاک جگر خود گهری یافته اند
بار بر داشته اند از دل چون دم گهری / تا ز احسان بهاران اثری یافته اند
همچو پروانه درین بزم ز سوز دل خویش / بال و پر سوخته تا بال و پری یافته اند
گر سر از جیب نیارند برون معذورند / از نهان خانهٔ دل سیم و زری یافته اند
مکش از رخنهٔ دل پای تردد زنهار / که درین کوچهٔ اسرار گذری یافته اند
صائب از گریهٔ مستانه مکن قطع نظر
که ز هر قطرهٔ اشکی گهری یافته اند

شکسته پای من ار بر فلک گران باشد / پیاده هر که رود بار کاروان باشد
قدم برون منه از خود که تیر در رفتار / همان بهشت که در خانهٔ کمان باشد
درین دو هفته که گل گرم محفل آراست / کسی چه در پی تعمیر آشیان باشد
زبان شکوهٔ ما نیست شمع هر مجلس / چو سنگ آتش ما در جگر نهان باشد
نتیجهٔ نفس گرم عندلیبان است / گر عمر شبنم گستاخ بیکران باشد
برون ز عالم گل عشق را بنا بایست / که سیر کوته آن عمر جاودان باشد

امید است

امید هست خدا مهربان شود صائب / طبیب اگر به سر خسته سرگران باشد

عمر در پای روی حرص و هوس نتوان کرد / همعنانی به لب هرزه جرس نتوان کرد
شهد را کس به تنگ چشمه ز دریا نبرد / تکیه بر دوستی اهل هوس نتوان کرد
نعمتی نیست که از چشم نشود در پی آن / ترک وصل شکر از زهد مگس نتوان کرد
دامن دولت دنیا نتوان محکم گرفت / سایهٔ بال هما را به قفس نتوان کرد
صائب از طول امل دیده هوس نتوان کرد
که ازین دام به بحر فکر نفس نتوان کرد

درد را سوختگان تیغ به درمان ندهند / جگر تشنهٔ لب چشمهٔ حیوان ندهند
بیقراران تو چون دامن صحرا گیرند / خار را فرصت گیرایی دامان ندهند
علم سیم ورق سینه سیاه بخت است / عارفان کودک خود را به دبستان ندهند
تا درین باغ چو شبنم نشود آب دولت / ره به سرچشمهٔ خورشید درخشان ندهند
روزگاریست که بی پای ملخ رو در / مور را راه به جشن سلیمان ندهند
این چه رسم است که ارباب سخا و صائب
به کسی تا دل خود را نخورد نان ندهند

هفتها تا نگردد دل ز تن جان بر نمی‌آید — نگردد چاک تا یوسف ز زندان بر نمی‌آید

گریبان لحد را چاک خواهم کرد از شوقت — ازین گل پای خواب آلود آسان بر نمی‌آید

کشیدم تا قدم از کوی همت خون عرق کردم — تنور از عهدهٔ تسخیر طوفان بر نمی‌آید

ز چندین آه اگر یک آه اثر دارد غنیمت دان — که دام ماه مصر از چاه کنعان بر نمی‌آید

برابر دشمنان خود که اهل خار میترسم — که از آتش دو چشم مجنون مژگان بر نمی‌آید

چو جذب چشم بند میکنند در راه علمها را — چرا از راه آن خورشید تابان بر نمی‌آید

حیا چند آنکه خود را میکشند در پرده شبها — بشوخیهای آن چاک گریبان بر نمی‌آید

مگر جولان او صایب قیامت را بپا سازد

وگرنه هیچکس زین نمکدانی بر نمی‌آید

خضر اگر جا تشنگی تیغ شهادت میکرد — ز آب حیوان بلب چشمهٔ قناعت میکرد

می شد از غیرت آیینهٔ دل عاشق آب — خوبی معنی اگر جلوه بصورت میکرد

کشتی حوصلهٔ طوفانی شبنم میشد — گل اگر از رخ او کسب طراوت میکرد

صفحهٔ روی ترا دیده دو ورق گردانم — ساده لوحی که ز خط دوش نصیحت میکرد

پیشتر زانکه دهد خامه بدست استاد — الف قامت او مشق قیامت میکرد

این که بر عهد تو صایب دل خود را بست — کاش بر ریگ روان طرح عمارت میکرد

عشق شور انگیز اگر جا در دل خارا کند — کعبه را چون محمل لیلی جهان پیما کند

جان مشتاقان بپابوس قیامت میرسد — یار بی پروای ما تا آستین بالا کند

شیخ شهر از گوشه گیری شهرهٔ آفاق شد — سر بجیب خاک بردن دانه را رسوا کند

سوزن عیسی تواند لاف بینایی زدن — رشتهٔ سر در گم ما را اگر پیدا کند

گر نگردد از شنیدن طبع اهل دل ملول

صایب از هر قطرهٔ خون دفتری انشا کند

دیده چون تاب صفای آن بناگوش آورد — بهر سرو از طوق قمری حلقهٔ در گوش آورد

در گلستانی که شمشاد تو آید در خرام — شبنم چون خون گل را در آغوش آورد

چشم ما بازیچهٔ هر روی آتشناک نیست — دیگ دریا را مگر خورشید در جوش آورد

موج اگر گاهی بساحل میکشاند خویش را — میکشد میدان که دریا را در آغوش آورد

غنچهٔ تصویر در مشت گریبان پاره کرد — تا دل افسردهٔ ما را که در جوش آورد

صایب از ما ذوق ایام جوانی را مپرس

کیست تا در خاطر آن خواب فراموش آورد

هر که نتواند بار بار بجز بنیاد کرد — سرو را یک مصرع از قید جهان آزاد کرد

تا دل خود را بنومیدی رضا داده ایم — ورنه مطلب را بهمت میتوان ایجاد کرد

داغ دشمن کامی از دوران کم فرصت ببین / دوستان را هر که در ایام دولت یاد کرد

میزند زخم نمایان موج جوهر در دلش / کاوش مژگان چه با آن غمزهٔ فولاد کرد

روی بیرون از کسی بال تذروان کی نبود / سنبل زلف تو تا پیوند با شمشاد کرد

از شکار لاغرم فربه نشد پهلوی دام / ناتوانیها مرا آخر بندهٔ صیاد کرد

شیشهٔ آب زنده سازد از چهرهٔ آن سرکشی / هر که دیوار یتیم را چو خضر آباد کرد

شد باندک فرصتی سرخیل ارباب سخن
هر که از روح فغانی صائب استمداد کرد

از جلوهٔ تو سنگ سبکبال میشود / آتش ز خوی گرم تو پامال میشود

فال الکلام گرم زدن با حریف راست / بر چهره گر بجای عرق خال میشود

چون شاخ گل ز خانهٔ زین شعله سرکشد / خونی که در رکاب تو پامال میشود

آبی که قطره قطره بلب میرسد ز دل / گوهر فروز عقدهٔ تبخال میشود

این رشته گر در قوت آورد از دو شاخ / رگ در تن تو رشتهٔ آمال میشود

امید هست کهنه شود عشق تازه روی / خورشید پیر کهنه و بی بال میشود

چون لعل هر که خون جگر خورد و صبر کرد / زیب کلاه گوشهٔ اقبال میشود

صائب ز موج حادثه ابرو ترش مکن / انگور چون رسید لگدمال میشود

گلرخان از خون ما رخساره گلگون کرده اند / صد جگر افسرده با یک جام پرخون کرده اند

سهل باشد سر براوردن ز جیب حسن ... / زین قبا مردان طفلی دست مجنون کرده اند

انچه می بخشد بخود دریا بخود گردانده است / اشک زیر ان حلقه ها در گوش جیحون کرده اند

در بیابان جنون هر جا که چون تخم لاله اند / عاشقان خار را ز پای خویش بیرون کرده اند

عارفان صائب ز سعد و نحس انجم فارغند
صلح تا با ثابت و سیار گردون کرده اند

تا کی درین جهان مکرر نفس کشید / خود را بیک پیاله جهانگیر کشید

خون تاک هنر کوچه تر را و ریز / تا دست حلقه در گره پر نخجیر کنید

خون ریز تر ز تیغ بود شیشهٔ رگ سنگسار / از دوستان زیاده ز دشمن حذر کنید

دیدید پشت و روی دو رنگ آسمان / یکبار هم در آینهٔ دل نظر کنید

شب را تمام اگر نتوانید زنده داشت / چون غنچه روی دل بنسیم سحر کنید

هنگامه بخون دل آماده کرده ایم / معشوق را بلطف ما خبر کنید

در وقت خویش لب نگشایید چون صدف / زاحسان ابر دامن خود پر گهر کنید

چون یار نامه بی سر و پایان خود برد
زنهار یاد صائب خونین جگر کنید

ازان در خلوت معشوق زمین خالی نمی‌گردد | که از چشم بخیلی گوشهٔ صحبت قال میگردد

ز اکسیر محبت شد طلا خاک وجود من | سمندر در حریم شعله زرین بال میگردد

ز خون گشتن لالهٔ مجمر هات گر در سر جنون | نه پندارم که خون عاشقان پامال میگردد

بدریای تر ان افکند دل تشنه اسیایی | که ساغر زلب من آتشین تمثال میگردد

در آن گلشن که در حیلی لاله داغ سینه دارم | ز شبنم ساغر خورشید مالامال میگردد

ز دست منت زلف گستاخ تو در دل داغها دارم | که چون پرگار گرد مرکز این خال میگردد

ز فصل حق نماند در گره کار کسی صایب | هر انگشتر نهالان گره دربانی لالی میگردد

جمعی که زیر خاک دل پاک میزنند | با خود بهشت را بته خاک میزنند

روحی که شد لطیف چو شبنم در انجمن | با صد کمند مهر بر افلاک میزنند

در چتر سبز روز ازل جنت براورند | آنانکه سر بحلقهٔ فتراک میزنند

جمعی که همچو غنچه گلم کنهاده اند | خنجر بگل زبان سینهٔ صد چاک میزنند

نتوان بنور شمع بحریش با وفید | از حسن فیض مردم بی باک میزنند

صایب مکن ز خسرو شکایت که عارفان | از سیر گلخن آینهٔ پاک میزنند

غم رفت و خار خار تو در دل بجا بماند | مشت خاشاکی در پیرهن از سیلاب ماند

زان گهرهای که من شد خیره چشم عقل از و | در بساط زنده گی گرد و کف سیلاب ماند

عقده دندان از کنارم بخت از ایام بیشتر | رشتهٔ خشکی ز چندین گوهر سیراب ماند

تن بزیر فرصت ناآمدن آتش نداد | روی مطلب در نقاب چون ماه خواب ماند

کاروان یوسف از کنعان بمصر آورد روی | دولت بیدار رفت و پای ما در خواب ماند

دل ز باد عشق در روی سینهٔ افسرده‌ام | داغ این قندیل روشن در دل محراب ماند

عقل از کار دل گسسته بیرون نبرد | در دل بحر وجود انی عقدهٔ گرداب ماند

اهل درد ای صایب از عالم دو چار ما شد | در دل ما حسرت این گوهر نایاب ماند

ازان گلشن دل گستاخم گلچیده می‌آید | که چشم باغبان انجا خود خوابیده می‌آید

دل از گستاخی من جمع گر گرد رسوایی | نگاه از چشم من بیرون چو دزدیده می‌آید

کنار بحر گشتن را اگر نه گاه خطرناک است | ازان دایم نفس از دل بلب لرزیده می‌آید

جو آزاده در رو جنت سرای لنگر اندازد | که سرو از خاک بیرون بی‌سبب خوابیده می‌آید

مگر در آتش افکند آیت مکتوب جانان | که مرغ نامه بر جز بسوی آتش دیده می‌آید

نه آسان است بیرون آمدن از وادی غفلت | که خون از چشم ره رو زیر ره خوابیده می‌آید

بمویی میتوان صد کوه را بردوش صائب — ز دل بهر زبان یک نکته سنجیده برآید

دل آزاده از طول امل بسیار میرنجد — که مصحف بر خود از شیرازه زنار میرنجد
بآن بدنامی چون من خراشم سینه چون ذرا — صدای تیشهٔ فرهاد در کهسار میرنجد
ازین بستان کجا باد شمالی میبرد وان — سبک دستی که بر هر دم ز خوی خار میرنجد
بدور چشم او گشتست زنهار است مرغ کال — که از بیمار بدخو روز و شب بیمار میرنجد
مخور صائب غریب فصل از عمامهٔ زاهد
که در کنبذ ز معنی صد بسیار میرنجد

در گلشنی که حسن تو عرض جمال کرد — گل آب و رنگ خود عرق انفعال کرد
مجنون ز لطف نشو خیر چشم غزال کرد — یاد آمد شتر ز وحشت و لیلی خیال کرد
در روزگار حسن تو هر گل که رست — گل از حسن خویش بگلچین حلال کرد
گل کرد چون شفق ز گریبان و دامنش — چندانکه چرخ خون مرا پایمال کرد
شیرازهٔ بهار تماشا گسسته بود — تا مرغ پر شکستهٔ ما فکر بال کرد
بحد زبان سبزه که حس سکه کر — حیرانی رخ تو کسی را که لال کرد
هر سیل تیره که ازان تیره تر نبود — روشنگر محیط بموج زلال کرد

چون نشاط خون من از جور زمانه بود — از عالم فسرده مرا چون سفال کرد
پیری اگرچه گوهر دندان ز من ربود — شادم که بی نیاز مرا از خلال کرد
هر بلبلی که از رخ او نسخه برگرفت — بیش از بهار فصل خزان زیربال کرد
از سایهٔ خط تو چو خورشید رو نشست — میلی که آفتاب تو سوی زوال کرد
صائب بس است چند کنی فکر آن دهن
نتوان تمام عمر خیال این محال کرد

اگرچه شمع کافوری خرد در خانه میسوزد — چراغ از چشم شیران بر سر دیوانه میسوزد
ز بس بار کت حسن دل جمع است عشاق را — که فارغ از دو میدان میشود چون دانه میسوزد
شعار حسن مجلس سوز عقبت بابی — به پایان تا رسد یک شمع صد پروانه میسوزد
بکلر کلبهٔ تاریک ما هرگز نمی افتد — چراغ آشنارویی که در هر خانه میسوزد
ز شمع انجمن آموز آیین وفاداری — که تا دارد نفس روی که در کاشانه میسوزد
اگرچه در حریم اهل تقوی شمع محرابم — همان دل در هوای گوشهٔ میخانه میسوزد
مگر از سیلی باد خزان صائب خبر دارد
که شمع لاله و گل بی زبانی تابانه میسوزد
هرچند یار ما همه جا جلوه میکند — نتوان دلیر گفت کجا جلوه میکند

اهل نشو که سرو قبا پوش او کجاست / هر چند در هزار قبا جلوه میکند
آن یار خانگی که دل از ما ربوده است / در خانه است و در همه جا جلوه میکند
گردی ز آفرینش عالم ندیده است / در عالمی که دلبر ما جلوه میکند
باور که میکند که ز ریگ بحر بی کنار / موج سراب و آب بقا جلوه میکند
روشن تر است راه حقیقت ز آفتاب / این راه هم ز راه نما جلوه میکند
آسوده یک مجوز دل بیقرار عشق / تا قبله هست قبله نما جلوه میکند
نادان کجا ز تیر قضا میکند حذر / غافل که رو بتیر قضا جلوه میکند
چون موجه سراب درین دشت پر فریب / چندین هزار دام بلا جلوه میکند
صائب ز بس لطیف فتاده است این نگار
ظاهر نمیشود که کجا جلوه میکند

هر گز عنان گشته بکوه بنداده اند / شوخی ز حد مبر که ترا پر نداده اند
رخساره است سیلی دریا شکسته است / این عیش بار منفعت بعنبر نداده اند
بخشیده اند جمله چو آهو بسینه ها / درویش را که نعمت دیگر نداده اند
از برگ بار جاده آزاده کرده اند / هر چند همچو سرو مرا بر نداده اند
نومید نیستم ز ترازوی عدل حق / زان بیش دهند هر چه ازین پیش داده اند

روشنند لالان بجز من خود ورق گشته اند / آئینه را بغیر سکندر نداده اند
از آسمان است روزی میزان العدل و داد / فرصت بشوخ چشم اختر نداده اند
صائب بخواب امن ز ایام صلح کن
کین منزلت بهیچ توانگر نداده اند

کسی که عیب ز آتش خشم نگاه دارد / بهوش نیست دیده او را که برخود دارد
ز فوت مطلب جزئی مشو غمین که فلک / ستاره می برد و آفتاب می آرد
بدست نشود مبتلا گریبانش / که ستر کرده من تب رازدیست نگذارد
کجای خون ز رگ و ریشه آتشی ز خون / بهشت درد دلی را که عشق بفشارد
کسی است صاحب عزم درین جهان که / که غیر اشک گرو رنه هر کارد
بزرگ وقت که بر خاک همچو سایه اگر / چنان رود که دل مور را نیازارد
میان اهل سخن گفتگوی او تیغ است / که هیچ طایفه را بی نصیب نگذارد
چو روز عقده گشای من رسید صائب
بناخن مه نو چرخ پشت برخارد

چون آفتاب هر کس روشن ضمیر باشد / ذرات عالم او را [illegible] گیر باشد
نقش حباب عالم در خانه آسمان موج / آنجا که باشد آتش ز خشت فرش از حصیر باشد

دشمن مطیع گردد چون نفس شد مسخر | مار است تازیانه مرکب چو تیز باشد

کف را چه وزن باشد پیش شکوه دریا | در چشم بی نیازان دنیا حقیر باشد

از بهر اعتبارات هر کس برون نیاید

گر بر فلک برآید صایب اسیر باشد

ز می پرستی خود لاله بر نمیگردد | شب سیاه درونان سحر نمیگردد

دلیل راحت ملک عدم همین کافیست | که هر که رفت بآن راه بر نمیگردد

مدار چشم اقامت ز دولت دنیا | که آفتاب ملول از سفر نمیگردد

درین محیط که از صدق هر گشاید لب | که چون دهان صدف پر گهر نمیگردد

ز شصت صاف تو صیدی که زخم خورد رواست | کباب تا نشود با خبر نمیگردد

مکن ز چتر مرصع به هیچ کلاه فخر | که بیشتر جواهر اسیر میگردد

درین ریاض بجز آتشین نهال امید | بهیچ آب دگر بار ور نمیگردد

ز آفتاب دل ذره پیر و شد صائب

دل اینست که از یار بر نمیگردد

چو عشق دشمن جان شد حذر چکار کند | قضا چو تیغ برآرد سپر چکار کند

ز آه و ناله نشد چشم بخت ما بیدار | بخواب مرگ نسیم سحر چکار کند

بشبنم

بشبنم توان سرد کرد دوزخ را | بآتش دل ما چشم تر چکار کند

نمیشود سفر راست بی رفیق هرگز | بسفر بادیه بی بصر چکار کند

جز اینکه گرد یتیم لباس خود سازد | درین محیط بزرگ خون گهر چکار کند

چو سرو هر که بهیچ حاصلی قناعت کرد | جز اینکه دست زند بر کمر چکار کند

نشاند از خط مشکین بروز من او را | سیه زبان ز اثر نیشتر چکار کند

چو پیشدستی خود کرد تیر شست قضا | محبت پدری با پسر چکار کند

چو نیست سوخته جانان درین جهان صائب

ز سنگ تیره برآرد شرر چکار کند

با تکی گردم چشم هدف خار شود | رگ سنگ چاره ده نشتر از ار شود

همچنان در ته دیوار شکسته است ارم | اگرم بال هما طره دستار شود

تازه و تر برساند به بهار دگرش | گل اگر در قفس مرغ گرفتار شود

چند در کوی تو ای خانه برانداز وفا | نامه ام در بغل رخنه دیوار شود

نتوان حرف کشید از لب ما چون جام | با گل میکده شرط است که هشیار شود

ثمر پخته نگیرد بسر شاخ قرار | سر منصور ز خامیست که بردار شود

لذت عشق فراموش نگردد صائب | این نه دردیست که محتاج بتکرار شود

در این چمن که سبز آن برهنه پا دارد — که جامهٔ موسم چون سرو یک قبا دارد
حریص را نکند نعمت دو عالم سیر — همیشه آتش سوزنده اشتها دارد
شکست ناخن تدبیر تو وسواس است — وگرنه هر گره صد گره گشا دارد
دهند جای به پهلوی خود فروتن را — به زور خنجر شهید از که خونبها دارد
وجود عاشق اگر ختم گردش نیست — همیشه کشتهٔ بیمار ما جا دارد
مبر شکایت روزی بر آستان کرم — که مسجد از همه جا بیشتر گدا دارد
حضور خاطر اگر در نماز شرط شده است — عبادت همه روی زمین قضا دارد
شکفته باش که پامال مینوی صائب
کسی که چین جبین مجو بوریا دارد

شب که نخل قامت او شمع این کاشانه بود — تا سحر که برگ ریزان از پر پروانه بود
طرهٔ موج نوآموز کشاکش بستم — عمرها آوارهٔ انگشت شانه بود
صاحب خرمن نگشتم تا نیفتادم ز پا — مور من تا دست و پای داشت دام دانه بود
کوه را چون ناقهٔ لیلی بیابان گرد کرد — نالهٔ گرمی که در زنجیر این دیوانه بود
شمع راه در ویرانه‌ام صائب تست
شب که مهتاب خیالش فرش این کاشانه بود

ادرد

ره رو عشق چه پروای مغیلان دارد — بیخودی در ته پا تخت سلیمان دارد
این همان عشق غیور است که صد یوسف را — از فراموشی در چاه و بند زندان دارد
نافه از جیب نفس سوخته آورده است — پیش پیوند با آن زلف پریشان دارد
صفحهٔ خاک کجا و رقم عشق کجا — این سفال از نفس سوخته ریحان دارد
مردهٔ خواب غرورند حریفان صائب
کیست تا گوش بان مرغ خوش الحان دارد

پای بر خنجر نهد هر که ز سر میگذرد — رشته چون لب گهر افتد ز گهر میگذرد
جگر شیر نداری سفر عشق مکن — سبزهٔ تیغ درین ره ز کمر میگذرد
دل دشمن به تهیدستی من میسوزد — برق ازین مزرعه با دیدهٔ تر میگذرد
در چنین فصل که نم در قدح شبنم نیست — خار دیوار تر از آب زبیر میگذرد
غنچهٔ زنده دلی در دل شب میخندد — حیف آن است که از جوی سحر میگذرد
در بیابان فنا قافلهٔ شوق مپیچ — کاروانی که غبارش ز جگر میگذرد
عارفان از چمن سرو بر افشان تند — عمر گل در قدم باد سحر میگذرد
چون صدف مهر خموشی نزد بر لب خویش
به سخن صائب پاکیزه گهر میگذرد

از سر خاک شهیدان سبزه گلگون می‌دمد / چون نباشد لاله گون شمعی که از خون می‌دمد

بس که گشت در آب و خاک مردم افتاده است / در زمین خاکساری دانه وارون می‌دمد

کوهکن هر کاسه خونی را که خورد از تیشه است / از غبارش در لباس لاله بیرون می‌دمد

ره ندارد جلوه آزاده در کوی عشق / سرو اگر کارند آنجا بید مجنون می‌دمد

بیت بی حسن ادا یک نکته صایب شعر من
از زمین پاک جز هر دانه موزون می‌دمد

دارو بیهوشی از جام صفایم داده‌اند / سرمه خاموشی از نقطه دهانم داده‌اند

گرد راه عدم از جولش بیتابانه / تنگ چشمان هوادیس براتم دادند

مهر تبخال ادب بر لب گفتار زدند / بعد از آن شربت از آب حیاتم دادند

آخر کار من و بید تهی دست یکیست / که پس از خشک شدن آب نباتم دادند

چشم بر هرزه دوی باغ گشودم صایب
یاد از آن دلبر شیرین حرکاتم دادند

چگونه باده عرفان جامی نوشند / که باده در ته تاکست مست و مدهوشند

حدیث بیش و کم و ننگ از ره بدمستی است / ز یک پیاله دو عالم شراب خورشند

ز ما سلام به دار السلام داران / که در زمانه ما خلق پنبه در گوشند

ز رفتن

ز رفتن دگران خوشدلی از آن غافل / که موج‌ها همه با دیگران در آغوشند

چه باده اندر حریفان به بزم صایب
با آفتاب قیامت نقاب حرف پوشند

ز آه من بی‌ستون بر خیمه سیماب میکرد / دل آهن ز برق تیشه غرقاب میکرد

درین دریا نه تنها قطره سر از پا نمی‌آید / زبان موج هم بی‌حد بسیر گرداب میکرد

کمر بسته است نه گرد دل کجا آبروی من / با ابروی هم سهداران دولاب میکرد

عقیق بی‌نیاز از زینت در گنجینه سلیمان / سکندر کرد عالم را به یک دم آب میکرد

برو خورشید شو صایب که با اخگر نشستن
به خاکستر اگر پهلو نهی سنجاب میکرد

منکران چون دیده شرم و حیا برهم نهند / تهمت آلوده گی بر دامن مریم نهند

باده لوحانه که دل بر زندگانی بسته‌اند / بر سر ریگ روان بنیاد از شبنم نهند

آنقدر استاده کز زخم ناخن میکنند / وای اگر این ناکسان بر زخم ما مرهم نهند

کیمیای سازکار زر خار را گل میکند / غم چه سازد با حریفانی که دل بر غم نهند

نام رنگین فقر تا آن صایب عالم میدود
بر دل خود دست اگر یکچند چون خاتم نهند

تا کمند زلف خوبان رهزن دلها شده   آه ازین دزدان که از بهر سلامت می‌زنند
ره زبان کعبهٔ دل اهل مروت بسته‌اند   کاروان را بیکسی نه گاه غافل می‌زنند
می‌کشند آنانکه دندان خموشی بر جگر   باده گلرنگ را در پردهٔ دل می‌زنند
از تنور لاله طوفان خزان می‌شکند   باغبانان تا رخنهٔ دیوار گل می‌زنند
صائب آن جمعی که زخم زندگانی خورده‌اند
لب به تأمل سینه بر شمشیر قاتل می‌زنند

ز وعده‌های دروغش دل اضطراب ندارد   به هر کمند فریب جرأت اسراف ندارد
هلاک حسن خداداد او شوم که چو شیر   چو شعر حافظ شیراز انتخاب ندارد
دران محیط که هر سو روم چو موج سراب   سپهر ظرف تماشای یک حباب ندارد
کدام راه روانجا دم از ثبات قدم   که همچو نقش قدم پای در رکاب ندارد
نیاز بالش گل تکیه کرده قطرهٔ شبنم   خبر ز داغ مکافات آفتاب ندارد
دلت ز جهل مرکب چو سینه شد ست ز سنگ   کدام خشت که در سینه صد کتاب ندارد
شده ست بسته عنان راه فیض بر دل صائب
که از خدنگ تو امید فتح باب ندارد

زخمی عشق تو چون رو به بیابان آورد   لاله جوان کرم گستر به دامان آورد

الی

آسمان اسپ شد از مرد شکوه عشق نیست   رخش جرأت باید که رستم را به جولان آورد
گریه‌ها در پرده دارد عشق [illegible]   خندهٔ بی اختیار برق باران آورد
بخت می‌ترسم که آخر بار سامان بخت   تشنه‌ام بیرون از این چاه زنخدانی آورد
بوی پیراهن غباری از دل ما برنداشت   جذبه‌ای خواهم که یوسف را به کنعان آورد
عشق شور انگیز [illegible] از آسمان آید به دل   میزبان اول نمکدانی بر سر خوان آورد
اینقدر گوهر ز دریای معانی بر کنار
صائب از عشق سخن‌سنجان کاشان آورد

ز دل در سینه غیر از آه غم بر دور ماند   که چون خاک سیه از عود در مجمر ماند
برون تیره ما صبح شکر خنده [illegible]   نمی‌ماند اگر این شاد در قعر گهر ماند
چو مجنون گر درام خود [illegible]   که اقبال جنون در هیچ کاری دیگر ماند
[illegible] جگر دل را صفا دادم [illegible]
که چون آیینه روشن شد [illegible] ماند

تقدیر قطع رشتهٔ تدبیر میکند   تدبیر ساده لوح چه تقدیر میکند
زلف تو از کشش عشاق فارغ است   زنجیر عدل را که زنجیر میکند
داد غرور حسن خط سبز میدهد   این مور بی‌بناغ این شیر میکند

چون از وداع او ز دو دست دل الکار | زور کمان تمام بغت تیر میکند

یوسف ندارت نعمت دیدار این قدر | حسن تو خشم آینه را تیر میکند

صایب ز یاد خط نکویان در اصفهان

سیر بهار خط کشمیر میکند

نه از خشم است اگر خنجر بسمل میکرده | بچون من زبان خنجر قاتل میکرد

مرا نتوان نباز و سرگرانی صید خود کردن | نگردم گرد معشوقی که گرد دل میکرد

سک طالع مگر با ناخن اصلت صدف را دم | که رزق من گوهر از عقده مشکل میکرد

تو از شور پدر که از خود جهانی را بدر می‌بینی | که این موج از بحر رضا ساحل میکرد

برفت از می غبار زهد خشک از جبهه زاهد | بعی ابر رحمت زمین قابل میکرد

شراب تلخ از انگور شیرین خوب تر آید | نباشد تا خرد کامل جنون کامل نمیکرد

چه دولت خوشتر از خوشنودی طبیعت عارف را

چرا صایب بجرم خویش قابل نمیکردد

اهل معنی سحر بلبل بستان خود اند | بهر آینه در دل حیران خود اند

پای رغبت نگذارند بدامان بهشت | همه در سیر گلستان زگریبان خود اند

چشم حول لاله بلخت جگر خود دارند | میزبان خود و مهمان سر خوان خود اند

در ته توده خاکستر هست چون برق | گرم رو تشنگی آینه جان خود اند

از خدا رخ خود و رحمت مردم طلبند | مرهم زخم کسان داغ نمایان خود اند

به نسیم سحر سر در پریشان نشوند | مجمع دستار به هر صبح پریشان خود اند

غنچه خرمن گل را بجوی نستانند | غنچه خیابان زیاست گل دامان خود اند

گاه در قبضه لیستند گهی در کف دست | دم به دم قفل و کلید در زندان خود اند

چه عجب گر سحر تلخ شکر شکنند | که ز شیرین سخنها شکرستان خود اند

پرتو مهر به افسرده دلان از را | خانه و مان شوق خشکان گلستان

فرصت دیدن عیب هنر خلق کجاست

که الصید چشم شب و روز نگهبان خود اند

خاطر جمع ازین قوم طلب کرد صایب | که پریشان شده فکر پریشان خود اند

دل پریشان چون پیدا بند مقصد میشود | سنگ با آتش چو رگرمی کند پیدا میشود

خود نمای کار ما را در گره انداخته است | قطره چون پیدا شد از خجلت دریا میشود

صد تماشا هست در پوشیدن چشم از جهان | وای بر چشمی که غافل زین تماشا میشود

شرط قطع وادی اسر محو دل بستن است | زور جرار دره روی تنها میشود

خیره میگردد نظر از پرتو حال رخش — ذره این قوم از خورشید سودا می شود

با خیال یار صحبت داشتن خوش دولتیست — می برم غیرت بر آن عاشق که تنها میشود

چون رود بیرون ز باغ آن یوسف گل پیرهن — گل به این پیراهنش دست زلیخا می شود

اینقدر کیفیت دیدار هم می بوده است — تا عرق از چهره آن گل کرد صهبا میشود

صایب از اندیشه آن زلف و کاکل درگذر

فکر طول بسیار در دل باعث سودا می شود

کجا پروای ما بیدستگاهان آن چمن دارد — که خون صد چراغ مهر را در آستین دارد

امید جان نبری داشتم از لعل سیرابش — ندانستم که از خط زهر در زیر نگین دارد

ز جمعیت امید ما نیاز دل داشتم غافل — که آنجا صاحب خرمن نظر از خوشه چین دارد

اسیر بگذار تا ایمن شوی از مرگ ناکامی — که او آیینه اسکندر حصار آهنین دارد

عدالت این تقاضا میکند کز همت عالی — نماید نان خود هر کس زبان کس همین دارد

ندیدم با خاک افتاده نور مهر را صایب

نشد روشن که رخ بیوفا با مهر کین دارد

بر گرفتی پرده از رخ گلستان آمد پدید — آتشین تا زافشاندی چراغان آمد پدید

خاک ان دهر مفلس بود از آهن مراد — دست تا بر هم زدی دریا و کان آمد پدید

تا بنوای

تا شعوری داشتم میکرد دست از من کنار — از خود رفتم از میان آغوش میان آمد پدید

چشمه خورشید در گرد کدورت غوطه زد — تا غبار خط از روی گلستان آمد پدید

چشم را خواباند جیبی فتنه را بیدار کرد — زلف را افشاند عمر جاودان آمد پدید

کلک گوهربار صایب تا سخن پرداز شد

زنده رود تازه در صفاهان آمد پدید

تا نگردد از گریستن خویش چون جان در سفید — از گریبانش لبت مهر بلند اختر سفید

عقل همه مغرور بت اگر شد در رخ حسن محو — پیش خورشید در حسنات خجر سود اختر سفید

عاشق صادق نمی اندیشد از روز حساب — نامه صبح است در هنگامه محشر سفید

از خط مشکین بکی شد صفای عارض حسن — نامه آینه میگردد ز خاکستر سفید

خون خود را مشک کردن کار هر سودا نیست — نافه را گو دار این اندیشه موی سر سفید

از نیاکوش تو دارد صبح خندیدن بر آب — می نماید از صفای شیر این شکر سفید

دفتر ایام از افکار رنگین ساده بود

شد ز نور رای صایب روی این دفتر سفید

غم هر دم بدل از سینه صد چاک میریزد — ز سقف خانه درویش دایم خاک میریزد

عرق افشاند از رخ آن شد کهکشان پاک — قیامت میشود چون انجم و افلاک میریزد

زمین بیک قطعهٔ لعل است از خون شهید آسمان | هنوز رشک رغبت چون از خم فتراک میریزد
بساط باده گلرنگ اگر خضر دریابد | زلال زنده گی را زیر پای پاک میریزد
بهر مینا از آن پیرست در میخانه همت | که پیر جوش عطای خویش را برخاک میریزد
ز خوف پیر بر دل میخورم هر دم که میلغزد | که از لرزیدن دل انجم و افلاک میریزد

ز پیاغر منع حباب میکنند از آن هم بند اند
که می در شیشه رنگ شعله ادراک میریزد

ز خط دیگر گل روی که جوهر دار میگردد | که در زیر آهن آئینه جوهر دار میگردد
جدا از پرتو رخسار او آئینه دارم | که صیقل با کم در سبزه زنگار میگردد
قدم از خار میدزدم ازین کوتاه دستیها | ندانستیم که خار یا گل دستار میگردد
یکی شد تا فروغ مهر با شبنم برید از گل | چه دولتها نصیب دیده بیدار میگردد
رگ خواب مگر ذوق شب چون گلی دارد | که چشم شبنم که می برد بیدار میگردد
اگر بسنگ دلی داری تو از وا فلاخن کن | که اینجا محتسب بوسه در بازار میگردد

در آن محفل که صهبای سکندر میخانه بر دارد
بهر خورشید از یک پیاغ پرستار میگردد

بذوقی بکیسه بر شیر چشم لاغرم دارد | که شبنم بر کنار گل چه در بستر دارد

بیامای

بدریای پر از شور چو ادیس امید من | که بی آرامی دریا خطر از لنگرم دارد
ندارد بزم جانان محرم محروم از آن ز من | ادب لب تشنه در آغوش آب گوهرم دارد
فروغ نور خورشید است در آن جوی من | که نیل خشم زخم از بخت جدین نیل فرم دارد
باین تر دامنی در حشر اگر از آفتاب ز جرم | خطرها آتش دوزخ ز دامان ترم دارد
مرا گردد بکشتن صاف با هر سینه گردونی | که این آئینه خشم صیقل از گیتی جامم دارد

چو جوش هر نظر در بحر خم حباب آرائی ام
که از دست سبو دست نو از کش ساغرم دارد

مکن بد خط از آه ام ای شب وجود | که عود مجمر از داغ کان بدار دود
تو از کدام خیابانی ای نهال نشاط | که در رکاب تو آید قیامتی موعود
ببین بچشم حقارت بنسخ خصم ضعیف | که نیشه گرد برآورد از نیم نمرود
درین دو هفته که مهمان این نخ بودم | ز شور ناله هر خشم شبنم نغنود
ز خاکساری بد باطلان فریب مخور | شود که زنده چو نیرنگ خاک آلود
چو لب بسته زود سیر خویش میدهد بر باد | کسی که رخنه لب را بلم کند مسدود

جواب الغزل مولویت این صاحب
که در هوای دل است آفتاب کج کبود

گل عذار تو بی آب و تاب میگردد — سواد موج زلف تو سراب میگردد

درین محیط که تیغ برهنه موجه اوست — غرور پردهٔ چشم حباب میگردد

بخون قسمت من خاک تشنگان است — که تیره روز قدح ماهتاب میگردد

ز دیده آتش دل بی اضطراب نرفت — عقیق در دهن تشنه آب میگردد

زلف و چشم بتان نازکی توجه دگر است — که فتنه گرد سر انقلاب میگردد

لب سخن ناحق هر تشنه لب که بر آید — دهان آبلهٔ ما پر آب میگردد

و هلی طراز دو غنچه‌ها بگرد فارغ عشاق تنگ — نه آسیا که بخندش شتاب میگردد

طپیدن دل ما صاحب اختیاری نیست

بتازیانهٔ آتش کباب میگردد

گریبان چاکی غنچه از ذوق جفا باشد — الف در سینه کندم ز شوق آشنا باشد

بآنی میتوان افلاک را زیر و زبر کردن — در آن کشور که چاک سینه محراب دعا باشد

بآن رنگ روی که دیوانست برگل‌های شبنم — جرا در آب تاثیر اینقدر کیش هوا باشد

بدام ظاهران افتادم از بیمواری ظاهر — ندانستم نیام تیغ این قوم از عصا باشد

قدم در جسم خاکی نه سرافراز با تمکین — با بین بل جون برای آسمان در زیر پا باشد

مقوس کو بار روزی من آسمانها را — دلی آگاه در اندیشهٔ روزی جرا باشد

نوائی

توانی سبز شد در حلقهٔ آزادگان صحبت — ترا جون سرو اگر در جهار موسم یک قبا باشد

غوطه

در مشرب من مسیح حکیم جه اثر داد — ابن تیر جرا غلط بدریای شکر داد

هر مور سفیدیست که البته در زیر دست — زان حسن کلو سوز که لعل شکر داد

تا مرد کرفتار نیستان جو دست — جون نی نتواند ز مقامات خبر داد

بر شعلهٔ بی تابی دل هر که سوار است — میدان قناعت نواید گستر داد

این الغزل میر فصیحست که فرمود — بید چمن با گل خورشید ثمر داد

زهر از قدح صاف دلان رنگ ندارد — آئینهٔ گوهر خطر از زنگ ندارد

دل در خم آن زلف ندانم بجه رو است — در خانهٔ تاریک گهر رنگ ندارد

قد تو نهالیست که همدوش بید است — تمکین تو کوهیست که هم سنگ ندارد

نخلی که ندارد ثمر دوری از آن به — بگریز ز طفلی که بکف سنگ ندارد

هر چشم زدن چشم کبود تو برنگی است — نیلوفر خرم این همه نیرنگ ندارد

صایب که دو صد بوسه ز خورشید گرفته است

یک بوسه ز لعل لبت او رنگ ندارد

نه ز می خوردن ما شور و شری برخیزد / نه ز بزم صحبت ما ضرری برخیزد

مهزن بر لب افسوس که بیابان جهان / آنقدر نیست که آه از جگری برخیزد

نام بلبل ز هواداری غفلت بلند / ورنه پیداست چه از مشت پری برخیزد

بزم ارباب خرد خوابگه بیخبری است / مگر از مجلس مستان خبری برخیزد

جگر خاک نگردید ز طوفان سیراب / مگر از دیدهٔ ما ابر تری برخیزد

عشق از خوردن باده و با افلاک رسانید / هر که از خواب ببانگ دگری برخیزد

کو برد ماتم دل مرده که از خویش برون / آنقدر وقت که از جا شرری برخیزد

غنچه ما نفسی میکشد از دل صائب

اگر از جای نسیم سحری برخیزد

که چنین خوبان صلای جام الفت میدهند / بلبل محبوب یار را بال جرأت میدهند

خون ما را روز محشر شاید در کار است / لاله رخساران بخون ما شهادت میدهند

خضر راهت گر کنند از راه ره ابلهی مستکبر / در خور بیداری اینجا جواب راحت میدهند

عاشقان در حسرت تیغ تهی دستی چنین / آب این لب تشنگان از خون حکمت میدهند

دولت چون غریب آیمان که ابر آید است / روز کاری جا کمال کرد غربت میدهند

صائب انجمن که تحصیل مروت کرده اند / بهر اگر خواهد بخصم مروت میدهند

ابای

زبان شکوه ما لعل یار می بندد / لب پیاله دهان خمار می بندد

با من مهد که در دامن تو آویزد / نسیم پیرهن از مصر بار می بندد

اگر نه روی تو آیینه را ده پرداز / دگر که آب در این جویبار می بندد

غبار خاطر من چقدر کران سنگ است / که راه جلوهٔ سرو بهار می بندد

کلید آه ترا جوهر اگر باشد / که بر رخ تو در این حصار می بندد

بدست کار جهان از انجام تو آن کرد / جهان باد است که همت نگار می بندد

جواب الغزل بلبل نشابور است

که رنگ لاله و گل بر رفته رو می بندد

بقامت سرو را از رمد کشیدن باز میدارد / بعارض رنگ گل را از پریدن باز میدارد

من این رخسار حیرت آفرین که باز نشستم / نیز رنگ گرم رو را از چکیدن باز میدارد

مرا که دیت چون آینه حیران محفل ارائی / که [illegible] را در رگ مست از دویدن باز میدارد

شده زان بیقراریهای خاطر آسایش او / که تمکین تو دل را از طپیدن باز میدارد

از آن ظاهر شده خونریزی مژگان که خونخوار است / که تیغ تشنه خون را از چکیدن باز میدارد

بظاهر تلخ دارد و سر مستان نگاه شوق / که طفلان هوس را از مکیدن باز میدارد

چه مغرور است خورشید جهانی در دل حسن او / که صبح آرزو را از دمیدن باز میدارد

اگر به پرده در بازار مصر آرد زلیخا را
تماشای تو از یوسف خریدن باز می‌دارد

من این مژگان گیرای که از خون تیغ چشم می‌شم
نگاه وحشیان از رمیدن باز می‌دارد

جمع پر الفت یاد اسیران گر نه بردارد
که گوش بی‌بلبل از شنیدن باز می‌دارد

نمی‌شاید بخود مشغول دنیا ابلهی را
که وحشت آهوان از چریدن باز می‌دارد

حجاب سهل اسارت ارباب تقرب را
نظر را برگ کاهی از پریدن باز می‌دارد

ره هموارش دوربینان این خط دارد
که ره‌رو را ز پستی‌های دیدن باز می‌دارد

ز بیرنگی همین افسوس دل را می‌کند صائب
که بی‌دندانم از لب گزیدن باز می‌دارد

در آن مقام که شاهی به هر گدا بخشند
چه دولت است که ما را همان به ما بخشند

فریب جود فرومایگان مخور زنهار
که می‌کنند ترا خرج تا عطا بخشند

خراب همت دریادلان میکده‌ام
که کام هر دو جهان از لبی به ما بخشند

هزار پیرهن گل به خار بخشیدند
چه می‌شود دل صدپاره به ما بخشند

عنان به بخشش بجای خویش مغروریم
لعوفی ما نبود اگر جبهه به ما بخشند

فلک چو چهره مومین بود دل ما شیر
بهر که قوت شیر بخشد دعا بخشند

تن بنفالی خود را بهم شکن صائب
که در عوض تو جام جهان‌نما بخشند

ازین

از بیمی کار عشق شود خام بیشتر
صید به مرغ بال فشان دام بیشتر

از خط فزود شوخی آن چشم پرخمار
در نوبهار درکشند جام بیشتر

پیران ملاشی رزق فزون از جوانی‌اند
حرص گدا شود طرف شام بیشتر

نور سفید مرهم کافوری دل است
بیمار را سحر بود آرام بیشتر

مانند آب چشمه ز کاوش فزون بود
چندان که می‌خوری غم ایام بیشتر

از ره مرو بظاهر هموار مردمان
در خاک‌های نرم بود دام بیشتر

صائب بگریه کوش که از گریه سفید
آن کعبه است جامهٔ احرام بیشتر

الف خطی عذاری دل دیوانه‌تر
هر که بیگانه شود معنی بیگانه‌تر

تلخی باده شود تلخ جان کندن را
ده هم شنع فنار الب بمانه‌تر

نشاء فیض باندازهٔ آوازه دهند
هر که کافد دل خود داد میخانه‌تر

خلوتی گر خودی خویش بر آستانه
گرچه باشد حرم کعبه صنم‌خانه‌تر

هر چه جز خندهٔ توفیق برش آید
گر همه خضر بود معنی بیگانه‌تر

یخنی گر آتش خاب شود در جهنم
گر همه سحر حلال است گر افسانه‌تر

برگ‌ریزی خطا جوشش بهار است
هر کجا بال و پرت ریخته پروانه‌تر

در خرابات جهان حوصله پیدا کن / چلین مینائی هر دم خط پیمانه بگیر

راه چون در حرم شمع نداری همه شب

ورق دفتر بال و پر پروانه بگیر

با سبکباران چه سازد قلزم پر شور و شر / کف بساحل میرسد از بی‌بسی موج خطر

صحبت نیکان بجان ناخوش بود سنگینه را / تر نماید تلخ بادام از درون شکر

دعوی منصور را دار از فنا اوج داد / منزل تیر از کمان سخت باشد دورتر

گفتگو با ناصحان باد است چون آئینه را / نیست خون خرده را اندوه از زخم نشتر

از میان زنار کافر نعمت را پاره کن / تا فلک چون بندگان در خدمت بندد کمر

هر که او در پرده‌های چشم آب آشنا است / زه وحی آید برون از پوست چون بادام تر

لاله داغ است باغ دلگشای عاشقان

بر ندارد مرغ زیرک صیاد از روزن نظر

ای دل غافل زمانی از گریبان سر برآر / بیشتر از صور محشر از شوق شکر سر برآر

بفض هر خاری که می‌جنبد دری صحرا نگر / از گریبان فنا چون برق دیگر سر برآر

در کتاب عقل از روی بصیرت غور کن / چون بمعنی راه بردی دود از دفتر برآر

بر در و لبها چه میگوئی برای خنده / دست کن در جیب چون غنچه گل تر برآر

پیش بینایان چون گهرهای ذهن خواهی گشود / دم چو غواصان کره گهر در جگر گوهر برآر

ساده کن لوح دل از نقش و نگار آرزو / هر نفس از جبهه آئینه دیگر برآر

چند باشی عنکبوت رشته طول امل / از گریبان تجرد همچو سوزن سر برآر

گوشه‌ای بی‌توشه کن از دو عالم اختیار / از غبار دل بروی آرزو در برآر

شعله هستی و شادی میشود ما را کباب / فرصتی تا هست سر از روزن مجمر برآر

بی‌تزلزل نیست بنیاد جهان آب و گل / کشتی خود را ازین دریای بی‌لنگر برآر

دل دو نیم از آه چون شد ذوالفقار حیدر است / در جهاد نفس این شمشیر بر جوهر برآر

شکوه‌ها از تنگی دل را با اهل دل مگو / از بغل آئینه را از بهر روشنگر برآر

صلح کن با آن حسک از نعمت الوان دهر / از جگر این خون فاسد را بنشتر برآر

غوطه زن در آب چشم خویش از دود کتاب / پیش آن خورشید تابان سر چو نیلوفر برآر

خویش را احباب درین عبرت سرا پامال کن

از سر افسر اری علمها در صف محشر برآر

دل را ز سینه در نظر دلستان برآر / اندیشه پیش یوسف از اندیشه دکان برآر

کار غیور عشق تراکت نیز زینت / دل را بنقد از همه کار جهان برآر

با برق هم رکاب بود جلوه بهار / خود را ز زخم خار ازین گلستان برآر

آزاده‌ی ولی ثمری کن شعار خویش   دامان خود چو سرو ز دست خزان برار
گلزار خود ز سبزهٔ بیگانه پاک کن   آنگاه در ملامت مردم زبان برار
در شوره زار تخم نکوئی ثمر دهد   چون دوستان مراد دل دشمنان برار
در بند خارزار تعلق چه مانده   دستی بجمع کرد ز دامان جان برار
چون پای قطع راه نداری ز کاهلی   خاری بدست از قدم رهروان برار
شاید دو چار ره این اهل دل شوی   چون آفتاب دست بگرد جهان برار

صائب چو ریگ سیل چو از سر بلند شوی
مردانه رخت خویش ازین خاکدان برار

چه شد که یار خط آورده صفحات هنوز   فروغ صبح بناگوش او دمات هنوز
اگرچه خط رقم عمر خواند در کوششش   دراز دستی مژگان او بجایست هنوز
بیاد بوسه دهن خوشش کنار از نوخط   که نو نیواز بتهای آشنایست هنوز
بدستهای نگارین عذار نوخط او   نگار در هم عاشق گره گشایست هنوز
اگرچه دود بر آورد خط ز رخسارش   هزار تشنه جگر را امید دعایست هنوز
نبا امید ز ازین در مرو که جانها   ز صبح فیض بناگوش او روانست هنوز
ازو توقع حلوای آشتی رو داشت   عتاب در زنخش بجای دیست هنوز

هزار تشنه جگر را چشمهٔ حیوان   لبش بحصر خط سبز ره نمایست هنوز
فسانه می شمرد حرف بیوفائی دوست   ازو توقع مهر و وفا خطاست هنوز
شکسته است بدلها گرانی عبارت خطش   عزیز دیدهٔ مردم چو طوطیاست هنوز

لعرض حال زبان آشنا ملکه صائب
که تیغ غمزهٔ او بر سر خفاست هنوز

دگر کرا کنم از اهل درد محرم راز   که رنگ من بزبان شکسته شد غماز
بسا کسی ایمن از آن چشم خواب آلود   که چشم دوخته بروز میکند از باز
چو دید طاق دو ابروی یار گردید   کسی که گفت روا در دو قبله نماز
ازان ز حلقهٔ نکوستان خط مشکینم   که گرد حسن تر آن خط نیاز شد نیاز
ز عرض حال در ایام خط مشو غافل   که وقت شام بود تنگ در ادای نماز
ولی که از نفس گرم عشق آب شد   ز آفتاب قیامت نمیرود بگداز
چنان که سیل خس و خار را بصحرا برد   مرا بعشق حقیقی کشید عشق مجاز
عتاب مانع خونش و خروش در راست   شکست مهر خموشی لعاب چهره ماز
ز آتش دو خط کشیده است بند   که آب میشود از موج خویش سیلند ساز
بعکس صائب از آن میکشند رغبت خلق   که یاد میدهد از طرز حافظ شیراز

میدهد یادی ز چشمش نرگس بیمار هنوز
زان چراغ کشته دودی هست در دل هنوز

گرچه خورشید عذارش شد نهان در زیر گرد
از تنفس خنده می‌گیرند در دیده از آن هنوز

عهد یوسف گرچه طی گردید می‌آید مشام
از در و دیوار کنعان بوی پیراهن هنوز

زان شکرخنده که زد برق نگاهی بر سحر
خیره میگردد نظر از وادی ایمن هنوز

سبزهٔ خط گرچه از رویش طراوت اوفتاد
می توان گل بردن از آن گلزار یاد از خم هنوز

شوخی مژگان تلافی میکند رخسار را
میزند با من بدلها خار از آن گلشن هنوز

نرگسش از دود خط اگر بیجاده شد
چین ابرو در زبان بارب در دل دشمن هنوز

پرده کی شد شوخی چشمش نی (?)
میخلد در پرده‌های دیده چون مژگان هنوز

گرچه شد بر باد خرمن مشت ابد (?)
بالها از خوشه چینی مور از آن خرمن هنوز

چشم گستاخ هوس از دور خواند گذشت
چند شرم آلوده او را به پیراهن هنوز

گرچه از باد خزان زیر و زبر شد گلشنش
میبرد چشم و دل صائب در آن گلشن هنوز

از خود بر دل بیامد دیوانه ام هنوز
مشغول خاکبازی طفلانه ام هنوز

در عقل خود بخیالت با شمع می‌کنم
خام است جوش بادهٔ میخانه ام هنوز

هر چند عمرهاست که بیگانه ام ز عقل
در باغ عشق سبزهٔ بیگانه ام هنوز

عمریست گرچه دور ز میخانه مانده‌ام
گرد و زبوی می به زمانه ام هنوز

خاکسترم بباد فنا رفت و عمرها
جولان کنند بر سر پروانه ام هنوز

هر چند هفت خوان فلک گشته ام
در شش جهت همت مردانه ام هنوز

با آنکه خوشه ام ز سر تاک رسته است
از روی غیرت است خجل دانه ام هنوز

پیر است اگرچه بال و پرم در شکسته است
دل میبرد نصیحت طفلانه ام هنوز

صائب گذشته است ز سیلاب بی‌محابا (?)
بی اختیار العطش از خانه ام هنوز

از دل آگاه در عالم همین نام است بس
چشم بیداری که دیدم حلقهٔ دام است بس

رو بهر خاری که کردم خانهٔ صیاد بود
هر کف خاکی که دیدم پردهٔ دام است بس

چشم اگر پوشیده باشد دل سیاه میکند
نیشتر و کلکی (?) این خانه از بام است بس

سیر گلشن راز چشم لاله رویان کرده ام
پردهٔ شرم و حیا در چشم بادام است بس

نام شاهان از ایمن گرد عالم میدود
حاصل چشم از جهان آوازهٔ جام است بس

بی‌محابا خویش نتوان بر دلی بر کشود
راه این ویرانه (?) از بام است بس

ذکر گفتار (?) جمعیت خاطر را
رشتهٔ تیر از ته بال و پرم دام است بس

از توکل درجها مگذر ز دست خویش را
قفل روزی را کلید از دو ابرام است بس

هر کرا دیدیم صائب بخیه میکوبد سخن | در میان اهل معنی فکر ما خام است و بس

زیر دو داری اگر تست در جهان نفس | که در فشار ته دل کشند حباب نفس
میان گریه و گفتار من تفاوت نیست | ز بس گره در دل گرم شد ز آب نفس
درین محیط نشان گهر چه جو | که مهر کشیدند چون حباب نفس
علاج خنجر سراب عشق تسلیم است | چه دست و پای تواند زدن در آب نفس
هر کس باز نماند بیابان طلب | همان ز گرد خود میکشند بخواب نفس
غبار حادثه را نکند تکرار کسیله | بجای کشیده درین منزل خراب نفس
جواب خضر سیه تو نشد محیط سراب | ز بسکه سوخت درین دشت بی حساب نفس
محاسبان قیامت حساب طلبند | درین بساط نمی سنجی حساب نفس
زنم خوی تو چون موی زنگیان شده است
درون سینهٔ صائب ز پیچ و تاب نفس

میوهٔ باغ امیدم داغ حرمان است و بس | یار دلسوزی که می بینم نمکدان است و بس
چون نگردم گرد سر تا پای وجون گرد باد | یار که امانی که می بینم بیابان است و بس
پشت و روی این ورق را بارها گردیده ام | حاصل از جهل مرکب تسبیحان است و بس

نوزید

[...]م از دیدهٔ خوبان تار از محوی | کی جواهر سرمه در چشم غزالان است و بس
[...]ت یاقوت مرسا زد لعل خون جگر | روزیم چون آفتاب از خرج یکسان است و بس
[...]ل خیار زدن اگر شرط مسلمانی بود | میتوان گفتن بهمین هند و مسلمان است و بس
[...]ه گاهی عقده وا میکند از کار من | در بیابان طلب خار مغیلان است و بس
[...]لکند هر کس گرد رخسار ند کسر از دم | حلقهٔ فتراک من طوق گریبان است و بس
چشم غیرت باز کن صائب ز شبنم پند گیر
حاصل قرب نکویان چشم گریان است و بس

گوهر کامل عیاران چشم نمناک است و بس | تحفهٔ ارد و سیدلان آینهٔ تابان است و بس
هر که دهی قبلهٔ وا از ند از اهل نیاز | قبلهٔ حاجت روای ما دل خاک است و بس
باکی غربال خواهی کرد روی خاک را | گوهر آسوده که در سینهٔ خاک است و بس
شیر و شکر از عداوت خون خود را میخورند | سیار کاری در میان برق و خاشاک است و بس
خرمن بیجا صلاح پهلو نکردن میزند | در شکست خوشهٔ ما برق چالاک است و بس
ذره تا خورشید از جام طلب سرگشته اند | نه همین سرگشته مخصوص افلاک است و بس
کاسه لیسان سر خوش همه گرده دیگرند | ماهتاب کلبهٔ ما نور ادراک است و بس
بیشتر از نور ته هستی صائب میکند | صندل این درد سر قهقهه خاک است و بس

گریهٔ اطفال آرد خون ما در جوش تر   بحر رحمت را نظر بر چشم نمناک کس
ذوق مستی از حضور خسروی بالاترست   دولت بال هما در سایهٔ خاشاک کس
از نکورویان به دیدار قناعت کرده است   دامن آیینه از گرد هوس پاک کس
بی‌شعوران از شراب کامرانی سرخوشند   زهر در پیمانهٔ ارباب ادراک کس
همت حاتم بساط جود در خاک کرده است   نه همین قارون ز خست در ته خاک کس
مشکلی چون رود بر بیهده در گریبان میکنند   فتح باب اهل دل در سینهٔ چاک کس
حباب ارباب هوس در عهد او آسوده اند
غمزه است در کشتن عشاق بی‌باک کس
دوزخ ارباب نظر صحبت ناپاک کس   همت اگر دار الامانی صحبت چالاک کس
دارو بی‌هوشی حیرت جهان را بوده بود   ز همین کوشش در این بستان سر افلاک کس
میرسند از عاجزی اینجا بمنزل رهروان   بی پر و بالی در این بستان بر تاک کس
جرأت منصور از دار فنا چون بگذرد   این کمان تا نیست بازوی اقبال کس
چاشنی دل ربی در میوهٔ فردوس نیست   این حلاوت در رکاب سنگ اطفال کس

حجت شور قیامت لب خندان کس   هم نشود صف محشر خندهٔ مرکان کس

کرشمه روی زمین لشکر ایمان کرد   علم او ز خط الف ریشان بس
خط یاقوت گر از لوح جهان محو شود   سر خط سبزهٔ جنت خط ریحان بس

درویی که کار ساز تو گردد خدا بس است   زهری که خشک دارد تشنه را کبا بس است
نان جوین خویش که گریه‌ام به از گندم کسان   پهلوی خشک خویش به از بوریا بس است
خود را ز چار موجهٔ تدبیر وارهان   دار الامان خاک مقام رضا بس است
آب مروت از قدح انجمن مجوی   خود را حسین و روی زمین کربلا بس است
مغز سر تو چشمهٔ سیماب غفلت است   چون پرده‌های گوش تو گردد نوا بس است
این الغزل که گفت نظیری خوش است سخن
اقبال اهل دل ز قبول خدا بس است
بی‌نوش لبان آب تعارف چکند کس   بی سبز خطان برگ و نوا را چکند کس
توفیق در ایام جوانی مزه دارد   بی قوت ما راه نما را چکند کس
چون دفتر گل هر ورقی در کف باد است   شیرازهٔ آن زلف رسا را چکند کس
بیماری آن نرگس بیمار مرا کشت   این ظالم مظلوم نما را چکند کس
همراهی دل با سیر آن کوی ضرورت است   در صحن حرم قبله‌نما را چکند کس

صایب اگر آن دشمن جانها نه پرزد / آه خوبتر از لقد بهار جگر کس

هیچکار از ما نمی آید ز کار ما بسر / رفته ایم از خویش بل یاران دیار ما بسر

کوه تمکین حیاییم از شکست ما مگو / جلوه بموج سرابیم از قرار ما بسر

بید مجنونیم برگ ما زبان خواهش است / گل بجیب از برگ ما احوال ما از ما بسر

دامن پرواز بر دامان صرصر بسته ایم / از پریشان حالی همت غبار ما بسر

چون شرر انجام در نقطه آغاز بود / هرزه از انجام و از آغاز کار ما بسر

از دیار آتشین خبر عشق می آییم ما / می شوی آواره احوال دیار ما بسر

یک نگاه گرم در سرچشمه خورشید کن / بس روشن حال چشم اشکبار ما بسر

بچه رنگ روان انگشت حیرت می‌گزد / از شمار داغهای بیشمار ما بسر

شرح حال دردمندان در دو بیتی آورد / میل درد سر بهاری از خار ما بسر

کار ما چون زلف خوبان در گره افتاده است / تیغ تکیه برسر رشته کم صایب ز کار ما بسر

رخساره زار نقش کشیده دامان تا بسر / بهره‌ها کشیده و دل از آن گریزان تا بسر

قد نهال خم از بار منت ثمر است / ثمر قبول مکن سیر و ابن گلستان تا بسر

درین دو هفته که مهمان این گلستانی / گشاده روی تر از رز ز میوه بار تا بسر

تمیز نیک و بد روزگار کار تو نیست / چو چشم آینه در خوب و زشت حیران تا بسر

رخت شور مکن روی تلخ چون دریا / گشاده روی تر از زخم با نمکدان تا بسر

کدام جامه براز پرده پوشی خلق است / بپوش چشم خود از عیب خلق عریان تا بسر

درون خانه خود هر گدا شهنشاه است / قدم برون منه از حد خویش سلطان تا بسر

طوی بوادی حیرت علکده است ترا / برون خرام ز خود خضر این بیابان تا بسر

ز طلسلات ز بلبلان خوش الحان این چمن صایب / مرید زمزمه حافظ خوش الحان تا بسر

عشق در آمد بدل رفت ز سر عقل و هوش / روی بساحل نهد کف چو زند بحر جوش

برق فنا خنده زد پرده پندار سوخت / هر چه درین خاکدان بود بسته بهر بوش

صحبت ما جان شد مال نبز خود رفت / سیل بدریا رسید ماند بساحل خروش

رو به بیابان نهاد عقل چو موج سراب / تا صف مژگان زند بیجه باهل هوش

مغز نباید فنا رفت ز بیوداعی عشق / کف بسر خود اگر دیگ جوانه جوش

خنده ره اتحاد در رگ کین خواست / نغمه چو بی پرده شد در ره در انگشت گوش

چند توان داشتن در نمد آیینه را
دست بکش ز آستین چهره به عکس ادوش شو

پرده چشم حباب صافی دریاست
آیینه صاف کن بگذر ازین پرده کوش شو

زینت بحر یک شرابست خم و شیشه و جام
دیده غفلت بمال باده وحدت نوش شو

این شرر شوخ کرد پاره گریبان سنگ
بر رخ عشق ازل پرده طاقت مپوش شو

مرهم راحت کجا داغ مرا به کند
آتش خورشید را ابر نسازد خموش شو

دامن توفیق را چند تواند گرفت
یا اگر افتد ز کار رازین همت بکوش شو

بیهودگی ابنای دهر گوش از آن بر بود
دیگ تمنای ما چون نشنید از جوش شو

صائب اگر شق کنی پرده تقلید را
از دل ناقوس کفر بانگ تواند نیوش شو

در گلستان بلبل و در انجمن پروانه باش
هر کجا دام تماشای گر ببینی دانه باش

کفر و دین را پرده دار جلوه معشوق دان
گاه در بیت الحرام گاه در بتخانه باش

نور حسن لاابالی تا کجا سر بر زند
بلبل هر بوستان و جغد هر ویرانه باش

جلوه هر داغ راه از خویشتن بیرون کی است
چون جوهر مردی نداری چون زبان در خانه باش

دامن هر گل بگیر و گرد هر شمعی بگرد
طالب حسن غریب معنی بیگانه باش

بحر را از کثرت مدام صد گره افتاده است
صاف شو از گرد کثرت گوهر یکدانه باش

نقد راه

نقد راه سیمکاران دل به دست آوردن است
در مذاق کودکان شیرینی افسانه باش

دست تا از دست دارد از دم بی تریبی برار
تا نمی در شیشه داری تشنه میخانه باش

تا نسوزی چشم و چراغ این جهان خفت اقتدار
نوش نیش هر مگس دست و رخ از پروانه باش

بی محبت مگذران عمر عزیز خویش را
در بهاران عندلیب و در خزان پروانه باش

سیم کن طفلان همه کیفیت در طوفان
شیشه‌ای بی رشتا میخواهی برو دیوانه باش

تا زبان شکوه را در سرمه خوابانیده ام
ای سپهر از مروت در جفا مردانه باش

تا مگر صائب چراغ کشته ات روشن شود
هر دل گرمی که دیدی پای گرد او پروانه باش

می‌تراشم زرق خود چون ماه از پهلوی خویش
میکنم تا هست ممکن حفظ آبروی خویش

بار منت بر نمی آید دل آزادگان
بید مجنون را لباس منت عنبر زوی خویش

چون مگس ناخوانده هر کس بر سر خوانی رود
ای لب سیلی بت خود زند بر روی خویش

شکوه خویشی تراوش میکند بی اختیار
نیست ممکن در گره چون نافه لیلی بوی خویش

می‌تواند چهره مقصود را بی پرده دید
هر که رو آورد در آیینه زانوی خویش

هر که چشمی بیک خلق را از جیب بیرون نگرد
متصل در زیر تیر تهمت ابروی خویش

نامه اسرار چون نامه صحبت درنچید
هر که از اشک ندامت داد شستشوی خویش

میکشم هر لحظه صائب آه افسوسی ز دل
یکنفس بیجا نمی آرم ز دم رفتار خود

شهسواری که منم گرد ره جولانش
آفتاب از ذره جاروب کند جولانش
عافیت میطلبی رو پی خود کن عشق
قهرمانیست که از دار فنا بود جو کاشانش
برگ آسایش ازین خاک میشه بیجا مجوی
که بود از نفس جمعیان بجا کاشانش
سوی صحرای قناعت دل شادی دارد
که بود دولت سلیمان بنظر انداختش
تهمت بی سر و پا تاج سر سلطان خطاست
بی سر و کردیست که گو خود رخنه در کاشانش
می توان با عرق روی تو شستن گرد دل
گوهری را که در آیینه بود میدانش
صفحه آیینه را کاغذ ابری داده تو
تا چه با سینه مجروح کند مژگانش

لطف تربیت از ابر بهار دارد صائب
گلستانی که منم بلبل خوش الحانش

خون دل خورده ام از شکوه تراحم خالیست
کافرم باد که شسته بر تیغ زبان خونش
یکمرد در قلمرو کردون بیاض نیستم
در دل چو آفتاب شکستم زبان خویش
هرگز خراب نشد که در تربیت نیکنام
دیبت تو از تنی بکنم رنگ نقش
آتش بمصحف پروانه میزند
این شمع بی رونق بجا کاشانش

بس

بلبل بجا کساری در رنگ هر ترد
افتاده ام ز جوشش گل از آشیان خویش
از مستی میروم ز جهان جای طعنه ام
یکمکس بیانسیم که بر بی زبان خویش
مانند همیشه کرم بود بجز آفتاب
هرکس بذره فیض رساند ز خوان خویش
چون عهد سرو مقام رضا ایستاده ام
آسوده خاطرم ز بهار و خزان خویش
بیاغ با احتیاط ستانند زینت خضر
در مانده ام بدست دل بدگمان خویش

صائب بگرد کعبه مقصد کجا رسد
دارد هزار مرحله با آستان خویش

گهر ز شرم عرق میکند بیا زارش
چگونه آب نگردد دل خریدارش
هر اندام کشیده است نازک اندامی
که هم ز موی میان خود است زنارش
کجا با اهل نظر بنگرد خود آرایی
که صبح آینه سازد ز خواب بیدارش
بگرم و سرد فنا یکم سرد مهری بست
بغل گشاده منصور چون دود دارش
شهید لاله عذاری شوم که تا دم خط
رخت شرم ز بالین خشم بیمارش
که یک گل از چمن روزگار بر نزند
که همچو موج پریشان نگشت دستارش
برهنه پا بسر گلگشت وادی دارم
که دشنه بر جگر برق میزند خارش
بجوش طپیدن خورشید بر جگر تشنه
بیک کرشمه دیگر تمام کن کارش

مرید مولوی شمس باشند چه عجب · نگردد در کمر عشق دست کفاش

هر که از داغ نهان عشق بپرورد بر کش · آتش ایمن برون می‌آید از خاکستر ش
عشق هر کس را نهد بر چهره خال امتحان · مجو داغ لاله از روی دل اهل آتش بر سر ش
می تواند چون صدف از گوهر خود در گذشت · هر که می‌آید ز آب تلخ بیرون گوهر ش
از هواداران آن شمعم که چون هر سحر · مجو برگ گل پر پروانه رفت از بستر ش
که چنین آیینه دل از غبار آید برون · زود خواهد شد بدست صیقل کف خاکستر ش
با تامل پا گذارد هر که در میدان عشق · دست چون بر سر کند در سر نباشد افسر ش
نوح اگر کشتی بدریای محبت افکند · در فلاخن می‌نهد باد مخالف لنگر ش
خواب این دولت بیدار آب آتش کنند · شمع می‌گرید تمام شب بزیر افسر ش

جان دل صائب خور و آب از لب ساقی
بحر چین چین موج دارد لنگر ش

گاهی همین ظلمت و گه محو نور باشر · گاهی جبین ... تمام و گه شمع سور باشر
شیر و شکر بطفل مرا جان سبیل کن · قانع ز خوان رزق بهر تلخ و شور باشر
کشتی چو باختن مالک خود وا شکند · زنهار در کشتی دوران صبور باشر

لش.

بستان ز خلق جام مروت بحکه در عوض · سیر کرم خوش معامله با چون منصور باشر

حباب جوره بمحفل قربت نمی‌دهند
از دور دیده باش و بکنه باش طور باشر

چشم گوش لب تو بنه از سور شر آسوده باشر · خویش را کوتاه آور کنی از سر آسوده باشر
هر چه صورت می‌پذیرد سایه گرد آرد · لب بکش از حرف تلخ از شر آسوده باشر
از جهان کی غبار خاطر افزون می‌شود · از تو بیرون نیست منزل از سفر آسوده باشر
از کمال تیت هر تیر کی در دل مخلید · راست شو از طعن هر کج نگاه آسوده باشر

کوشه صائب در اقلیم فنا تحصیل کن
از قضا فارغ نشستن از قدر آسوده باشر

جنس کم گم شده در صف بازار شکن شر · به پیچ و تاب توان یافتن مگر شکن شر
بدور چهره او آتش عذار نیست · که مجو لاله که در بسته در جگر شکن شر
دگر ز بند کشش باخبر نمی‌گردد · کسی که کرد شب چشم تو گره بنجر شکن شر

ز نوک هر مژه اخروز می‌چکد آتش
مگر بآبله دل رسید نیشتر شکن شر

شکست رنگ مرا رنگ محو نهان باش · ربود خواب مرا از کسی گران خواب شکن شر

عقیق خون شده جا زیر لب ندارد — هنوز تشنهٔ خون است لعل سیرابش

میان زهمن بت خصال کمک کنند — نظر فریبی ابروی محو محرابش

غنیل کو گل از آن روی آتشین چیند — کجاست خضر که بیند بعالم آبش

به جامه خانهٔ گردون نظر سیاه مکن — حذر که گرد رخ اخگر است سنجابش

محیط عشق محال است آرمیده شود — بتیغ موج بریدند ناف گردابش

هنوز است غرور ز جم او صهبا

نکرده سبزهٔ خط از هر در نگه جوانش

ایکه در خرقه کاهی در کفن منحو نمش — او درون خانه فرد در بیرون منحو نمش

او درون خلوت اندیشه گرم صحبت است — من چراغ دل الکف در تجسس منحو نمش

آن پری رو محو حسن خود و عجب افتاده است — من سخن ناگوید در جانب خاطر منحو نمش

نو گلی از پرده گل با بیرون ننهاده است — با چراغ شبنم از صحن چمن منحو نمش

لامکان تنگ است بر جولان آن سیر خیال — شوخ چشمی بین که در فرسخ خیالی منحو نمش

کرده میدان امکل خورشید را شوان نهفت — محمد جانع در شبت خاک خویش منحو نمش

چرخ باصد دیده بینا تماشای اوست — من بچشم کور در بیت الحزن منحو نمش

مهر بر دو در آرزو دیدش همچم سهیل — ای عقیق را کی من اندرا من منحو نمش

لاله رخسار ک

لاله رخسار یکه خفته است تشنه بر دیدار اوست — در حرم غنچه گل پیرهن منحو نمش

با سینه روز ان عمر دراز اوست بی گردن او — میمی شوم با زبان در لعل سخن منحو نمش

ای جواب الغزل صایب که یاران گفته اند

سخت پابالست این گوهر که من منحو نمش

حرف عشق کردن زر نثار کمی تقریر شد — مجو خوابی است که در خواب کی تعبیر شد

عشق از پردهٔ ناموس برون می آید — این نه شمع است که فانوس کند تسخیر شد

بی نیاز است محبت ز تکلیف گناه — دست در گردن یوسف فکند تکبیر شد

خود بهان تو که در شهر جوانمردان شد — چشم آینه بصد سال به بیند پیر شد

هرکه بیرون رود از شهر بامید نجات است — حکم عقیقت که نظر بند کند زنجیر شد

میرسید اهل سخن از قلم آه سوال — این طفلیت که انگشت [illegible]

حباب از حلقه این بحث کمانان سخن

خامه ما بیت که بر سنگ نیاید تیر شد

تا بهموار رسید کار ز ره تیغ زنگوشش — بد خمار در ره جنس ای خمار جام خوش شد

طوطی از ناهمواری آینه می آید بحرف — ای که میخواهی سخن از ما ناهموار نگوش شد

حجب حامی بود و جد سماع صوفیان — تا [illegible] بود و رباده می آید بخوش شد

دست بر سر چون سبو فردا برآرد سر ز خاک　　هر که باری بر ندارد ناتوانی را ز دوش

پردهٔ محروم از دیدن پرده عیب خود است　　عیب خود می‌پوشد از چشم خلایق عیب‌پوش

عقل ناقص هر چه با ما می‌کند نا کرده ام　　بی تأمل پنبهٔ غفلت بر آوردم زگوش

زود منکیر و بدندان ندامت دست　　هر که حرف نیکخواهان را نمی‌گیرد بگوش

عقل کامل در سر ما شور سودا می‌شود　　در کدوی ما شراب کهنه می‌آید بجوش

نوح تعلیم و دلیل راه گردد بی سخن　　هر که در راه طلب چون نقش پا باشد خموش

در کرم چندانکه افزاید ارباب کرم
تن بخواری در مده صایب باستغنا بکوش

دل بدنیای دنی ای دل نادان مفروش　　آنکه در مصر عزیز است بکنعان مفروش

عمر آسایش عالم گره بر هم زدن است　　دل بیدار بآن خواب پریشان مفروش

همتی را که بروشنگری مشهور است　　چون گدایان تنک مایه بیک نان مفروش

عارفان زهد لباسی بحریفان ندهند　　بروای شیخ بما پاکی دامان مفروش

صایب از پرده کیان محرم توفیق است
صایب آبرو بسیم لئیمان مفروش

نیست پروانه ما قابل دلسوزی شمع　　مگر از گرمی پرواز بسوزیم ز خویش

نکشیدم

نکشیدیم شبی سیم بری در بر خویش　　دست ما همچو سبو ماند بزیر سر خویش

نتوان داد بغیر از آب رخ خضر　　خضر بر چشمهٔ حیوان بکشد خنجر خویش

چون نه بیداری از این راه نظر دارم　　آنکه از خواب نهد آینه زیر سر خویش

چند مژگان تو با اهل نظر کج بازد　　هیچکس تیر نینداخته با لشکر خویش

کشتی خویش بساحل نتواند بردند　　تا در این بحر فلاخن نکنی لنگر خویش

خبر از مستی ما نیست هشیاران را صایب
هر که مستانه نزد دور دل ساغر خویش

گوهر فروز دیده بیدار خویش باش　　برق فنای خرمن پندار خویش باش

از چاه فکر روی جنون موج میزند　　ای یوسف زمانه نگهدار خویش باش

خود را چو یافتی همه عالم از آن تست　　چشم از جهان بپوش و طلبکار خویش باش

پا از گلیم مرتبه خود مکش دراز　　چون نقطه پا شکسته پرگار خویش باش

ارباب کام تشنه لعل بدین توانند　　ای مرد خوش خرام نگهدار خویش باش

گل از جمال شبنم خلقی است تازه‌روی　　از حسن خلق شبنم گلزار خویش باش

در سایهٔ حمایت دست دعا گریز　　فانوس شمع دولت بیدار خویش باش

هر چند صیقل زنگار لشکر است　　در وقت تهنیت صیقل زنگار خویش باش

در مانده اند خلق به درمان درد خود — رحمی به حال خود کن و غمخوار خویش باش

کار جهان به مردم بیکاره واگذار — فرصت غنیمت است پی کار خویش باش

در زیر بال همت بالی هما مرو — مسندنشین سایه دیوار خویش باش

پیچیده لطول امل از پی غرور — در فکر پاره کردن زنار خویش باش

روشن دلی در انجمن روزگار نیست — از داغ دل چراغ شب تار خویش باش

گفتار را به خانه با مغز واگذار — آیینه دار شاهد کردار خویش باش

در بستر ار به مجمع صدف آبرو مریز — روزی خوری چو چشم گهربار خویش باش

دولت ز شش جهت به تو آورده است روی — از شش جهت تو سر خبر دار خویش باش

تو غافلی و گرنه [illegible] هر حساب — بر بسته نکته ایست که هشیار خویش باش

یک بوسه [illegible] صایب به چاره کرده

تنگ است وقت بر سر گفتار خویش باش

بنشین از آن به خاک که گلدسته بهار خویش — مردان به دیگران نگذارند کار خویش

انجا ز دو نامه اعمال گشته ام — آسوده ام ز پیش رو انبار خویش

از خاک برگرفته ادب فنا کنم — عیشی که چرخ طور کنم سایه از خویش

فردوس اگر ز دامن ای دست بگذرد — بیرون نمی نهم قدم از کنج غار خویش

سیل از در

سیل از در خرابه ما رنگ بگذرد — ما کرده ایم خاک نشین شعار خویش

منع تمام جوهر از کارخانه ام — در زیر سنگ مانده ام از اعتبار خویش

ناقص عیار نیست طلای وجود من — دایم به چشم خصم کنم عیار خویش

در قطع راه عشق ندیدم سبک روی — گردم گره به دامن صحرا غبار خویش

بال هما و شهپر طاووس بسته ام — تا کی در این بساط بنازم به کار خویش

زان بیشتر که سنگ یکی از شرر نهند — بر سنگ میزنم گهر آبدار خویش

از نور فیض نیست تهی هیچ روزنی — بینایی چشم سوزن نافیض کار خویش

دایم میانه دو بلا سیر میکنید — هر کس شناخته است یمین و یسار خویش

چون سینه شکسته ما کرده ام — عاجز به دست گریه بی اختیار خویش

صایب دماغ منت پرتو نداشتم

افروختم چراغ مزار خویش

بموی خشم ز عیب کسان … باش — در زیر قلم و آفت چو کوه … باش

ز سنگ خاره دم تیغ … — گران بها و کرم … باش

بجوی خویشتن از بال غوطه … — تو نیز … از حباب … باش

در آب حلقه روشندلان … — ز سنگ تفرقه ایمن چو عقد … باش

بخت از نفس پاک تو سنگ گهر خود را — دگر چو نافه چه چین در لباس افشانی

بهشت نقد اگر صایب آرزو داری
بروز خاک نشینی شهر قزوین باش

هر ره روی که شوق تو بیار د گره اش — از موج دود چون بود تازیانه اش

در قلزمی که موجه خون تیغ میکشد — از گوهر است مجوف آب دانه اش

در وقت خون کسی هرکه دمی باز میکشد — خار و خس است هر دو جهان پر گره اش

نومید زجد مبر که دو دندان مار بخت — هر طفل نی سوار کند تازیانه اش

هر کس کند ز پایه خود بیشتر بنا — فال نزول میزند از بهر دانه اش

کور روی بخت همچو کمان افکند بدور — چون تیر هر که بیرون آید ز خانه اش

صایب اگر بیار سخن فهم میرسی
مرشد جهان پر از غزل عاشقانه اش

کاش میدید کسی چشم عاشقان بیدار — تا دریغ از چشم خود میدید آن رعنای خوش

بیهوده لب باز آن مژگان خواب آلوده را — بس نمی آید مگر با تیغ لنگر دار خوش

احسن عالم سوزر انبساطه در گلست — گرم دار و از فروغ خود که پر دار خوش

ای که میخواهی گشاد کار خود از آسمان — آسمان از ما بود بر بسته همچون کار خوش

تم دارد

شرم دارد غنچه خاموش با چندین زبان — همچو بلبل خنده بازی عاشق گفتار خوش

روزگار برق فرصت خنده دارد آن هست — مگذران در خواب غفلت دیده بیدار خوش

هیچکس را کار یارب با خود ارایی مباد — گل بخون میغلطد از خویش بی دستار خوش

بر نمیدارد گران باره دور عدم — چون گرانی می بری بار سبک کن بار خوش

سایه اقبال را لعل سفر در آتش است — جغد غربیان سر بنه در سایه دیوار خوش

میروم خوش نعره مستان به پای خود — تا کجا سر برکنم زین منزل پر کار خوش

این جواب آن غزل صاحب که فرموده اوحدی

موسی جسجاده خود کافر زنار خویش

ز موج لطف آن سیمین بناگوش — مرا گر دست چون خط حلقه در گوش

بچشم من بهشت و جوی شیر است — رخ گلرنگ آن صبح بناگوش

همان در زیر خاکم میبرد چشم — که این می در قدح نشنیدند از جوش

نیا سود است تا واکرده ام چشم — مرا چون غنچه ارچشیا زه آغوش

چو خط از چهره خوبان هویدا است — بچشم هوشیاران مو آتش از بوش

ز مهر یاران که چشم خود گشوده است — که بود از حباب از بحر سر پوش

خلد چون خار مو در پرده چشم — گران چون سنگ باشد پنبه در گوش

خرام خامهٔ مشکین صائب   ربود از شوخ چشمان ختا هوشتر

چه حد دارد تواند شد طرف با شمع خوش پیکر   که با آن پیرکشتی چون سایه باشد بر دو رخسار خوشتر

ندیده ام بچشم خیره شبنم چه می سازد   گلی روی که نتوان از لطافت کرد ادراک خوشتر

بگو با یکجهان عاشق چه خواهد کرد حیرانم   دماغ سرگرانی میکند بردن یار خوشتر

هنوز از نی سواران بود خوش جوهر دل سالها   که آهوی حرم بود از نظربازان فزون خوشتر

مرا چون گل گریبان چاک حسن پاکی   که پیراهن یوسف را سراسر بود چاک خوشتر

به ترسا زاده عیسی دمی دل داده ام صائب

که شرم مریمی ریزد از روی عرق خوشتر

مرغیست روح قطره جز آب دانه اش   دل توسنیست تازیانه تازیانه اش

افسانه ایست عمر که مرگست خواب او   زنهار گوش هوش منه بر فسانه اش

امید مجلس تو قیامت نمانده است   از بسکه دیر میکند راه بهانه اش

بیچاره کرد دل بتو از دست داده است   پیرکشته یار کی دل از دست داده اش

مارا زبان شکوه در آتش نشانده است   آسوده آتشی که نباشد زبانه اش

از قرب حسن آگهی دماغ مشوش است   چون حرف میزند سر زلف شانه اش

صحبت

صحبت ساقیا قدح خشکوار تر   جامی چو آفتاب بیا بر خاکسار تر

چون تاک اگرچه پای ادب کج نهاده ایم   ما را ز برگ شر مژه اشکبار تر

دور بساط نقطه پرگار بسته است   سر چون گران شد از می وحدت قرار تر

آب حیات میچکد از میوهٔ بهشت   جان را به بوی سیب زنخدان یار تر

در کوچه باغ خلد خزان راه کنداریست   دل را بآن دو سلسلهٔ مشکبار تر

هنگامه وصال نیرزد بداغ رشک   پیشانی گشادهٔ گل را بخوار تر

ای آفتاب رو که چنین گرم میروی   لطف بر تو ای بمن خاکسار تر

بردار هرکه دولت من کشید زخاک   ما را بخاک ره که از انتظار تر

دل نازکیست در تو نشست گران رکاب   آیینه را بطلعت بی سینه دار تر

ای آنکه پای کوه بدامن کشیده   یکذره صبر هم بمن خاکسار تر

چون برق خشک بگذر ازین برق آتشین   آبی ز جوی آبله دل بکار تر

نقصان نکرد خضر ز سرچشمهٔ حیات   جان را به بخیهٔ عرق آلود یار تر

این آن غزل که حافظ شیراز گفته است

زین بحر قطره بمن خاکسار تر

چنان افکنده است از طاق دلها کعبه کوثر   که پهلو میزند بر طاق نسیان طاق ابروش

اگرچه مهر خاموشی بلب چون مردمک دارم / سخن چون خامه سر بر زد ز کان سخن گویش

میان کوهر و آیینه صحبت در نظر کرد / نگه دارد چه سیمای خود از عرق رانیکه رویش

سیه بختم که بخت خفته لاله علطیده است / ز منبر کی بلا را داغ دارد عرصه کو پیش

رخش همچو صید الطلسم روشن شد صحرا و از بوی خوشی / اشارت بر بلندی دارد و بیرا ز دنبال ابروش

بموج پیچ و تاب غنچه افتادست جوهر / نگر آیینه روی خویش را دیدست در رویش

نکش تخم امید از عالم از روزی موران / نگه دارای خط سبز چو دست از حال دلجویش

تواند که گلنشین در صف زرشته لالان / نشیند هر که چون معنیات بشر را نور ابرویش

مخور چو لاله و گل روی دست پیاله عیش / که در رکاب شبنم فنایت دوره عشرت

ستاره سحری و چراغ صبح دم است / بچشم وقت تماشاییان فروغ عمر عیش

با قتاب حوادث بساز چون خردان / که همچو میوه خام است سایه پرور عیش

بجاست کرد سیاه غم و غبار ملال / که میچکد از روی تلخ پیاله زهر عیش

شود فسرده دلی زنده در هوای نشاط / مبر چراغ دل خود براه صرصر عیش

بعید کلید مه عید و ایمنکر دد / چه قفل بود که زد روزگار بر در عیش

جواب الغزل مولوی است این صائب / زهر چند اگر کند مرگ را بهم عیش

چگونه بیان برد سیده از کمین چشم فتانش / که گیراتر بود از چنگ باج عشق مژگانش

گذارد آسمان زا ابد بر پا کوه تمکینش / قیامت را برفتار آورد دامن و جوانش

ز فیض عشق ز خورشید رخسار نظر دارم / که می‌آید بار از بس بلندی عشق مژگانش

اگر شمع سهیل از صرصر آفت خود ارزد / توان روشن نمود از پرتو سیب زنخدانش

جو منو بسته در شکر شود کم خط کرد ون / تبسم ریز چون گردد زبان شکر افشانش

بس شکفتن خاطر آرزوی میکنم رنگین / وگرنه من کیم تا باشتم از خیل شهیدانش

بهر تنها لیسته گاه بر گشتگی ز نفس گر یابد / از آن روز بر هوا ماندست دایم دو چوگانش

دل خود میخورد موری اگر مهمان او گردد

مخور صائب فریب آسمان خوان احسانش

بسرخی میزند چون سنگ خط عنبر افشانش / چه حسن تشنه خیرات ای که میکوبند مژگانش

نها شد دور اگر خط طلایی در نظر آید / که طوق هاله زرین میشود از ماه تابانش

بنور دیده خود چون چراغ صبح میلرزد / سهیل شوخ چشم از پرتو سیب زنخدانش

گلستان بار از نسیم صبحگاهی بر نمی آید / نفس در دیده عیسی میکند بیمارستانش

دل عشاق چون برگ خزان رخسار گی میلرزد / بهر جانب که مایل می‌شود سرو خرامانش

عیار شوق بلبل را نمیدانم همین دانم / که آتش زیر پا دارد گل از شوق گریبانش

بیاد بی‌نیازی میدهد شور غنایت را | اگر برداری از لب مهر خاموشی گویا باش
در این بستان سرا بلبل بلند آوازه میگردد
که باشد غنچه سان سر بجیب در گلستان باش
بیشتر میخواران سبک چون شیشهٔ مینا باش | از سبکباری چو کف سیلی خور دریا باش
تقویت کن چون حکیمان عقل دور اندیش را | در غم هوش خرد چون اشتها صهبا باش
طاق نسیان انتظار شیشهٔ می میکشید | بیش از این مشهدایی آن شوخ پروا باش
دیدهٔ روشندلان از انتظارت شد سفید | جلوه‌ای بنما ز بیشتر در سینه جا را باش
شعر گفتارست خاموشی از ازبردن صداست | بیشتر طبل تهی الستن غوغا باش
دیده از روی عرقناک نکورویان بشوی | بیشتر ازین در ره که از سیل پروا باش
سایه بان بهر خورشید قیامت فکر کن | غافل از بی‌سایگان در موسم گرما باش
ای که میلرزی بخود از رستخیز محشر | فارغ از عریانیان در سنجهٔ سرما باش
همدمی چون ذکر حق در پردهٔ دل حاضر است | خلوتی چون روز به از عروه‌مال باش
باغ فردوس است عالم حضور ولیست | دلجو رخانیست که دنیا و ما فیها باش
در محیط بی‌نیازی محو شو چون آبها | گوشه گیر و نام جو مانند عنقا باش
آشنایان قدیمی تازه میسازند روح | از خدا بیگانه ای مغرور با بیگانه باش

فکر امروز

فکر امروز تر آنو عمر که باید کرده اند | ای ستمگر غافل از اندیشهٔ فردا مباش
بیشتر مرد جواب تیرباران سوال | ما بنادانی توان گشتن ازهم دانا مباش
چون غنی جز ایی نیست اعتبار انجمن دیگر | بی تو چون ما نیستم اخر تو هم تنها مباش
گوشهٔ عزلت ترا با شمع مجو هیرز خلق
بیشتر ازین صحبت درین هنگامه غوغا مباش
خال بر رخسار خوبان گر نباشد گو مباش | لاله در کوه بدخشان گر نباشد گو مباش
دامن آلوده از اهل نظر عیبت عیب | مور در ملک سلیمان گر نباشد گو مباش
میر تساند سترم در چشم تماشا خار عشق | خار دیوار گلستان گر نباشد گو مباش
شوق از چاک گریبان فیض دامن گیرد | دست ما را قرب دامن گر نباشد گو مباش
طوق زنجیر جنون کار گریبان میکند | جامهٔ ما را گریبان گر نباشد گو مباش
ما که خون خود بسبل راه جانان کرده ایم | زخم از خار مغیلان گر نباشد گو مباش
جامهٔ حیات بطوفان میدهد آفاق را
در بساط اربادان گر نباشد گو مباش
زیر حرف آمده است جسم سپاهی تر | نو خط جوهر شده است تیغ نگاه تر
کرده بسته بسر بهر سترم حجابست | وادی محنت میدهد زبان نگاه تر

با همه دل الفت است که م خوب خو شد / ساده دل افتاده است او هر چه بیشتر
دایرهٔ حیرت است حلقهٔ زلفش تر / مرکز سرگشتگیست خال سیاهش تر
هست ز سیما مال حسن خوش خبردار / سیر سراپای خود نکرده نگاهش تر
آینه را پشت زور بیم نشانه / میشکنند دیگر هنوز کلاهش تر
گو برآورده است از تصرف دلها / گرچه ز طفلی است نی سوار سیاهش تر
که نکند روی التفات بغایت
پردهٔ شرم است عذرخواه نگاهش تر

ریزد اگر آب لطف از جهاتش / بسوزد دو عالم ز برق جلالتش
مه نو با خس زمین میخواست شد / ز شرم دو ابروی مجوان بالاتر
کشیده است سر در گریبان سخن / دم عیسی از شرم لطف مقالتش
ز معمورهٔ لامکان گرد خیزد / چو در خانهٔ رم نشیند عقالتش
سپندی که از آتش او گر پرد / بصد چشم مجمر بگرید بحالتش
رسانده است صائب سخن را بجایی
که بر دوش عرش است پای خیالش

در غریبی با لحنه افکند از یاد خوشتر / کو جنونی تا برادرم که داد از بنیاد خوشتر

غزل

غفلت صیاد بر نخجیر علی رحمت است / وای آن صیدی که غافل افتد از صیاد خوشتر
شکوه ما را از وهم وصل دور افتاده است / حلقه در بیرون در ماند است از یاد خوشتر
جوی شیر از سنگ آوردن عجب طفلانه بود / بی تأمل کنده کردم چشمهٔ فولاد خوشتر
چون خدنگ آه کرتشی نمیدانیم که حیف است / در چه ساعت بر دباد او مرا از یاد خوشتر
کلک صائب را چه لذت از صفیر خود بود
عندلیب است بی بهره است از فریاد خوشتر

شرابی را که چون پروانه گردد از ظهور خوشتر / لب بساز پردهٔ زنبوری انگور بیشتر
گهر تا کی بود در حلقهٔ ناموس دراتش / می‌خواهم که بگشاید گریبان سینه را زور بیشتر
نوای پرده‌سوز عشق هم آهنگ کی دارد / کجا گردد ا تقانون خود آهنگ تنور بیشتر
دری هر دل که وا کردم نگار بی بود از ... / خوشا ملکی که هر ویرانه اش معمور بیشتر
خوشا ابری که در دامان دریا آب خود ریزد / خوشا تاکی که گردد قیمت مینای انگور بیشتر
بگرد چشم نرگس خواب آسایش نمیگردد / نمیدانم که دارد چشم بیمار که رنجور بیشتر
عزیزی خشم اگر داری بدربانی فراغت رو / که پای تخت از دست سلیمان میکند مور بیشتر
ز اقبال محبت در تماشای صرف خود لان / که طفل نی سوار آید بچشم از منصور بیشتر
کلام صائب ما چون نگیرد در تماشا خط / که استمداد نعمت میکند از خاک گور بیشتر

باده گلرنگ شود یا شیشه‌ای رنگ آشناتر   بوی چون می آید از نیرنگ تو رنگ آشناتر
خنده در نیرنگ سازی روزگارت میکند درد   شبنم بی رنگ شود یا خار گل رنگ آشناتر
نخل از جوشش ثمر و رویت طفلان عادت   سیه شود دندان ار با رخ در آهنگ آشناتر
بزم می را شیشه‌ها باده سنگ ایجاد   سنگ گردد در شکست خرج مینا رنگ آشناتر
با لباس حسن ما را بخیه و موند نیست   سبزه‌ها نمی کو فرسنگ در فرسنگ آشناتر
سیل هر جا رو گذارد و جای خود وا میکند   شاه راه که گشایی آشنا کو جنگ آشناتر

با کرم صاحب در فیضی ز بویت آشنود
غنچه آسا در گلستان جهان دل تنگ آشناتر

کوهت تا شکر خنده‌های بی‌نهایت شسته   که شور حسن بود کرده نمک دامن‌تر
ز خون صید حرم کعبه داغ لاله است   هنوز تشنه خون است تیغ مژگان‌تر
از این جهان بجهان دگر رسانیدم را   خوشا سبز گردد و دیس کی خوی کافر
بیا که دامنی از قند عشق نتوان رشت   کز حسن تو زنخ و لب کشوده اندر
چه عارض است که از آفتاب روشن‌تر   بهار میچکد از خط محو ریحان‌تر
چه دولت است که آیینه روی آورده است   که آفتاب برون آید از گریبان‌تر
بداغ العطش سوخته است بیکدلی   که هست ریگ روان تشنه در بیابان‌تر

ز جلوه عرق شرم میتوان دانست   که نیر مهر حباب است آب حیوان‌تر
کدام نامه صاحب نگشت طرح عنوان صبح
که آفتاب نگردیده مهر عنوان آتش
کز مجمع حسن طره گره گیر است   کز حسن بر رخ تو یوسف کشاده گریبان‌تر
هزار رخنه نمایان ز غمزه دارم   که بر نیامده از خانه کمان تیر است
نسیم صبح گذر زلف او گذار کند   چه عقده‌ها که نیفتد بزلف شبگیر است
هنوز شیوه خیلش حلقه بند است   هنوز نو خط جوهر گشت شمشیر است
بخوان حسن تو یعقوب اگر شود مهمان   کفنی ز نعمت دیدار چشم دل سیر است
بگرد تربت مجنون که میتوان گشت
هنوز شمع مزار است دیده نخچیر است
نمی‌یابد آتش وی خط غبار آلود شمع   چه شمع است این که جان پروانه‌ها کردو گداخته‌تر
خدا از وعده دو روز زان نگهدارد   که دارد وعده با فردای محشر وعده دور است
جهان پر تیر و شمشیر است غمزه را آرام   که نار سر رشته جان است تیغ نامحرم را
سپند شوخ چشم نذر آتش کرده‌ام صاحب
که خواهم چشم محرم روشنایی‌ها است از دود دل

حسن تو غافل است ز قدر بهار خویش — آیینه را خبر نبود از صفای خویش

از هاله مه بحلقهٔ ماتم نشسته است — شرمنده است بس که رخش از صفای خویش

چون شمع با تو بخلوت او راه برده ام — صد بار دیده ام بسر خود بهار خویش

آمیخته است هستی من و مستی بهم — افکنده ام بگردن مینا ردای خویش

تا چند پاسبانی عیب نهان کنم — یکباره پرده میکشم از عیبهای خویش

زینسان که دل ز دیده تر از جای رفته است — ما رو بما ز خواب نیابد بجای خویش

رفتیم کز حلقهٔ در بیگانگی رهیم — شاید باین وسیله شوم آشنای خویش

در جستجوی ما نگذشت از خوش مقام — بلبل نگیرد از زر گل خون بهای خویش

از بس نگارها که افکنده اند خلق — پهلوی من تهی کنیم ز بند قبای خویش

صائب به مقسم گلشن وجود پیر گشته ام
تا محو کرده ام برضا بس هوای خویش

می زند شرم بلب مهر آشامش — عرق شرم کشد در جامش

خال در آتش رخسار یارش — دانه گیرتر است با دامش

آنکه ز روز جوانیت آینه کرد — میتوان دید رو در اندامش

در ته پله کوه هست نهان — استخوان صدف ز اندامش

در سرای که نشسته همه آرامی — روشنایی نهند به جانش

بادبان ساخته است کشتی ما — چون لب ساحل کند پیراهنش

سکه بودیم ز بسته یکدل تر — دو دلم کرد چشم بادامش

در دل آفتاب خون شفق — میزند بوسه از لب بامش

میتوان خواند همچو آب روان — از عقیق ته تنک عرفانش

میکند وحشت از جهان صائب
دل هر کس که می شود رامش

سیر شد آنکه سعی کند در هلاک خویش — چیند چو سرو دامن همت ز خاک خویش

هر کس نداشت زنده شبی را برای دوست — در زندگی نبرد چراغی بخاک خویش

عاشق چرا امید نه بیند ز چشم پاک — شبنم عزیز باغ شد از چشم پاک خویش

از دشمن غیور تنزل نمیکنم — در دیده سپهر ز غم نشست خاک خویش

دشمن ز تیز دستی من فتح شکسته — از کوهکن دلیرترم در هلاک خویش

آن زلف همچو دام که عمری در آن بدام — هرگز نکرد یاد اسیران چاک خویش

صائب نیم ز تنگ دلی غنچه سان ملول
چون گل شکفته ام ز دل چاک چاک خویش

مدار چشم مروت ز خضر احسانش … که سر بمهر حباب است آب حیوانش
ز گرد خوان فلک دست حرص کوته دار … که سنگ ریزه منت سرشته با نانش
باب هر دو لب تشنه باز می آرد … هزار تشنه جگر را چه ریخته به نانش
گشاده روی بود در حریم دیده مور … دلی که وسعت مشرب بود بیابانش
بنای عمر مسیح خضر با آب رسیاند
هنوز تشنه خون است تیغ مژگانش

توانگری که نباشد بخیر اقبالش … نصیب مردم بیگانه میشود مالش
گذشت خواجه و چون عنکبوت مرده هنوز … مگس شکار کند رشته های آمالش
از آن نهان چو آب شور ساخته ام … که زینت چشم و دل انجمن نه ساخته اش
ز جوع سفله تمنای آبروی مدار … که نم برون ندهد چشمهای غربالش
مذر و باغچه قدسی و جستی دارد … که تفس چنگل بازست در پروبالش

شکار اندازه صیاد کرم هستم نظر بازش … بصد بینای یوسف ز خلوت میرود بیرون
ز گیرایی بود چون صید از چنگل باز بش … اگر در خانه آیینه گردد عکس دمسازش
بکار سبزه که صبح قیامت از زمین روید … نمیگیرد زیر بار خود نه سبزه ساز است

ز راه آب چون و زوان رود هیران … در آن گلشن که گرد جلوه گردیده اوی آتش
چو مژگان هر دو عالم را بهم افکنده قنوزکر … همان با حق بهم دیگر زند چشم بخون سازش
خدا از آفت نزدیکی این ره نگه دارد … که نه کیفیت آغاز می بینم در انجامش
چه حیرت برسی ز احوال تیر از باد پرواز است … که در یک نقطه طی شد نقطه آغاز و انجامش
مشو نومید از لطف بخوار پیاکر تو را … نگاه از ابلهی خورشید با خود میبرد بارش
چه یک رنگی است باهم عشق عالم سوز آتش را … که رسوا تر شود از پرده پوشی پرده اسرارش
اگر صد بار برخیزد همان بر خاک بنشیند … به بال دیگران هر کس بود چون تیر پروازش
درین یک قطره خون زار عشق و انداز از دارم … که تنگی میکند با نه صدف با گوهر تابش
پیر سودا اندر آن بی نیاز نیاز او محتاب
و گر نه میفروختم من دو عالم را به یک نازش

یوسف حسنش اگر در چاه ظلمانی بسازد … تخت کنعان خالی افتاد ز ابدالی بساز
خنده رو بودن به از گنج و گهر بخشیدن است … ناتوان برق بودن ابر نیسانی بساز
باد خشک بحضور قلب با در کار آمد … دل چو بر جا نیست کو تخت سلیمانی بساز
دل اگر از دلبری صید را م از صیاد را … در قفس زنهار بی بال و پر افشانی بساز

سپر کنم تا عشق سنگین دل ابروی تو آید پدید   است سیمرغ عقل از گران جانی مباش

در رکاب عقل در ره‌های حسن نو بهار   تا گلی در باغ داری غنچه پیمانه مباش

چند صحبت بر دلی کم گشته خون خواهر گلست

در بساط سینه گو یک لعل یکتا هم مباش

تسلیم در کشاکش اهل زمانه باش   هر کس کمان طمع کند زه بشانه باش

از بهر آب خضر ظلمت چه میدوی   گوهر فروز جان ز شرر زبانه باش

هزار لست بجو داغ برص علت تو ق   از صحبت سیاه دلان هم کرانه باش

تا در حریم زلف توانی دلبر رفت   با صد زبان بکام بخیه بخو شانه باش

میراب زنده گی شکند زنده آب   دل بر دگرم خوابی اهل زمانه باش

کوته زبان خار ندهت بر کشد   گر آتش کلیم شوی بی زبانه باش

با تو به گاه صدر نشینان شود درست   در صدر خاکسار تو از آستانه باش

رستم کسی بود که ز اندیشه‌ای خویش   در وقت احتیاج بگیرد گلوی خویش

آبی است آبروی که نیاید بجوی باز   از تشنگی بمیر و مریز آبروی خویش

هر کس که همچو صبح نفس راستی زند   پر نور کرد عالم از گفتگوی خویش

بیدار سو بخت تا بل لطافت کشن   هر صبحدم در آینه حسن روی خویش

صرصر بگرد ما نرسد در کدورتی   چون سنگ میزنیم بقلب سبوی خویش

فردا چو برق ز آتش سوزان گذر کند   امروز هر که بگذرد از آرزوی خویش

صائب حریف دشمن خونخوار ما مشو

ظرفی گرفته ایم ز جام سبوی خویش

چون لب بمانه زنهار از بحر خاموش باش   صد بحر گر بگیرد در انجمن خاموش باش

عشرت گهیست در دار الامان خموش   غنچه سان با صد زبانی در سخن خاموش باش

نقش شیرین شاهد شهر بنده کار نیست   پشت خود بر کوه نه ای کوه کن خاموش باش

حالت آیینه برار باب بینش روشن است   جوهری گر داری ای روشن سخن خاموش باش

غنچه را لب بستگی بند هلال از دل گشود   چشم فتح الباب داری تنگ دهن خاموش باش

ما چو حرف گفتن روح تو نگه دارد کسی   با زبان آتشین در انجمن خاموش باش

کار شبنم از خموشی انجمن بالا گرفت   قرب گل میخواهی ای مرغ چمن خاموش باش

صفحه آیینه طوطی را بگفتار آورد   با تو هم میدان نیابی خاموش باش

گر زبان غنچه داری در دهن ای عندلیب   پیش کلک صائب رنگین سخن خاموش باش

نماند زنده کسی از دم مسیح جانکش — هنوز رغبت خون میچکد ز خنجر کش

فدای همت والای رهروی گردم — که مجو اسنه دزدیده بابت افلاکش

از آن شراب مرا تیر گر کنی سیراب — که صبح مهر شود طالع از دل چاکش

کسی که پاک نسازد دهن ز غیبت خلق — همان کلید در دوزخ است مسواکش

اگرچه قحط دل افکند در جهان صائب

هنوز می‌پرد از شوق مهر فتراکش

گذشته است ز تعریف قد رعنایش — الف کشند ز مهر سرو و شمشاد بالایش

برنگ لاله و گلها تمام آغشته — که سر زند ز افق ماه عالم آرایش

فتاده شور بحسنان تا که عمر جاودان — به خون سایه هر که تواند فتاده در پایش

مراد عالم افکنده است شور جنون — که تیر بخته نهد شیر خار صحرایش

مراد فلک شکست جنبش تا چه می پری خوان — فکنده است مراد است عقل و عاشق

همان یوسف که بمصر آمده برنگ آرایش — به گیتی کار حسن او به بر زد آرایش

ز لب آن صنم حقیقت کرده شکر روان را — بکنه صد جان لعل دل کی چشد منقارش

هزاران بلبل که با من دعوی همدمی دارد — بخون او گواهی میدهد بر خون منقارش

چو از هند دوات آمد برون طاوس کلک من — خورد صد پیچ و تاب از رشک کبک از طرز رفتارش

چه خوش گلدسته خوش بلند اقبال بسته — که از رشک آن بلبل آنجا شده خار دیوارش

چو صائب این غزل را بر بیاض دل رقم میزد

قلم را نیشکر میکرد شیرینی گفتارش

عندلیبی که بدل نیست ز غم خارش — نفس صبح قیامت دمد از منقارش

در دبستان حقیقت که هر روز سبق باید خواند — عشق درسیست که جز جذبه نبود تکرارش

از بهار چمن امروز گل خواهد چید — می پرستی که نباشد نگه دستارش

دست از پرورش شاخ امل کوته دار — کین نهالیست که باشد گره دل بارش

گلشنی کو نبود دیده گلچین در پیش — جز ره بر همه بندد خار سر دیوارش

حاصل نعمت دنیا همه رنج است و گرفت — این درختیست که باشد غم دل بارش

کیست امروز درین باغ بغیر از صائب

عندلیبی که چکد خون دل از منقارش

چه ظلمت است انکه اتش قضا کرد از تصویرش — هزاران بوسه زد از روی تحریرش

عجب دارم که با صبح قیامت همصفا گردد — که در زنجیر دارد خنده را خط غبارش

گرفتاری که داغ سینه بر جبین دارد — دل آهن شود سوراخ از آواز زنجیرش

زبان خنجر الماس چون برگ خزان زرد ... زبان یار کند چون موج اگر باران ... شیر
نسیم پیرهن را اگر زلف او کند از افتد ... کمند دست و پا را سعی کرد در زلف ... تر
تبا ریک سر آمد روز کار روح و تن مجنون ... که بر بالین چراغ منعو ز دو دیده ... تر
در آن میدان که خسرو گرز او میکند جولان
بکامت غبار نرشود صاحب عنان گرم تر
بر دشمنان شمردم عیب بنیاد خوشتر ... خود را خلاص کردم از سینا ... خوشتر
از بیتهٔ حوادث از پای در تمام ... لشتم بکوه طور است ... جا خوشتر
خون در فرو می لعل با یکدیگر جوشند ... خون عزیزدارم رنگ حو ... خوشتر
از طاق دل فلکند است آیینه را عمر و ... خود هم ملول دارد از سیر کاشانه خوشتر
در دشت ها بسر ایام در بحر با حباب ... چون موج در غرامم از جوش ... خوشتر
صایب ز کار روا نا در دام عقل افتاد
ای آتش تیز اگر نا زود کار روا نا خوشتر
چه بسیار و صنعت مشاطه با حسن خدا داد خوشتر ... ز طوق قمریان خلخال دارد سرو در پا خوشتر
گواه میکنند بر خاطر شاد هم ایام ... که با این ناتوانها چو توانم ز ... خوشتر
هزار و بلبل با طاقت ناکام غربت ... مگر رحم کنند و با قفس سازند ... تر

نه لاله است اینکه دارد در دست فرهاد در دم ... که با این کوه ... سنگین خون حلا ... از گوش فرهاد ... تر
ز بس از زلف و در شانه کرد و بند مشکین می آرزد ... چو پای شمع تاریکست دایم صبح ... تر
نمیدانم ز خون ریز که این شوخ می آید ... کرمی بجید نجد و چون زلف جوهر تیغ فولاد ... تر
اگر صایب بتیغم کشته فردوس خواهد شد
نخواهد رفت از خاطر هوای سیر بغداد ... تر
چو سنگ بر زدم از فراز خوشتر ... از هر صدا چو کوه لب باز هم و مار خوشتر
بر تیغ مضطرب شده دست جانم ... عالم کشتر چو با دلنوازم شعار خوشتر
چند آفتاب کوهم از کان غربت ... بر خاک اگر فتم نفتم از غبار خوشتر
از من کلاه گوشه شا ... گشت جشنم ... چون بیرو ... ام بدل ... خوشتر
گر بگذرد چو خوشتر ... بیرون ببرم رخ ... همچون داغ لاله گر کنم آتش ... خوشتر
فرصت بنوح ختم ... نمیدهم ... خود میشوم چشم ... روزگار خوشتر
عشق غیور ... نمیدهد ... این شعله ... خوشتر
تو بسته دیده چشم مر کند از دل ...
صایب فتاده است ... و ... تر
مرکش در جز ... الفعل ... از خدا چون عافلی بازی ... عافل ... تر

دعوی خون را هم آنجا با نگاه صلح کن   روز محشر در کمین دامن قاتل مباش

میوهٔ خار و خس اندیشه را تعمیر باد   محو حق باش و پی اندیشهٔ باطل مباش

سیل لیت ما بمنزل رو وصال بحر یافت   گر تو هم درد طلب داری ز منزل آشنا مباش

ریزش خود را جو ابر نوبهار انعام کن   چون نگه داری قابلیت گو طرف سایل مباش

کاهلی کفر در میزان حق یکسان بود   هر چه باشی باش در راه طلب کاهل مباش

صایب اوراق هوس در رهگذار باد نه
بیش ازین در سینهٔ اندیشهٔ باطل مباش

شد سپید از گشتن دیدهٔ ما نور جاش   از ادای اگی برق متشنج گشته جلادش

خط بر سر رعنایی شمشاد کشیده است   هر چند کند راز الف زینت لباسش

روای نظربازی عشاق ندارد   چشمی که بدنبال بود چشم غزالش

چون بیشه آهن کند را رابا نظر نیست   در کوچه و بازار بود صورت حالش

رنگین سخن آن به که بیاساید ز مجهولی   حالی و پسر جهان به که به سینه زرو بالش

چون بر سر گفتار شود خامهٔ صایب
دیوانه شود بوی گل از لطف مقالش

باتن خاکی نظر از عالم روشن مپوش   پای در زنجیر داری چشم از روزن مپوش

نوبت جوش جنون گر با سر رسم فرود   ناصح بیدرد میگوید که پیراهن مپوش

شبنم گستاخ را بنگر چه بر رو دارد گلستان   از وفای لاله رویان دیده روشن مپوش

در غبار دل نهانم چون چراغ آسیا   گر غبار آلوده باشد چشم خود از من مپوش

با سبکروحان بهار زندگانی بگذران   چشم با گل وا کن و با دیدهٔ شبنم مپوش

خلوت وصلست صد خار رقابت در کمین
رخنهٔ دیوار بند و دیدهٔ روزن مپوش

هر جا نمیخرد متاعت گران مباش   پرواز گیر خار و خس آشیان مباش

چون بوی گل ردای صبا بر فکن بدوش   چون سبزه پا شکستهٔ یک بوستان مباش

ای شاخ گل بصحبت بلبل مهر کش   بسیار بر رضای دل باغبان مباش

یک حرف بشنو از خرد و در خلد نگین   در مجلسی که گوش توان شد زبان مباش

صایب که منع میکند از جلوه یار را
خورشید را که گفت که آتش عنان مباش

در جهان دل امبند آسایش   که نهد برق زیر سنجابش

گل سیراب ازین چمن مطلب / العطش میزند لب آبش
هر که پهلو ز لاغری دزدید / پهلوی چرب اوست قصابش
ملک حیرت چه عالمی دارد / کار میدهد نفس سیمابش
بسکه بادام چشم او تلخ است / زهر مار از شکر خوابش
کی کند یاد از فراموشان / طاق نسیان شدست محرابش
صائب از آسمان امان مطلب / که بخون تشنه است دولابش

با خلق آشتی کن و با خود بجنگ باش / فیروز جنگ معرکهٔ نام و ننگ باش
در پنجهٔ تغافل اطوار موم شو / چون برخوری بشیشهٔ ناموس سنگ باش
رزق وسیع خلق بیک کس نمیدهند / خلق وسیع دار گر از رزق تنگ باش
یکرنگ را بخون جگر غوطه میدهند / در باغ دهر چون گل رعنا دو رنگ باش
چون ماهیت مباد بهر نرخ فروشند / تا ممکن است از ره شست نهنگ باش
از چشمهٔ بهار مشو دست و پای خویش / در آفتاب زرد خزان لاله رنگ باش
گر نیست با لعالم صورت نمیرسد / تا خسرو در شکنجهٔ آغوش تنگ باش

صائب هزار بار ترا امتحان کرده‌ام / با خلق صلح میکنی و با خود بجنگ باش

در خرابات مغان هشیار باش / چون لب پیمانه کم گفتار باش
مهر خاموشی بلب زن چون حباب / در محیط معرفت سیار باش
فرد شو چون نقطه از خط وجود / مرکز این انجمن پرکار باش
زلف جوهر با صفا دارد ترا / ساده شو آیینه را بیزار باش
جزو کل را می نمای صلح کل / یار میخواهی بعالم یار باش
بیخودی این راه را طی میکند / از شراب بیخودی سرشار باش
از شب خوبی گران خوابی مپرس / دیدبان دولت بیدار باش
بو نمیداری ز خوابیهای سیل / چون بیابان در جنون هموار باش
صحبت دریا اگر داری هوس / در رکاب سیل خویش رهوار باش
حلقهٔ تسبیح شرط دیگر است / دیگری در حلقهٔ زنار باش
خار بی گل عمرها بودی بس است / روزگاری هم گل بیخار باش
درد چون شد کهنه درمان میشود / داغ از درد طلب بیمار باش
گرد کن چون شبنم گل خویش را / چشم بر راه وداع یار باش

مرغ بی‌برگ پر زد دمی افتد بخاک — از هوا و خوف برخوردار باش
کاینه در دویدن رانسکن چو ماه — از فروغ عاریت بیزار باش
چون زدو دل آینه دارم شدن — در میان کوه کن دیوار باش
همت اگر در زیر پا ابیش ترا — کو همه روی زمین پرخار باش
ترک کن گفتار بی‌کردار را — بعد ازین کردار بی‌گفتار باش
برگ بار خویش را صایب بریز
از نهال وصل برخوردار باش

بسخن واده آب زنده لعل گهربار شو — زبان غنچه باری لکه گل میکند هر کس که خوش گفتار شو
عرق از روی آتشناک او در پرده میسوزد — ز استغنا نمیجوشد گل شبنم خریدار شو
اگرچه کلک خوش رفتار مست از نیش دارد — به تیغ کوه جو خود را ز دیدار سر که بیدار شو
مرا سررشته دارد گرد عالم آب جاری — که نتوان از لطافت دیده در پیچ و تاب خار شو
سای عمر را هر چند ریگ روان باشد — با آب زندگانی میر سیاد جوی هموار شو
عجب دارم ز فکر کار بی‌کار رفته — که چیز زرد دیگر صد کار دارد چشم بیکار شو
بعد افسانه از خواب گران یار نمی‌خیزد — مگر افسون خط بیدار سازد ز خواب نار بیدار شو

ای

زبی برگی بکنج آشیان سر برآرد — اگرچه غنچه لیلی هست چون صایب گلزار باش

نمیروم بهشت برین ز خانه خویش — بگل فرو شده پایم در آستانه خویش
ز آتش دل من قدسیان کباب شوند — اگر فرو نخورم هر زمان زبانه خویش
برنعمه دو کون احتیاج نیست مرا — که هست خوشه سنبله بطعم ز خانه خویش
بلاست رتبه گفتار چون بلند افتاد — بخواب چند توان رفتن از فسانه خویش
به بی‌نوای و آزادگی خوشم صایب
مرا فقیر نفریبد به آب و دانه خویش

سیراب در محیط شدم از آبروی خویش — دریای گوهر زد هست نداده سبوی خویش
در حفظ آبروی گهر باش سخت روی — کین آب رفته باز نیاید بجوی خویش
خاک مراد خلق شود آستانه‌اش — هر کس که بگذرد ز سر آرزوی خویش
از زخم خار کنج قفس آسوده نیستم — دارم چو گل بخون جگر پیچ آرزوی خویش
صایب لسان غیب بعالم خویشتن نهند هم
چندانکه میکنم ز کسان جستجوی خویش

سرو اگر جلوه کند پیش قد رعنایش — قمری از شرم بهم خود داره نهد در پا نشیند

دو جهان فتنه بهم دست گریبان گردد | مژه بر هم چو زند چشم قیامت زا باشد
بی تکلف به نمک سوز آن عارض تست | لاله هر چند که آتش جهد از سیماش
عارف آنست که بر بستر گل خواب کند | گر چه در روزن تنگ فلکش ماوا باشد
عاشق آنست که در خرمن آتش فکند | چون برآید ز جگر ناله برق آسا باشد

صائب این آن غزل خواجه کمال است که گفت
پیر و دیوانه شده از هوس بالا باشد

بدم چو آتش سوزان که چهره چند زر باشد | بر آسمان سخن آفتاب انور باش
صدف بدست تهی صد یتیم را پرورد | تو هم ز آبله کف یتیم پرور باش
دل شکسته بدست آر با تهی دستی | همیشه سبز و پیرا ز هزار چند صنوبر باش
بیار گوشه عزلت باختیار برون | عزیز در نظر خلق همچو گوهر باش
بدست دیو مده خاتم سلیمان را | نگاه بان خود از شراب احمر باش
لباس پرده عیب است پیرهن را | برهنه روی تر از تیغ پاک جوهر باش
گل ضعیف تو از پشت پیر فرار تن | بزیر فیض رسان آفتاب انور باش
بمیوه کار رحم بار از نمیکنی نیز تن | چو سرو بید بهر حال سایه گستر باش

دور

بروب خار و خس کینه را ز صحن دل | بهر نفس که زنی نوبهار دیگر باش
اگر گرفته دلی از جهانیان صائب
ز خویشتن خیمه برون جهان دیگر باش

شمع بر خاک شهیدان که نباشد کو مباش | لاله در کوه بدخشان که نباشد کو مباش
پیر به تیغ تو میباید که باشد پاره روی | باغ ما را شبنم جان که نباشد کو مباش
آشنا که سوخت در دل [illegible] | جان ما را مرغ بریان که نباشد کو مباش
می سرانجامی فغان لشکر جمعیت است | روزگار ما لبان جمع که نباشد کو مباش
مرکب آزادگان تخت روان بیخودیست | توسن گردون لگام ما نباشد کو مباش
زینت ظاهر چکار آید دل افسرده را | نقش بر دیوار زندان که نباشد کو مباش
اینقدر دلبستگی صائب ز زلف یار چیست
سبحه خواب پریشان که نباشد کو مباش

جوهر ذاتی نمیخواهم ز کس اکسیر خویشتن | گوهر از گرد یتیمی میکند تعمیر خویش
پیچ و تاب [illegible] شنه حال [illegible] | مرهم چون آب هر [illegible]
مبرو رنگ از رخ تا قوت [illegible] | رحم کن ای سنگدل بر جوهر [illegible] خویشتن

کاسهٔ فغفور را از رونق چینی خان کند … هر گدا باشد ولی النعمت ز چشم سیر خویش

در رکاب سیل نتوانی شدن واصل به بحر
تا نسوی دست رغبت صائب از تعمیر خویش

زمین پاک طلب کن برای دانهٔ خویش … مکن سیاه در و بام منزل آشیانهٔ خویش

دل خراب ز خاک مراد کمتر نیست … بخواه حاجت خود را ز آستانهٔ خویش

گناه زشتی خود در بر آینه منه … مکن چو تنگدلان شکوه از زمانهٔ خویش

درین دو هفته که گل جهان از کرم است … مباش در پی تعمیر آشیانهٔ خویش

چو زلف ما تهیدستان در هم است کار جهان … از این بلای سیه دور باش شانهٔ خویش

زبان خویش بدوز تا توان ما بیند … قدم برون مگذار از درون خانهٔ خویش

به بی‌توانی و آزادگی خوشم صائب
مرا قفس نفریبد به آب و دانهٔ خویش

از گریه توان رستن ای یار با میر شر … سجاده توان شستن ای یار با میر شر

به سیلاب شود قطره انگور شود باده … با فرد روان آید اقرار با میر شر

نتوان گره دل را وا کرد به ناخن … بسته است درین عالم هر کار با میر شر

مقصود ز اندیشه اندیشه روحانیست … آمیزش ظاهر را اقسام ز آمیزش

در گوشهٔ تنهایی همواره نمی‌گردد … هر کس که نشد صائب همواره با میر شر

فارغ ز بد و نیک جهان گذران باش … با داعیه جنبش دیدهٔ حیرت نگران باش

از راه تواضع به فلک رفت مسیحا … با ذره تنزل کن و خورشید مکان باش

در حلقهٔ سربسته گذر از دگر را … خاموش شو از شکوه محروم ایمن از زبان باش

آسایش منزل نبود شرط مسافر … در راه طلب همسفر ریگ روان باش

زان بیشتر که ایام بهاران به سر آید … آمادهٔ پرواز چو اوراق خزان باش

شد مخزن گوهر صدف از پاک دهانی … یکچند درین بحر تو هم پاک دهان باش

به هر دو کفهٔ میزان عدالت مده از دست … زنهار که با هر که گرانست گران باش

جای که بکردار بود قیمت مردم
صائب که ترا گفت که با تیغ زبان باش

مرد صحبت نیستی از دیده تا مستور باش … از بلا دوری طمع داری ز مردم دور باش

مور باز از روایم خون خود را میخورد … خانهٔ پر شهد میخواهی برو زنبور باش

پیش شاهان قرب درویش عشق حاجت است … دست از دنیا نمیشوی کاسهٔ فغفور باش

گر ترا بخشند از دست سلیمان تاج و تخت … در تلاش کلبهٔ ویران خود چون مور باش

تا نشان زندگیست کباب از چشم این اهل حسد | محو عشق صائب از چشم خلایق دور باش

گاه در بازار هم دکه بر سر سجاده باش | با سفال شام جام زر ز رنگ مجنون باده باش

طوطی از همواری آیینه می‌آید بحرف | بیشتر ارباب سخن را زینهار لوح ساده باش

پیر مسیح از راستی هر چند را اهل علاقی | ممکن چون خواب بازی در میان جاده باش

کوته است از صفحه نوشته بی‌غرض | از قبول الفقر تا ممکن بود آزاده باش

ای که داری چون هدف ذوق نگاهی تیرخورد | تیرباران نگاه خلق را آماده باش

عقدهٔ تقدیر را نتوان بناخن باز کرد | برگ ریز ناخن تدبیر را آماده باش

لب گشوده بسته به مغز را صائب حکایات
چون ندارد مایه از لاف سخن آزاده باش

شوخی که جلوه‌گاه بود دیده در نظر | چون طفل اشک رو بروان دیده در است

دید است محو قبله‌گاه نما از ته بلور | از سینهٔ لطیف دل محو آهن است

پای چراغ می‌شمرد آفتاب را | چشم که گرد دیدن آن روی روشن است

هر کس که دید پیرو تر آدر خوام ناز | در خواب نوبهار رو دیار رفتن است

مجنون که نار از سنگ لیلی نمی‌کشید | امروز خوابگاه غزالست دامنش

صائب تماشای گلشن جنت نمی‌کند
آزاده را که گوشهٔ قفس است مسکنش

هر کو نگاه گلشن لب خندان تر از گل بایدش | خاطر فارغ ز عالم چون توکل بایدش

خورده از مال دنیا در بساط هر که هست | جبههٔ واکرده پیوسته چون گل بایدش

نغمه پردازی که خواهد روی گل با خود کند | صد هزاران نغمه پردازی چو بلبل بایدش

نازک اندامی که خواهد در کمند آرد ترا | تاب در موی میان افزون ز کاکل بایدش

صبر بر جور فلک کن تا برآید روسفید | دانه چون زیر آسیا افتد تحمل بایدش

قطرهٔ آبی که دارد در نظر گوهر شدن | از کنار ابر یا دریا تنزل بایدش

هر که صائب کرد پیشه یار را اظهار نیاز
زهرهٔ تیغ جگرسوز تغافل بایدش

تهی سروی که میدارم نظر بر قد رعنایش | دو عالم چون دو زلف عنبرین افتاده در پایش

خمار خواب بیماری و شوخی و مستی | ز یک پیمانه می‌نوشند هر دو چشم شهلایش

بخون خنده آنکه می‌ریزد ز چشم او بآسانی | به شور از برون می‌آید از لعل شکربارش

اگرچه سرو دارد در بغل منشور رعنایی | بجا آرد خجالت می‌کشد از نخل بالایش

ازان آن سرو سیمین در نظرها برآید — که پیچیده است دود آه عاشق در بر آتش

بدامان قیامت میکند دامان حسن او — که خوبتر از بهار جنت از چشم گریبانش

ز بار دل زر و بید صنوبر سبک سازد — اگر در بوستان در جلوه آید سرو بالایش

ز آب زندگی چون نسبت جانان کنم صائب

که بیرون است از جان نسبت سیری از تماشایش

حسن تو باده است که شرم است شیشه اش — خال تو دانه ایست که دام است ریشه اش

روی تو آتشی است که دود است زلف او — تیری است غمزه تو که دلهاست بیشه اش

سرویست قامت تو که از خاک میکند — در هر دلی که ریخته خون دو ریشه اش

دست از هنر چگونه بشوید کسی چون — فرهاد را ز پای درآورد تیشه اش

چون آسیا همیشه شغل دگر کند

صائب کسی که نیست ازل عشق پیشه اش

روح قدسی است از تن در کشاکش میباشد — عیسی وقتی که در چشمه سوزن میباشد

میتوان دیدن بچشم عیب جویان عیب خویش — تا میسر میشود زنهار با دشمن مباش

در جلوه حسن بی پروای دیده باشد — در پیش رنگی آئینه رنگ دیده باشد

در جویبار عقل بلند گر خرام کن — در بحر عشق کشتی طوفان رسیده باشد

در جیب و جوی جانه در سینه بی عقل — دایم چو غنچه سر بگریبان کشیده باشد

ماهی زبان فیض تشنه از بحر خاموش — در بزم اهل حال زبان بریده باشد

یاد از نگاه گیر طریق سلوک را — در عین آشنایی مردم رمیده باشد

صائب تو بند لب ز بد و نیک مردمان

در دفتر جهان سخن ناشنیده باشد

از تماشای پریشان جهان دلگیر باش — واله نقش خود چون آئینه تصویر باش

رزق صد صد میشود آخر چراغ عاقبت — از فروغ خود فروزان چون چشم شیر باش

سیر چشمی هر که را دادند نعمت یار ازو — گر تو عاشق نعمتی چون یار این اکسیر باش

تخندت بر رخت … — هم بهیبت هم بدست … دلگیر باش

شیر خالص میشود هر خون که اینجا میخورد — چند روزی چون کسی … شیر باش

با چو خضر نیک … — هر کجا افتاده … تعمیر باش

از گرفتاری مشو غافل در ایام نشاط

گر گلستان سیر روی چو آب در زنجیر باش

اکنون که لستان دارد درون از دو جهان — پیر گشته تر از تیر هوایت نشان باش

ما درچه شماریم که مهر نخهٔ خورشید — در خون شفق میطپد از شوق نمکدان شکر

چشم دو جهان ندرد ازان قامت رعناست — خونش حلقه ربایی ز تب قند مکرر بنمکدان شکر

از چین جبینش دل عشاق دو نیم است — کارد و دم شیر کند لب که نمکدان شکر

باریک شوای دل که لب شکر شکن او — گردند بزنار بدل موی میان شکر

سیداست که تار رو لطیفش چه نماید — ما هیئت که امکان توان داد نشان شکر

سیر رشتهٔ نمکین رود از صفحهٔ رو شوخ — چون دیدهٔ قحط زده کان خون شکر

هم است که برخاک چکد لعل لب او — چون قطرهٔ خون از دم شمشیر زبان شکر

در بستر اگر لعل لبش شمع نمیدانست — میکرد لعبیر کم او باریک دهان شکر

برکام که رفتیت لب شیرین دل من — پیچیده تر از موی میان زبان شکر

در پردهٔ ناموس مزان است که عشق است — خونی که بدامن نتوان کرد نهان شکر

صائب جگر خضر مسیحاست از این خون

شوخی که منم داخل خونابه کشان شکر

آن ترک که خون میچکد از تیغ نگاهش — رقیست که از چشم بود از سیاهی شکر

آن زخم نمایان هنر از شاه سوارست — کز سودهٔ الماس بود گرد سیاهی شکر

طفلی بدم بچه فشرده است که بشکند — خون دو جهان لالهٔ اطراف کلاهی شکر

از سنبل و

از سنبل و آتش خورشید توان چید — در خرمن سر دل که زند برق نگاهش

سیلی ست خراش که جهان جامهٔ خس اوست — در حوصله کیست که گیرد سر راهش

در خواب پریشان شستش نتوان کرد — چشمی که بود شیفتهٔ چشم سیاهش

زاهد چه عجب گر گذرد از عشق مجازی — باریکی تجلی چه کند برق نگاهش

صائب شود ایمن ز شب حشر حوادث — هر دل که شود در شکن طرف کلاهش

آیم به تسکین دل خود کام خویش — چرخ فلک در سر اری دیده هم آرام خویش

حرص نامن بردهای بسته دار از سر نقد — صبح را نا کرده ام جز اقتضای نام خویش

چشمهٔ خورشید را نتوان به چنگال آشنا — ورنه سیکشتم ز بی صیدی شکار دام خویش

بر خمار چشم لیلی صبر کردن مشکل است — کاش میکردم چو مجنون آهوان آرام خویش

شکرستانی برای تلخکامان شده است — غیرت شیرین لبان زاده است دشنام خویش

درد بسیار دارد و درد مندی کو بجز — سوختم چون لاله تا برکردم از جوش جام خویش

شرم یوسف مانع رسوائی یعقوب نیست — چشم ما در ... خاکستر آرام خویش

قوت کوتاهی در زمان ضایع نیست

ثبت کن بر صفحهٔ ایام صائب نام خویش

ناز بر دوری که کس گر دیده هم دیوار باغش — گل زند اطفال جای سیبک بر دیوار باغش
بنده آن سرو بالایم که طوق قمریانش — میشود موج سراب از جلوه سیمابیانش
کعبه نتواند قدم در کوی آن کافر گذاشت — نیست خال عاریت بر چهره مشکین ادایش
هر حبابی یوسفی باشد به زیر پیرهن — هر کف می چشم یعقوبیست در مینای نابش
خال او از موشکافان [illegible] دل اگر — مرغ زیرک را به دام آرد فریب دانه‌اش
سیر جنت میکنند در خانه خدمت چند — هر که باشد جوهر از خویش آب و دانه‌اش
شمع تر دامن نسوزد راه در درگاه او — از فروغ روی چون لعلش بسوزد شمع خانه‌اش
هر نگاه از چشم او حیب بود پیمانه‌ای — وقت آن مخمور گردد که پر از دور پیمانه‌اش

موجه لولو گهر ز دریا در نبود ماه منش — یا حبابی آنکه از گوهر بود سر منش
این چه لطف است ای ز خود حظ انداختید — یوسفستان شود از زیر تو عارض مرش
آتش لعل لبت از روغنی دارد — که به چین همچو گهر آب شود در دهنش
خبر یوسف گم کرده ما نیست — وقت آن خوش که نباشد خبر از خویشتنش
جذب عشق از دل افسرده عیار حجری — ای سهیل [illegible] باشد دل اخوی سمنش
یکی از جمله خونابه کشانست سهیل — دلبری را که منم دار چه سیب ذقنش

جسم روزن

جسم روزن رشک خواب نمود مدار — در جبین کس که نخندد و لب شکرشکنش
زلف چون شاخ غزالان بود نرگس که مدد — نمکین دل شکر خنده صبح وطنش
صاحبان لب نمکین جگر عالم سوخت — تا چه باشد نمک خنده شور سخنش

مگر ز موج شراب است رشته بیاریش — که میدهد [illegible] می چو روح آوازش
کتاب مطرب رنگین نوا ز عشق شوخ — که بخت کوته غنچه لبت بیارش
کریم او بیست که گر صد صدا اگر دهد حد — جنان چه بد که بدو بلند آوازش
میر صد ال صهبا و میشه ورم — که یک سینه کینگیست پیش شهبازش
ز خون رنگ بدخشان شده سینه کوه — هنوز تشنه خون است چنگال بازش
کلاه گوشه بخورشید ماه میشکند — نگنجد از حباب گنبد سپهر آوازش

زگردش سر نتوان دید در چشم سحر آلودش — مگر این گرد از آنکه فتد از بهم تیر نگاهش
بچشم من سیه گردیست عالم از — اگر دو صبح محشر نشود خاک کوی بیا نمانیش
ز طفلی گریه است روی تیغ او ریسم — میر که میرود در سینه
ز بیماری نداند چشم او پروای دلبر — ولی دریده ان لعل بود چون تیر مژگانش

کی اجابت میکند ما اسیران را تنوردی / که باشد یوسف مصر از دو مشتاقان بدیش
در نسیمی که بی آتش نخیزد من تشنه صابت / که برگ گل بماند گاه آشکار در کرباسش

ز جولان نظر مجروح میشد روی نازکش / حیا از داد خط لیکن جبینش را به رو پوشش
مرا در بیتابی شوق دارد آتش خوی / که دارد بیتاب برق و سبک تندی جوشش
رمیدن جمع با خواب گران کردی / حیا این دور دارد صحبت با هم آغوشش
صبا چین بچیده است با هم دفتر گل را / مگر برده است بو از دو زلف عنبرین موکش
مدار دلبری بر لعل دارد دست خوبان را / مشو از نیما صائب ناامید از خیل خاموشش

ز اضطراب دل الفت زلف عنبرین آرد به رقص / میکند آری بال مرغ وحشی دام را به رقص
پرتوی خورشید را آیینه در وجد آورد / در دل روشن کند آن یار سیم اندام رقص
مشرب عارف در بلا بودن ز بیم ملامت است / مرغ زیرک میکند در حلقه‌های دام رقص
ذوق در هر دل که باشد مطرب دیگر نخواست / دف و نی میکند گردون مینافام رقص
رقص ما را نیست چون ذره علاقه آخر نشد / وقت ما مطرب چه گردد دست ... انجام رقص
ما رگ جانی ... سپند از جوشش / میکند از نارسایی صوفی خام رقص

وش

از ...

از ... بستان نمی‌آید به سر دردی صبا / میکند مستان به ذوق بوسه دستار رقص
در محیط عشق بیتابی بود باد مراد / بر دل کف را کند بیدار بحر اشتهار رقص
ذره را نظاره خورشید در رقص آورد / آتش خو می که باشد بی هنگام رقص
هر کجا آن مطرب خورشید رو طالع شود / خوره‌ها را کند چون ذره بی آرام رقص
پای کوبان میرود سیلاب تا بحر محیط / هر کرا ذوق است در پیری کند ناکام رقص
شمع میسازد قبا پیراهن فانوس را / چون کند در انجمن آن یار سیم اندام رقص
طعمه دریا مرد را گر سازد از خود تهی / تا تو خالی کنی بر روی صهبا جام رقص
فتنه خوبان جهان را نیست در فرمان / میکند چون آتش از زبان در کام رقص
اختیاری نیست بیقراری‌های ما / ذره چون خورشید مینا میکند ناکام رقص

محبت تو ز دل درد و هیچ تاب عوض / گرفت خال ... داد مشک ناب عوض
چه شد اگر بلبل از داغ عشق او دارد / که می‌دهند به ماه ... آفتاب عوض
مهور عقل در این انجمن کسی نشناخت / که گرد دولت بیدار را به خواب عوض
شب خواب زنیم خراج از عاقل / که گنج مطلب در خرابه عوض
متاع دل به کسی داده‌ام که حسنم / زند معامله‌گی گرد باد حباب عوض

که میخرد بنیم جو زهد خشک مرا
که با محیط کند میکند سراب عوض
بهشت نقد شود در رقم خوش معامله
که می فروشد گهر ز حرف کتاب عوض
مگر بعشق دل خویش خوش کند صایب
وگرنه عمر ندارد بهیچ باب عوض

جز برق زود میگذرد آب و تاب خط
زنهار دل مبند بموج سراب خط
یکساعت است شعله خط انجم فروز
غافل مشو ز دولت پا در رکاب خط
تا چند بی‌حجاب باهل نظر کنی
اینک رسید نوبت روز حساب خط
ریحان خلد نیست سزاوار سنبل
تا در دل که ریشه کند پیچ و تاب خط
از هاله مه بحلقه ماتم نشسته است
تا گرد احاطه چهره او را غبار خط
خط بر بهشت غنچه فردوس میکند
در چشم هر که سرمه کشد انتخاب خط
حسن داغ لاله هم ز رشک سوده است
صایب دگر بگرد وداع کتاب خط

ز بس به دفتر افلاک از حساب غلط
بیا در دیدن باصلاح این کتاب غلط
نه آن حکیم است که نقد در دهن خود
نهاده نقطه سهوی این کتاب غلط
هزار صد خیال فکندست بوسه دزد مرا
فریب نرگس پرکار او بخواب غلط

بوعده‌های تو دل بسته‌ام چه ساده دلم
که چشم آب خضر دارم از سراب غلط
من و شراب که با ما مصر حیات است
که ذره در غلط افتد ز آفتاب غلط
رکاب وار سیه پوست آمده است هلال
مباد پای گذارد درین رکاب غلط
تو هم قدر که دولت میکشد سوال مکن
که حرف تیغ کریم است در جواب غلط
کسود صفحه دیوان خود مکن صایب
که گل ز چشم دل افتد چو شد کتاب غلط

ز کنجهای گران مایه‌ای شمار چه حظ
اگر تو خود دل غافلی ز یک بار چه حظ
بهار تازه کند تخم داغ سوخته را
دماغ سوخته را از وصال یار چه حظ
خوش است دم تحریک نسیم سوخته را
جنون کامل ما را ز نوبهار چه حظ
چراغ صبح بیک جلوه میشود خاموش
هزار موسم پیری ز نوبهار چه حظ
درخت خشک ز نشو و نمای خود چه شود
ترا که نیست جنون در سر از بهار چه حظ
تمام دل خوشی روزگار در عشق است
ترا که عشق نورزیدی ز روزگار چه حظ
خوش است سوختن داغ با شکیبایی
ترا که داغ نسوزی ز لاله زار چه حظ
ز انتظار شود آب تلخ آب حیات
ز وصل یار دهد یک نی خمار چه حظ
ترا که غم بار رفت در میان صایب
ز عهد با تو یاران غمگسار چه حظ

ز سوز عشق بود خار خار گریهٔ شمع
ز بیت شغل بود اختیار گریهٔ شمع

بیا که تا تو چو گل رفته‌ای ز بزم برون
ز بس نمی‌گسلد تار و پود گریهٔ شمع

اگرچه دوده از آن بزم می‌توان خواند
حباب خنده گل با شمار گریهٔ شمع

زغال سوخته پروانه را مگیر
بنفشه وار دمد از بهار گریهٔ شمع

خبر نداشتیم از شعله‌های بی‌زنهار
باب [illegible] چرا چو بیار گریهٔ شمع

حذر ز گریهٔ آتش عنان کن صائب
که نیست گریهٔ او در شمار گریهٔ شمع

دل امیت حیرت و سیر شور در سماع
موسی بخواب بیخودی طور در سماع

خلقی ملک ز کف افسوس می‌زنند
خون از نشاط در کف منصور در سماع

سلطان مقدر عشق ناقص است
از جامیست باده منصور در سماع

جوش این باده است عشق [illegible]
آمد بیال این می پرشور در سماع

[illegible] باد [illegible]
در زیر پای فیل بود مور در سماع

صائب ز شور فکر تو آید [illegible]
مرغ دل اسیر [illegible] بود در سماع

شور دل برد آب خرده ز کار [illegible] چو شمع
از گریبان سر برون آورد [illegible] چو شمع

آنکه [illegible] اصل وردی [illegible]
طعمه متواضع شد کلهای [illegible] چو شمع

گرچه از تیغ زبان مشکل گشای عالم
صد گره از اشک در رشته کار چو شمع

دود بر جان آورد خواب پریشان [illegible]
گرچه از سوز جگر با صبح بیدار چو شمع

از نسیم صبح بهم می‌خورد دستگاه
در دل شبها بیت [illegible] چو شمع

از لذت آه حیرت [illegible]
مشت اشکی در بساط زنده [illegible]

خار اگر ریزند در باب [illegible]
[illegible] شود در چشم خونبار چو شمع

پهلوی افتاده [illegible] روشن شود
پیش مرده خویش بر پای می‌دار چو شمع

شهپر پروانه [illegible] آتشم
جیب زبان آتش گرم است بار چو شمع

خار [illegible] روشن [illegible] آتش
می‌کشند [illegible] که تیغ در کار چو شمع

حاصل [illegible] افسوس [illegible]
وای [illegible] که می‌گردد [illegible] چو شمع

طعمه [illegible] صائب [illegible]
[illegible] از نور گفتار چو شمع

[illegible] صبر [illegible] عاشقان سماع
همیشه [illegible] گاروان سماع

[illegible] دیدم [illegible]
کند [illegible] سماع

صفای وقت کم از آفتاب بامی نیست / که احتیاج بشمع است در جهان سماع

ز ترک در را میسند تا محشر / چو سرو سبز قبا مانی به بستان سماع

بجز مرده بود منکر فسرده روان / بگوششان مردم افسرده دل بستان سماع

جواب آن غزل است اینکه گفته عارف رومی / بیا بیا که توی سرو بوستان سماع

منم بگوشه چشمی ز آشنا قانع / بخاک پای قناعت ز توتیا قانع

مثال دام و قفس وصحبت عیدارد / دل رسیده نگردد بهیچ جا قانع

زمال خویش با حیاتی تمتعی بردار / مشو ز گنج شایگان چو اژدها قانع

کدام قلزم جود این قدر گهر دارد / که روی تر گردد چنین ز کیمیا قانع

اسیر شند از آن شکرهای بی تابش / ز رزق هر که نباشد به اشتها قانع

نظر بعاقبت کار کن قدح بردار / مشو ز دیده بینا به پیش پا قانع

زلاله زار شهادت گلی بچین صائب / به بوی خون مشو از خاک کربلا قانع

لاله آتش نهان او و دست در زن چراغ / نعمی در خاک بیند دیده روشن چراغ

قدر عاشق میشناسد در شبش پروانه / ماتم پروانه دارد تا دم مردن چراغ

تره بحر ... تمام شد

تره بخت لازم طبع بلند افتاده است / پای خود در چشم تواند داشتن روشن چراغ

بر سر گفتار ما را اغنور عشق آورده است / مشکند از زیر توی این نمک روشن چراغ

آتش عشق اگر چه سنگ در لعل دارد / میتوان کردن بهمت روشن از اشک چراغ

از چنین صورت دیوار آتش سحر کند / در چنین بزمی چرا اندیشه دارد دون چراغ

حضر دستوری بی همه در صحرا اگر / گرم رفتاری ... روز دشت پای چراغ

در شبستانی که گردد کلک صائب لفظ ریز / چاک بیاید دامه فانوس را بر تن چراغ

نه فکر دل نفتادی بهیچ باب دریغ / ملغ راه بیردی ز یمن خراب دریغ

تمام عمر تو در فکر پای بوح گذشت / نشد محیط تو صافی ازین حباب دریغ

کسوری که دل باده بنخیزد ابنی / هرار نقش برشان زدی بآب دریغ

غذا نگهبوی دل جو دکنند سوخگان / تو هیچ بوی نبردی ازین کتاب دریغ

بخط و خال امید سند بجهره دوست / سد رضیب تو چرا کرد ازین کتاب دریغ

درین بهار که یک چهره شسته نماند / رخی بابنگ تستی نکرد خواب دریغ

هنوز ذره بعیشی سیکنند گردن راز / تو پیش پای نریدی آفتاب دریغ

تو عدها ... دریغ زمانه دل ... / شدی فریفته موج سراب دریغ

هیچ تاب شود رشته امل کوتاه — تو تیغ خور رشته نداری پیچ و تاب در باغ
زباده که حریفان سبو سبو خوردند — به تیغ دور شدی پای در رکاب در باغ
ز وصل دوست بغرد و بس گستی اش گردی — صفای چهره ندیدی از نقاب در باغ
ز عکس دیده آینه سر سد صاب — تو سیر چشم نگشتی ز خورد و خواب در باغ

چه بلکه بهار سینه خشمناک است در باغ — چشم و دل شبنم نگران است در این باغ
از زرک سفره خیست تهی دامن گل — آسوده همین آب روان است در این باغ
بلبل به همین مست ندارد خبر از لاف — گل نیز زخونابه کشانیست در این باغ
پیدا است ز دامن بمیان بردن گل — کاماده بروز خزانست در این باغ
معموره امکان نبود جای نشستن — استاده که پیر روانیست در این باغ
چهر لب خود باش که خمیازه افسوس — با خنده گل دست و دهان است در این باغ
صد رنگ سخن بر لب هر برگ گلی هست — هر یاد الگوش گران است در این باغ
چه بلبل الگوش تر از عشق کسود است — هر شبنم گل رطل گران است در این باغ
آن شعله که پیر از سحر طوفان دارد — در حلقه پر خار عیان است در این باغ
دمه — ای طلحی بادت باش که شبنم — از دور بحسرت نگران است در این باغ

هم کرد دل مردم آزاده نگردد — موبسته از آن سرو چو انیست در این باغ
خاموش سد از حجلت گفتار تو صاحب — سوسن که سراپای زبانیست در این باغ

جانانه بلبل سکلن بود خزان در باغ — زیاد دوست جدا مانده ام چنان در باغ
یک درایم سردی روم یک چو نسیم — نسیم بخاطر نازک دلان گران در باغ
فتاده است بهم چو برگهای خزان — اگرچه عنده بیر روز بیم مهمان باغ — مهمان
زتار پیای مشرب میان باده کشان — محل زحمتی خوشم چو آشیان در باغ
وا که دیده های خود است عجز نرگس — بچشم دوزین که بود منزل امکان در باغ
که خوشه چین شده یارب گل از چه — که برق محمد از خشم بلبلان در باغ
وصل سکدلی پس بود همین صائب — که بحو غنچه خموشم به صد زبان در باغ

چه سر یک آتشین دار دیده رو چراغ — تهم جهدی دل پروانه میکارد چراغ
گر نه ظاهر بود در جنگ با میکشی ولی — مست شد پروانه دود یک میبارد چراغ
سوز صد داری همین در دیده پروانه نیست — با چو لو گلک را اشک خویش شمارد چراغ
شعله ادراک را لازم بود تحت ستاره — زیر پای خویش را در دست کم دارد چراغ

میکند کوه بدخشان را بیرنگ لاله باد / بر سر خاک شهیدان هر که می‌آرد چراغ

چشم ها صبح دارد دشمن در عاشقی / فرصتی کو تا سر پروانه از احوال دارد چراغ

سنگ شد پیوسته آه پیک سیر زود گام / از مآل کار خود صائب خبر دارد چراغ

نیست بر آیینه دلها زنگ کلفت گرد خلاف / میتوان چون جوهر از هم دید در تیغ دلدار صاف

زان شراب لعل سرگرمم که گر یک قطره اش / سوخت کاه لاله اش ... را پا شاف

باده پیدا شد ز میخانه دوران هیچکس / لای خم خواست یک پیمانه گر گرد صاف

خاکساران محبت را شکوه دیگر است / سبزه از بال هما بر سیمرغ در کوه قاف

در کمر دست محبت عشق خسرو با مگر / جمع در شمشیر دست عقل و عشق هم در یک غلاف

هر صفت در ما به پیشانی معنی صورت است / زان شکل خنجر الماس میبرد علاف

هر که در دست پیش زبان سبقت کند در دو دست / ورنه بر ما قفس چو ... در بند لاف

در جواب این غزل گستاخ اگر شد آمد است / فارسیم انوار خواهد داشت صائب معاف

دل شکسته بود کوه بیرنگ عشق / بود ز چهره زرین نو خزینه عشق

رو عقل کی شکستن ز خود نیست / مگر بلند شود دست ما به پایه عشق

سیاه دل نشد از پیش چشم بد دور / کناره پیدا نبود بحر بیکرانه عشق

فتاده اند به امید گوهر چشمش / هزار یوسف مصری بر آستانه عشق

خم سپهر برین را بدست پردازند / سبوکشان ضعیف شرابخانه عشق

اگر ز سنگ بود پرده های گوش کسی / که تا خروش بجگر بشکند ترانه عشق

بیار جیب و ببر هر گهر که میخواهی / که قفل منع ندارد در خزانه عشق

چو آفتاب ز آتش بهم رسان روی / که چهره سوز بود خاک آستانه عشق

کسی چگونه کند ضبط خویش صائب / که زین سپهر بود جلوه در ترانه عشق

آتشین شد چهره خاک از جگر رنگ عشق / چرخ سرگردان کسی از آتش نیرنگ عشق

مینماید چهره از خورشید از آب روان / چهره اندیشه از آیینه نیرنگ عشق

چشم گر شیر از دهان دل در پی وفا / در خور جولان ندارد عرصه فرسنگ عشق

با گداختن شیشه دل کوه ها در سنگ / گرد کار مومیایی با دل بی سنگ عشق

یک بیابان خار بست در سر تا سر صحرای عقل / کعبه پیوسته میگردد بهر فرسنگ عشق

نیست از رو آفتاب نوبهار اتفاق / باده دل آنکس که بندد دل بچنگ عشق

خام سوزان هوس بر خود کمانها خنده اند / ورنه خاکستر ندارد آتش نیرنگ عشق

تا بجز از چشم زخم هستی آسوده‌اند | جبهه هر کس که شد نیلوفری از سنگ عشق
ذره تا خورشید کلیا یک انا الحق می‌زنند | نغمه خارج ندارد تاری از سر آهنگ عشق
دامن وحشت زلیخا از کف یوسف کشید | دست چون بیرون کشد از آستین نیرنگ عشق
خار آتش را سوی شمع بشهادت می‌زنند | هر که چون شیر خدا صاحب بود اورنگ عشق

از نقاب سینه تا شد شعله عریان عشق | پرده چون پوشد کسی بر شورش پنهان عشق
در کف موجی فتد هر تخته و نان چون خود | از تنور دل برآرد موج چون طوفان عشق
بگذر از ناچاهت جاودان یابی که هست | تیغ زهرآلود خضر چشمه حیوان عشق
عاشقی نقش تعلق از ضمیر دل بشوی | فلس ره سر نگذارد ماهی عمان عشق
عشق شوری نیست کز مردان بر سر گرد روید | سر زند چون گردباد از خاک سرگردان عشق
من کدامین ذره ام صایب که روح صد فلک | گوی گردون در رضاضی نیست از چوگان عشق

جهان فسرده ز خبان است باده گلرنگ | که از شمار شرر میدهد خبر دل تنگ
چکیده جگر شعله است نغمه عود | کمند وحشی ام گردیده است رشته چنگ
هوای جلیل گل دارم از گلستانها | که با فغان چه از خواب از نگاه پلنگ

سفینه اهل دلم در محیط افتادست | که هست رشته شیرازه آتش نهنگ
بقید رسم گرفتار شد دل صایب | مباد هیچ سلیمان اسیر قید فرنگ

ز شبنم است چمن زار روی آتشناک | عرق ز روی تو گردست گل ز جا که
تو در فشاندن تخم امید دست مدار | که در کرم نکند ابر نوبهار امساک
فروغ آینه جام جم نگردد رود | ز زنگ دلی که از سینه تو گردد پاک
تو فکر نامه خود کن حریص سیاره را | سیاهی نامه نخواهد که دست کرده تاک
بحکم همت ما سر کند شکار صایب | ملیک طوق گریبان حلقه فتراک

شکسته نیست اگر بهر زنار حاصل ز سنگ | جز تیغ دارد که هر دو متین است دل ز سنگ
ز رنجک روان در ره نقد کامل عیار | سرنه بحد مرگ ده سود اشود کامل ز سنگ
لاله تو هم سر از خوش عمرت است | میکشم ز نمی نصیب چون جگر حاصل ز سنگ
همچنان از سوز چشم سیر باز آبهاست | راز دور احتیر سر بیاز اگر محمل ز سنگ
در جنگ از سنگ طفلان سکوکام فتوحات | گرد خوان بالا ز قسمت نقش بر محفل ز سنگ
عاقلان ز اندیشه روزی دل خود میخورند | برگ عیش از آن روان میشود حاصل ز سنگ

در کدار بیستون چمن بتدای سیر ش مباش — پیرزن چیر لاله خونین بچه عاقل ببند
این جواب آن غزل صایب که میرزا لحج گفت — نیستم عاقل که دارد در لیلی دل ببک

چرخ نیست حلقه در دولت سرای دل — عشرت ست پرده چشم گلهای دل
تا آنکه پای بر سر گردون نهاده است — بر خاک میکشند ز دراز قبای دل
دل را نجیروان مجازی بود نصیب نیست — در دیر دود نیست ید الله لوای دل
وز زیر اجمال نفس تنگ نمیشود — سرکش نشده نیست نفس در فضای دل
دل انجان که مست اگر صبوه گر شود — اطلس سپهر نگردد قبای دل
هر کر نمیشود بسفر اهل دل تمام — در خاک هم نگرد بود آسیای دل
تا خود در روا که محمل سپهر — رقص الجمل لستند زبانک درای دل
با نور آفتاب با نجم حاجت ست — با خلق آشنا نشود آشنای دل
رگی که زیر پوست نخم بو سست — یوسف شود زیر توی بو صفای دل
خود اگر قدر چه کر دار عالم است — از آنکه از سر رخ تو لغزنده پای دل
صایب اگر بدیده همت نظر کنی
افتاده ست قصر فلک پس پای دل

مصلح

سکه سر پاره دهانیست بصد جا مشغول — تا دل جمع شود چیز توتها مشغول
خدمت دوزخ تر دیک نمیفر ماید — اهل دل را که بکشند عشق بدنیا مشغول
ماند ز جلوه بقیمت یوسف مجرد — هر که در قافله گردید بدنیا مشغول
تا بد چمن آتشنه از دو دایه چیر آنی — سر از پیاده دلی شته تماشا مشغول
قیمت دیده تر بهر عضو جدا میکرد — تماشای تو ای بسیکه بر آن مشغول
در نفس عشق بود صد نقش بدیع انگرد — تا نگرد بخود آن آینه سیما مشغول
مشو صایب ز اندیشه دنیا فارغ
شد دل هر که با اندیشه عقبی مشغول

بیرون مبر از دبستان خانه دل — که نقد بهر دو جهانیست در خزانه دل
نکاه بپیر چو فیل نیست میکرد — که خود شراب برار در میخانه دل
سفیر بیال و بر موج میکشند دریا — ز راه دیده خویش ست تا زبانه دل
زلف طره بمعنی رسید بپایان — دگر نشیت خط و خال دام و دانه دل
فلک که نقطه پرکار او سحر آتش — جزیره ایست ز دریای بیکرانه دل
فریب کارکشایان دور کار مجوی — ببر ز ره چه سر اغی تا شانه دل
دو عالمند طلب کار امیر کرد صایب — فتنه بدیست چو تا نو بکانه دل

تا نظاره گل رخسار تو برداشته‌ام / خرده شیشه به ره دیده پیش نظر داشته‌ام

سیر یک مرحله از عشق نکردم آخر / تا پی قافله کوه تو بر داشته‌ام

برگران باری من رحم نکردی ای صبا / که چرا این بار به امید تو بر داشته‌ام

تا دل ایمن ز اسباب جهان باخته‌ام / این گهر را به عزیزی چو گهر داشته‌ام

تا در آینه ندیدم به تماشا خود را / بس که از روی ادب پیش نظر داشته‌ام

پرده چون از رخ مقصود نیفتاد تو را / گشت روشن که تماشای دگر داشته‌ام

چه کشم منت خورشید قیامت صائب
مشکل از آتش داغی به جگر برداشته‌ام

ما گرانی از دل صحرای امکان می‌بریم / یوسف کم قیمت خود را به کنعان می‌بریم

چند اوقات گرامی در کشاکش می‌کند / این چراغ مضطرب را زیر دامان می‌بریم

همچو گل یک لخت خندیدیم در گلشن بس است / مدتی هم غنچه‌سان سر در گریبان می‌بریم

دیده‌ها مانند دریا [illegible] گرد ما / رخت هستی از بساط خاک آسان می‌بریم

ما حریف جنگ مغزیان نیستیم / کاسه خود را تهی از بحر عمان می‌بریم

مست برق خرمن گل نیستیم / ما پی [illegible] جستجو حیران می‌بریم گل

گرچه مور عاجزیم اما ز اقبال سخن / مسند خود را بر دست سلیمان می‌بریم

مکنون [illegible]

مگذر ز سر [illegible] ما همواره را / ما به امید وفا از زنده با جان می‌بریم

نیست صائب عمر از وصل گل آگه ما / تا در شب گل چو شبنم چشم گریان می‌بریم

تا در محیط جاه ز لنگر فکنده‌ایم / در آب تیغ داغ چو گوهر فکنده‌ایم

دست سبک لنگر که به عالم فشانده‌ایم / خورشید افسر است چو از سر فکنده‌ایم

در دیده ستاره [illegible] / شوری که ما به عقل ز اختر فکنده‌ایم

مانند عود جامه هوس پیشانی [illegible] را / در [illegible] مجمر فکنده‌ایم

از ما خوی [illegible] / در صحن دل بساط ز گوهر فکنده‌ایم

[illegible] قسمت ما کرده دست چرخ / [illegible] کرده‌ایم و بسا [illegible] فکنده‌ایم

زان آستین که بر رخ عالم فشانده‌ایم / دیهیم نخوت از سر قیصر فکنده‌ایم

از عالم جهان به همت گذشته‌ایم / از زر در نقش [illegible] خورشید افکنده‌ایم

دارای [illegible] دست کم [illegible] / در بیخودی کتاب سکندر فکنده‌ایم

صائب ز تیغ تیز [illegible] درازناید
چون رشته راه در دل گوهر فکنده‌ایم

ز ما [illegible] سوده [illegible] / [illegible] دار گرد [illegible] چراغ [illegible]

جهان دریا کنار است از علایق گسلد عریان | چو جامی چهره شستند ز نقش بوریا دارد

سرای عشق اگر داری دماغ جلوه پرواز | که از داغ جنون آیینه‌ها پیش جلا دارد

بیک عالم [illegible] قانع تواند شد | که هر از جمله عالم ترا دارد ترا دارد

زلال زندگانی از سیاغ خضر رنگ کرد | چو مهمان چون مخور که در قدح آب بقا دارد

ز مد [illegible] خضر سرو فخت دادی | عنان دل میان محکم در نیست و ما دارد

مجنون و لیلی کمان حدیث بیرون ز میسازد | سر کوی یار ما هر روز سر فرش یوریا دارد

خبر سر [illegible] شمن زخاک | ملک کوتاه بالم را که دست در دعا دارد

گذشت از شاخ گل گرفت بیتاب آید | چه چون نهاد حلقه صد بیت زنجیر یار یا دارد

خیز تا ز عالم صورت سفر کنیم | تا رو به نشیمنت راه خرابات سر کنیم

هر چند نیست قافله در کار شوق را | چون بوی گل نسیم ز پیغوار ر سر کنیم

تا نقش‌های کرم روان پیش راه ماست | داریم [illegible] چراغ این حره با مگر کنیم

چون مور در هوای سفر پر برآوریم | بر هم زنیم بال و ز عالم گذر کنیم

شرکت و رود کار ار کوشی کنید | ز اشتر بیتاب نیایه ره سحر کنیم

سر در نسیم خیمه زد از الامان مصر | چون بوی پیرهن سوی کنعان گذر کنیم

از دود دامان شعله نگردیم نیستی | پرواز تا به اوج فنا چون شرر کنیم

هر چند رو به هر روان سخن و راه گفته‌ایم | تا راه طی کنیم سخن مختصر کنیم

ما دهر را درود نفس گر شود | در هر گره به دامن موج حضر کنیم

با هیچ موج بر لب ساحل سکوم محو | تا چون حباب سر ز دل بحر بر کنیم

نتوان به عالم معنی سفر نمود

صائب جز این به عالم دیگر گذر کنیم

من بنده‌ی دو دستم گریبان میدرد بهوشم | نمیدانم چه میگوید نسیم صبح در گوشم

ماندگ رو زنگاری ها دبیان گستی می شد | ز لطف پاقیان سجاده تقوی را بدوشم

میسرم و از آن کند ساقی این جام صبوحی را | که تا فردای محشر در خرابات ده‌ی بیهوشم

نشستن نو ز الطنی جاحی پیش میخورده در آن | که ز مند است از حاقت ای مجاز [illegible]

ملک بیهوده صائب سعی در حقای چه ورزد

نه آن شمع که سوای در آتش خفی زیر بوشم

دل آسوده دارم میرسی اضطرابی | نمیرود در فلاخن میبینند بیتابی ما

ز ابیسر ز بهر شکایت خورده شد | به تیز بر سر تدبیع زمان خسته در کامم

از آزاده دوران خموشم مست جو شیشه | نمیخیزد صدا از آسمانی دار جامم

زلف یار از بهر بند پیوند دگر دارم / جز مرغ دل آن اهل به هوس دارم
سوختند آتش رخسارم آسایش نمی‌دانم / اثر تا رز وجودم هست در سیر است آزارم
ز مجنون یادگاری رفت جوهر عیان درد / که بیا ز عشق او چشم غزالان حلقه داریم
درا عاریت دست و پا مالیده‌ام / نمی‌دانم کی خواهد گشت آخر این کارم

ملک مهجورتر از لقای خویشتنم / تمام چشم ز شوق فنای خویشتنم
ره گریز بسته‌ام بی‌کسی بر من / چو اسیر بندگران وفای خویشتنم
ز بی‌نیازی من ناز می‌کند همت / توانگر از دل بی‌مدعای خویشتنم
ز دست گیر ز دم بریده‌ام می‌شوند / امید در دست دعای خویشتنم
جز از غبار شکایت کنم گر محجوبم / همیشه خار چشم سواد خویشتنم
گرفت تاج زر از آفتاب شبنم و من / همان ز پستی طالع گدای خویشتنم
شکفته در عرق شرم جز توان است / ز رنگ منفعل از کرده‌های خویشتنم
دهند خصم مدد می‌توان چیست / فرو چاره ز زنجیرهای خویشتنم
با عتبار جهان نیست کار جز حباب
عزیز مصر وجود از نوای خویشتنم

چه دست در خم آن زلف دل‌نواز کنم / بناخنی که نباشد چه عقده باز کنم
مرا که هر ذره در عالمیست پا در گل / نظر شامد و جدت چگونه باز کنم
فروغ عاریتی القدر کرده مرا / چو شمع زبان در دهان کاز کنم
یکی هزار شود قطره چون به بحر رسد / چرا مضایقه جان به لشوار کنم
مرا که هست دلی چون حضور دل باشد / مرا که نیست نیازی چگونه ناز کنم
من آنچه میکنم از خویش میکنم صائب / چگونه از خودی خویش احتراز کنم

هر چه پیدا بود و دست به آن دراز / ما چه دوریم ز خود تا ز تو پنهان داریم
میر سید و جبین باز نهان غیب / ما که سر رشته کی از عالم امکان داریم
تیر باران حوادث قفس ما نشود / دل شیریم چه بر دامن نیستان داریم
گر قفس آهن و فولاد بود می‌شکنیم / طوطیانیم که رو در شکرستان داریم
داغ عشق تو ز اندازه ما افزون است / دستی از دود بدین آتش سوزان داریم
همه در مصر چو پیراهن یوسف زده‌ایم / جلوه‌ها در نظر مردم کنعان داریم
خوشنیشان دم آینه نیز لکا رند / به گزین تیره دلان آینه پنهان داریم
زر و دست و دهن باز نیر خوان فلک / پشت دستی به سر سینه بر دندان داریم

دست کوتاه ز داماں گل و بادر گل   حال خار سر دیوار گلستان داریم
روزی ما نبود غیر دل خود صائب   خیر از عافیت نعمت الوان داریم

سکه از وسعت مشرب بفلک پیمانه ام   مشت خونی تو ملک رسید انداخته ام
روی بر تافتن از زین سلیمانی نیست   سکه از روی تو بر قبله نما تاخته ام
رگ سنگی ز عرق از سیر و نو مرا رسید   گره بر حلقه عشاق تو چون فاخته ام
تکمه چاک گریبان خجالت می‌بینند   این سپر را که بامید تو افراخته ام
اگر در هر ستم جلوه یوسف دارد   تا ز زنگار خودی آینه پرداخته ام
نفس گرم ز از زین مش آتش کنند   جامه سرو تر از فاخته یا خته ام

فارغ از ظلم و آسوده ز دوزخ صائب
سکه با سوختن از سر دو جهان باخته ام

مدتی چون غنچه در خون جگر پیچیده ام   تا درین گل زار چون گل یک نفس خندیده ام
در نیر سر خار صد زخم نمایان خورده ام   تا چو شبنم روشناس این چمن گردیده ام
خضر در دو دو غمها در دل استغنای من   روی آب زندگی را در پس ماند ام
سکه تیغ زبان شعر در دندان دور   جامه فتح چو زر زرنگار پوشیده ام

بوریا
مل

ولد السعید

سعی بسیار ام با خار و خس در دار کبر   خورده ام صد زخم تا بر سر پوشیده ام
رود بر فتراک می بندد سر خورشید را   شهسوار این ادا در خانه زین دیده ام
باد سنجم گهر و شکر طالع میکنم   در ترازوی گهر بارها سنجیده ام
حرف را سی خواندن از بیاض چشم من   نامه او را بسر چشم خود مالیده ام

تا چو صائب کلامم تخته رنگین شده است
در حریم سینه خم سالها جوشیده ام

روزی چشم بر ترنج او باز میکنم   بر خود زیاده از همه کس باز میکنم
آرام در شکستن دل انقدر وا   آخر زهر سبال تو پرواز میکنم
در پس زمسده بیت ز صحبتان دلم   در بال خویش و جنت شهباز میکنم
در سوختن سپند و زینت شکوه   احباب را بسوی خود آواز میکنم
از بس نشان دوری این ره شنیده ام   انجام را تصور آغاز میکنم

در سینه زینت درد آه و راز
صائب تلاش محرم راز میکنم

رو بیاض کی کو چو جام صهبایی کرده ام   پری در شیشه از ... سیمایی کرده ام
در آیکه زر چون نرگس خمار آلوده ای   کو هر آن جام بر از زهر صهبایی کرده ام

نسیم سرو بستان سبز زهرآلود می‌آید / که من این خارخار از سرو بالای دگر دارم
نگردد چشم من روشن به خورشید سمائی / که من این شمع از برای محفل آرای دگر دارم
مجنونم ز چشم آهوان باشد نظربازی / نظر بر گوشه چشم دلارام دگر دارم
نگردد گوهر دریای امکان سنگ راه من / که هر سر در هوای سیر دریای دگر دارم
علاج این طبیبان می‌کند درد مرا افزون / که این درد گران از مسیحای دگر دارم
به من عرض متاع خود دهد یوسف نمی‌دانند / که من این خورده جان بهر سودای دگر دارم
مرا کوه غم از دل سر به صحرا برنمی‌آرد / که من چون لاله داغ کوه و صحرای دگر دارم
رگ کلک صنع در دل از سویدا نقطه‌ها دارد / من از داغ شرر عضو عضوی سودای دگر
نگه بگلگشت بهشت و جنت ای صائب
که من سر در هوای سرو بالای دگر دارم

دست طمع ز مایده چرخ بسته‌ایم / از جان سخت خود شکم سنگ بسته‌ایم
برگ خزان رسیده گلزار عالمیم / پیوند شاخسار اقامت گسسته‌ایم
موقوف بر کنار نسیم است کار ما / بر روی برگ گل به امانت نشسته‌ایم
مکتوب خویش را ز الف آه کرده‌ایم / کاغذ دریده‌ایم و قلم را شکسته‌ایم
صائب نصیب خویش فتادست کار ما / زان رو زبان نیک و بد خلق بسته‌ایم

خیمه دل

خیمه دل در سواد اعظم سودا زدیم / دست رد ما بود و مهر خویش بر پا زدیم
چون حباب از زور آن مستی که عیش سرشت / سر برآوردیم و دیگر غوطه در دریا زدیم
آب حیوان در عقیق بی‌نیازی بوده است / ما ز ظلمت جگر سکینه قطره بی‌جا زدیم
وحشی بی‌دست و پای بعذر / خاطر شکار ما چندان که دست و پا زدیم
آسمان هر جا فتادیم دست ما گرفت / رو بما آورد هر خیر پشت پا زدیم
گشت خاک تیره تا صائب کند تسخیر ما / خاک در چشم سپهر از همت والا زدیم

صبح در خواب عدم بود که سرگشته شدیم / سیه مست فنا بود که هشیار شدیم
لنگر افتاده بودیم به معموره قدس / وز خیال بد خود گرفتار شدیم
در کف عقل کم از قطره شبنم بودیم / کاوش کرد چنین علم ز هشیار شدیم
جامه بر دوش تر از سبل بهار آن بودیم / لنگر اندر خت خود قافله سالار شدیم
علم بی‌خبری طرفه بهشتی بوده است / حیف و صد حیف که بیدار چرا
ای نگار بر اسبه مامی لعل / صیقلی بس که از آن آینه بیزار شدیم
صائب از کاسه دریوزه ما ریزه نبود
تا گدای در شاه قاسم انوار شدیم

کاه کاه از دیده عبرت بمینا دیده‌ام / کی باین هنکامه از بهر تماشا آمده‌ام

خرج رو آمد کی باشد در عوض قسمت کند / آفتابی را در آغوش مسیحا دیده‌ام

پس ز چشم من سواد شهر اعجاز کشت / نفس خود چون لاله در دامان صحرا دیده‌ام

در کنار کل چو شبنم خار در دامن زدم / روی کرمی تا از آن خورشید سیما دیده‌ام

سنک خواهد داد فردوس سخن جانهای تلخ / دیده از چشمی که من آن کار فرما دیده‌ام

ساغر صهبای عشرت را نمیدانم که چیست / خوشه از دور در دست ثریا دیده‌ام

نیست صائب مجلس در خورده بین محوجز

حد سواد اعظم از خال سویدا دیده‌ام

سر بجیب حیرتم وادی سراب نمیدانم / کنار دشت در از جز ساحل نمیدانم

نظر بر حال من دارند هرکس را که من بینم / کسی را جز خود از احوال خود غافل نمیدانم

نکار لاغرم شاطی اجرهای آید / نکاری کردن بی سر بنجه قاتل نمیدانم

من آن سیل سبک سیرم که از جای خرج / بغیر از بحر بی پایان دکر منزل نمیدانم

میسندید بر تعلیم دل من نا موزد کردن / که اول نشیب خواهد در محفل نمیدانم

تمام از عقده دل کشادش عاجزم / اکر صد عقده کار بیش مشکل نمیدانم

اکر سخن ز بی بود صائب ار کلک نمیکیرد

تکلف بر طرف من سخن را بلبل نمیدانم

اکر چه نیک نیم خاک پای نیکانیم / عجب که تشنه بمانم به بحر ساحل ریحانم

ز ذوق بودن تنج روی باز کردیدن / چو خنده بر لب ماتم رسیده حیرانم

ز شرم نادم از این نخاک نکاه / زبان چو برک توان رفت از کلستانم

شوم نجار مردم نخوانده چون مهمان / که من بجا ز خود چیز نخوانده مهمانم

بس است روی دل صائب استخوان مرا

ز چشم شیر فتد تیغ در نیستانم

چشم امید ز مژکان تر خود داریم / روی خود تازه با ب گهر خود داریم

نیست بر ناخن ما دست دل آزار مورد / هرچه داریم ز نخجیر جکر خود داریم

صحبت ما بیکسان دم میکند / سیع بر کف چو کشت سپر خود داریم

بکل از بهار ان نبود دهقان را / این امید که بدامان تر خود داریم

چیست فردوس بدیده ما جلوه کنند / ما کمانها بعزور نظر خود داریم

کوشه در خاست چشمش مریاد / آنچه از توز خود بکمر خود داریم

ما و اندیشه و دستار خدا بیند / سر دوست اکر فکر سپر خود داریم

خضر این ره دنبال جنس اکر آدو / چه خبر بار سفر نخیر خود داریم

صایب آرزو رسیده باد که روشن بیانیم
برق آهی چو نهان در جگر خود داریم

ما گل بدست خود ز نهالی نچیده‌ایم
در دست دیگران گلی از دور دیده‌ایم

جز لای صاف و درد سپهر دورنگ را
در کاسه پیاله کرده و بر سر کشیده‌ایم

نو کیسه عصیت ایام نیستیم
چون صبح صد هزار گریبان دریده‌ایم

روی از غبار حادثه درهم نگشتیم
ما ناف دل بحلقه ماتم بریده‌ایم

دل عقده گشاید بزور دل
بیهوده سر بجیب تفکر کشیده‌ایم

امروز نیست سینه ما داغدار عشق
حم

دور نشاط ما خم فراک قامتست
ما ماه عید از رخ زخم دیده‌ایم

حسنی که از شیوه ما نیست چون شرار
صد بار چون نسیم بر آتش دویده‌ایم

از آفتاب تجربه سنگ آب میشود
ما غافلان همان ثمر نارسیده‌ایم

با بخت تیره از ستم چرخ فارغیم
در دست زنگی آینه زنگ دیده‌ایم

از جور دو کار نزدیم شکوه‌ها
این گرگ را بقیمت یوسف خریده‌ایم

صایب ز برگ عیش تهی‌دست حیف نیست
چون غنچه ما بکنج دل خود رسیده‌ایم

ما داغ توبه

ما داغ توبه در دل ساغر گذاشتیم
دور طرب بنشاه دیگر گذاشتیم

یک جبهه گشاده ندیدیم در جهان
نوشته بود در روی بهر در گذاشتیم

ابر از کام مغز جهان را گرفته است
بیهوده عود خویش بمجمر گذاشتیم

تا در شمار آبله پایان در آمدیم
چون بحر پای بر سر گوهر گذاشتیم

آیینه نیست اینجا بیاغ سپهر
بیهوده لب بر لب ساغر گذاشتیم

روی زمین چو صفحه مسطر گسسته است
از بس نجاک پهلوی لاغر گذاشتیم

صایب ز انفعال نداریم روی خلق
ما چون سر را بخاک برابر گذاشتیم

آتش بدل از گرمی این حجله داریم
ما بر سر گنج گهر از آبله داریم

آتش بزر انجا نفروشند چو خامیم
گرمی طمع از هر دم این قافله داریم

آن راه نوردیم که از دور این راه
پیوسته نهان در نظر آبله داریم

از سلسله زلف کسی طرف نبسته است
عمریست که من رابطه در سلسله داریم

مینای فلک طرف چی عشق ندارد
کی طاقت این جوش بهر حوصله داریم

گوینده هم مردم عالم کل چو جوش
جوشی که بهم مردم عالم کله داریم

صایب بحر در سینه خود جای درست
شعلی که درین عالم پر شغله داریم

گرچه در تعمیر جسمم غافل از دل نیستم
دست در گل دارم اما پای در گل نیستم

با ابر کاری نمی‌رود از خشک پرده تخم
تخم هر افشانم و در فکر حاصل نیستم

ماه نتوانند بیرون آوردن از جا مرا
پیش هر ناشسته رویی پای در محفل نیستم

از منزل برون ننهاده‌ام هرگز قدم
بی‌خبر هرگز ز راه و رسم منزل نیستم

با همه آزادگی از هر کسی آزاده نیست
آهنین جانم ولیکن آهنین دل نیستم

در نمی‌آیم ز جا از روی گرم اهل بزم
چون سپندی بی‌ادب در دیده محفل نیستم

میرسد موج شکستم بیکرم چون بوریا
در دبستان ریاضت فرد باطل نیستم

وحشیان آرزو را بیشتر صحرا است دام
همچو مجنون گوشش بر آواز محمل نیستم

گرچه صائب شیشه‌ام از دل غبار آرزو
یک نفس بی‌آه یکدم بی‌تخیل نیستم

نوای الغفور ز جوش شراب میشنوم
صریر نامه بیت از شراب میشنوم

تفاوتی است میان شنیدن من و تو
تو بستن در و من فتح باب میشنوم

بر آستان خرابات چون نباشم [illegible]
که بوی زنده دلی زین خراب میشنوم

صدای شهپر جبریل عشق بر یاد است
ز زخمه دل پر اضطراب میشنوم

مگر ز صحبت دلهای گرم حق آگاه
که از لباس تو بوی کباب میشنوم

ترانه که می‌پرداز آن شود رنگین
بهر چه مینگرم بی‌حجاب میشنوم

چه حرفهای خنک صائب از سیه‌دلان
برای خاطر آن آفتاب میشنوم

تا ز اهل حیرتم خاطر پریشان نیستم
شمع بی‌فانوسم از دوران هراسان نیستم

تیغ بی‌آبم ز دست کار فرمایان عشق
چون رگ ابر بهار آماده گریان نیستم

می‌رساند خانه را تشنه خود را آب
چون سکندر در تلاش آب حیوان نیستم

برق آفت در کمین جستن جمعیت است
تا پریشان خاطرم خاطر پریشان نیستم

نیست از دور فنا اندیشه منصور را
آتشم از چوب دربان روی گردان نیستم

نقش را مشد چو از عشق دلم در نظر
گر نیازم هر دو عالم در پشیمان نیستم

میکنم گوهر بهمت صائب اشک خویش را
چون صدف در زیر بار ابر نیسان نیستم

نه امروز است سودای جنون را رشته در جانم
بجوی گل نگاه ادب گردی معلم درد بستانم

عزیز مصرم اما در فراقش خانه جانم
گل خورشید آتانم بکنار طاق نسیانم

بگرد خوان مردم چون مگس ناخوانده چون گردم
که غیر دخان خود از حیا ناخوانده مهمانم

رم سنجیده وضع عالم و بیک ورق [illegible]
همانا خورش نا زار برآشوب حیرانم

تماشای تبسم چون بگرد خاطرم گردد | که چشم شور باشد وجگر خوردن نمکدانم

لب افسوس اگر غافل بدندان آشنا سازد | دو چندان میبرد متقوض قسمت ازل بانم

چنان محروم کاشک تلخ در چشمم نمیگردد | قیامت گر نمکدان شکنند در چشم گریانم

غزال فتم چو آب سکندر بدنبال خضر خوابم | خزان خضرم که آب روی باشد از گیسوانم

قسیم ساقی کوثر از شراب گذشتم | ز باده شفق همچو آفتاب گذشتم

حجاب چهره مقصود شیشه باغ | نظر بلند شد از عالم حجاب گذشتم

ز بهر چه درشت رگ تلخ امید برنج | چو جای باده گلگون از گلاب گذشتم

نخورده ترم و حیا مرده چشم حیاتش | مهر زر شکر کرین چو چی حجاب گذشتم

رشته نشین چو بگذرد در سکر گرد عباسی | رسته خانه مشرب سان شتاب گذشتم

برو چه چند تو قیقهای خرد نیست | چو برقها در طل گران رکاب گذشتم

شراب چون اوران کباب خون فرو دتا | سیم از کباب بریدم سیم از شراب گذشتم

عجب بر خرابات نکند ز دو رکانم | هزار باده گلرنگ در شتاب گذشتم

امید هست که در حشر از درد ریکدم

چو عرض بوسیم گل از شراب گذشتم

سبک بچشم تو از شیوه دفتانده ام | مبرای حرکه باکجایه آشیانه ام

کسی بخاک چو گوهری نمیدارد | بسهو از کجه روزگار روا شده ام

ملامت شکسته شاخ شد خوبار | ز خار نیست غمم تا برهنه پا شده ام

کیم فروغ چه بود زرق بحجوم موری | که بار خاطر این سقف آسیا شده ام

نمک ندیده چو زبک خوان میرزد | ز چشم سیر فقیر تو تا جدا شده ام

هنوز نقش تعلق بلوح دل با هست | ز فقر نیست اگر قانع بوریا شده ام

میان اهل سخن مست آسیا ز من صیاب

همین بس است اگر با عشق آشنا شده ام

دو ال سری بر رخنه دیوار میکشم | دگر با آشیانه خود خار میکشم

سوزن تمام چشم شد از انتظار خار | با ناخن شکسته ز پا خار میکشم

امسال خنده هم نخو گل از رسته دست | خمیازه شکفتن گلزار میکشم

در جای تیغ بتن بوسیت میکشم | در خون فشردن ز نیشتر انتظار میکشم

دارم بهر دو دوست دل نازک ترا | از موم گرد آینه دیوار میکشم

احباب ز کوه گردن زلف اندم تنگ

چون دانگوشته دهن یار میکشم

سرگرم عشقم از غم دستار فارغم
از کفر و دین و سبحه و زنار فارغم

در سینه لاله‌زار تجلی نهاده‌ام
از جلوهٔ در و دیوار و گلزار فارغم

خاک وجود خویش رسانیده‌ام به آب
از ناز ابر و قلزم زخار فارغم

آفاق را ز رخنهٔ دل سیر میکنم
از قبض و بسط دیدهٔ خونبار فارغم

رد و قبول خلق بیکسو نهاده‌ام
ز انکار این گروه چو اقرار فارغم

جغد و هماست در نظرم مرغ یک قفس
ز اقبال بی‌نیازی و ز ادبار فارغم

در بسته‌ام که دردسر از خانه بیرونست
از پستی و بلندی دیوار فارغم

با نور آفتاب چو شبنم نظر کنم
از نیشکرداده و کشمکش خار فارغم

راضی شدم به قیمت دل خاک کرده امید
از تند تیشه گشادی بازار فارغم

مانند سرو و بید درین بوستانسرا
با برگ خویش ساخته از بار فارغم

شکر خدا که کار جگرخوار عشق را
جایی رسانده‌ام که ز همکار فارغم

دل بسته‌ام به نقد و غرض از دکان کیست
صائب ز نسخه‌بندی عطار فارغم

فروغ مهر در پیشانهٔ دیوار می‌بینم
صفای طلعت آیینه از دیوار می‌بینم

اگر در چاه اگر در گوشهٔ زندان بود یوسف
ز چشم دوربین مصر از سر بازار می‌بینم

تماشا دو دل

نمی‌گردد حجاب بینش من پردهٔ ظاهر
که در سر بهره کیفیت درد از مستان می‌بینم

تو گر اسرار وحدت فارغ از تین و زیتونی
که من هر غنچه را گنجینهٔ اسرار می‌بینم

ز دامان نظر افشانده‌ام تا گرد خود بینی
ز هر جانب که رو می‌آورم دیوار می‌بینم

فریب دانه نتواند مرا در دام آوردن
که از آغاز هر کار انجام هر کار می‌بینم

ز چشم اهل غفلت مو به مو خواب پریشان را
دل شبها به نور دیدهٔ بیدار می‌بینم

سرانجام دل سرگشته حیرانم چه خواهد شد
که این نقطه را بسیار بی‌پرگار می‌بینم

گدا این شاخ گل صائب که از بستان بدر آرد
که گل را در کمین رخنهٔ دیوار می‌بینم

پیام یار ز باد بهار می‌شنوم
ز خاک سینهٔ گل بوی یار می‌شنوم

هزار نکتهٔ سربسته بی‌زبان حرف
ز غنچه دهن تنگ یار می‌شنوم

از آن ز سیر چمن می‌برم ز خود بیرون
که ذکر اره ز هر شاخسار می‌شنوم

چه آتش است که در خون خاک افتادست
که العطش ز لب جویبار می‌شنوم

شکایتیست که مردم ز یکدگر دارند
حکایتی که درین روزگار می‌شنوم

مرا چو تیشهٔ فرهاد دیگر است دل
صدای کبک ازین کوهسار می‌شنوم

بگوش تشنهٔ سیمای حرف صائب
ز هر حروف دل بیقرار می‌شنوم

ترک سیر کردم ز جیب آسمان سر بر زدم
بی گره چون رشته گشتم غوطه در گوهر زدم

چو در دولت سرای دل درین غربت سرا
بانگ بی نفسید آمد هر در دیگر زدم

این سپند کلفت آلودم درین محفل سرا
گر غبار سینه گل بر زد در مجمر زدم

تشنه دیدار بر گرد و در ها خاک ریخت
نعل در آتش هر جا چو بر کوثر زدم

احتراق تر ده چون مرده جا کیست
ورنه چون آتش خود دم محشر زدم

گشت عالم دار نشو چون مدار [...]
آسمان چون سپند بر خود دار زمین سر بر زدم

صبح محشر عاجز از ترتیب اوراق منت
بس که خود را در پی سراغ او بیلدار کردم

سعی بی قیمت چه خواهد [...] همیشه مرا
قطره در ظلمات هستی [...] زدم

در عقیق بی بود دریای فیض
یا غرور عجب در چشمه کوثر زدم

نیاز بر

هر قدر صیب زبان ریخت دریا خمیازه ام
چون حباب از باد خیمه دگر زدم

لوح

نیم خارج در بستان بهار جهد غمسایه گم
اگر به هم خنده گل نشستیم هم گریبانم

ز عشقت آینه دارم در نظرها گردون
چو این ابر نم سر دست رود یک قطره جا گم

مدعم در نظرها عیب از نقطه سهوی
چه حاصل گر سوید گر بر کار افلاکم

رحلتی گر هم بی دریا فرح مسکینه سودا
تهی پای چه آید بر سر خار تمنا گم

بگرد خاطرم اندیشه رفتن نمی گردد
اگر چه پیش پای سیل افتاده خاکم

از آن با جا گهای سپید خود دست بردم
که باشد چین قفس را بر سوی گل راهم

در آن صحرا خوش خنجم در آن صحرا
که چون صید بسکه رشود در ناف فراکم

نمی آید از آن خاطر آزرده بلبل
اگر بر روی گل غلطد چو شبنم دیده پاکم

نیازم نیست جز حیرت حدیث دیگر خود را
که طوطی میشود زنگار در آیینه ادراکم

بجای باده از دریا لب تر گشتیم
ز رشک چو صلکی [...] سیراب کیتم

چو موج بر صف دریا زنیم و خوش نشینم
نخو شیر کار [...] جز حباب

وگر نه خاطر روی تو در میان باشد
ز آه چشمه آیینه را سیراب کنم

بیاض گردن او گر بدست ما افتد
چه بوسه های گلو سوز انتخاب کنم

کدام عشق [illegible]
که ماه و اختر [illegible]

شبی صد بار گرد دل افکار میکردم
سوی یوسف بر گرد این و تو [...] میکردم

هدای طفل [...] خواب آتش
شبی صد بار از قریاد دل بیدار میکردم

کتاب بستر طاری میکند چون گریه از توقم
[...] میکردم

اگر نه نقش دیوارم نظاره کرا کی
اگر رنگ از رخ گل میپرد دیدار میکردم

جهان پر شد از نقش دست صائب خاطر جمع
که بر گرد سر خار پس دیوار میکردم

لب چون صدف باب گهر تر نمیکنم
گوهر باب روی برابر نمیکنم

ساغر شکوفه فام که پیمانه سیم من
با خاک زر مضایقه در زر نمیکنم

در کام بی نیازی من آب خضر تلخ است
تلخی حرف رسا که گوهر نمیکنم

شوخان نه آب رانده در انجمن زاهدان
تا تهمت می ز نگاه بکوثر نمیکنم

آیینه نیست تحفه تعلیم طوطیان
بیجهده کشاده سخن سر نمیکنم

در کعبه ادا دست شب و روز روی خم
چون آفتاب سجده بهر در نمیکنم

صائب ز بس نفس کرد هانتن فرد شدم
صبح قیامت آمد و سر بر نمیکنم

ای گل رخسارها دهر کاه

ای گل رخسار را دهر کاه در بستان شدم
خنده بیدردی گل دیدم و حیران شدم

عشق تیر بر کسی که دور او در حیران شدم
سیل در هر جا که با افتادگی حیران شدم

بیقراران را نمی‌تواند در دم ... گشته‌اند
دامن مطلب بدست افتاده تر کردم

خنده مکوئید صبح تو بیمار عشرت است
مرتر دیدم رو در حوش جو غنچه ها حیران

بجز رحمت در مقصود کردم سیاه
از غبار خط بگرد عارضش حیران شدم

کاسه دریوزه پیش خضر صائب گرچه بردم
تشنگی از فکر دهانش چشمه حیوان شدم

چند در خاک وطن غنچه نمود بال و پرم
در بدر افتاده چو خورشید هوای سفرم

بیدرگ است بر سر منم مالیده‌اند
دست حیرتی که گسسته نه عرق از سرم

عیش موری ز زر شش روی نخ شد
نی بناخن بچه کرده غبت خبرم

سنگ آهن شده در پنجه شستم یکدست
تا گرم باد ز شب و باد دوست چو تیر سحرم

بس که بی جهره ایام گریزند ز من
شش جهت خانه زنبور بود در نظرم

جز سبک سنگ نبوئید حرمیسوزد
آب حیوانم از رگ روان تشنه ترم

تا سر ز حلقه سپید ز دلان بر زده‌ام
خبر من دست سواد دو جهان در نظرم

صائب از کشمکش دهر خبردار نگیرم
که نفس ناخن الماس بود در جگرم

نه آن جسم که در قحط خرید ارزان بیابانم
همان خورشید تابانم اگر در زیر ابر افتم

بذوق ماه حر استمال ستاره تیر قصد
جهان ماتم سرا گردد اگر من از نوا افتم

حواس جمع از تقلید بعلی کرده‌ام خود را
نگیرد نقش سلویم اگر بر بوریا افتم

خبر از خود ندارم چون سپند از بیقراریها — نمیدانم کجا خیزم نمیدانم کجا افتم
تلاش سینه غربت ندارم چون گرانجانان — عزیزم مرکز جبر سایه بال هما افتم
کی آسایش میسر در بیابانی تجرد امید من — که در کار آب افتد اگر در آسیا افتم
بی تحصیل روزی دست و پایی میزنم صائب
بمرو ندارم چشم که چون گل در قفا افتم

چند در دایره مردم غافل باشم — تخته مشق صد اندیشه باطل باشم
فتح باب ابد از کعبه و بتخانه مرا — بعد ازین گوش بر آواز درا در دل باشم
مشکل از آب رخ خود چو گهر سیرابم — در دل بحرم اگر از لب ساحل باشم
همه اجزای جهان محمل معشوق منست — من سودازده حیران کی محمل باشم
سوخت پروانه و سیمرغ و مرا تا نگذرد — بچه امید درین کوچه محمل باشم
زعفران زار شود ریشه غم در جگرم — اگر از ساده دلی غمهای تو غافل باشم
صائب از دهر دل آسوده بجز موج نیم — چند در مانده این چند مشکل باشم

نتوان گرفت ره نور نسیم زنده‌ایم بهم — مرغان غلط نمیکنند غلط آشیانیم
چون سیل رسیدیم جاده از جا نمیرویم — جمعی که رسیده‌اند بمیدان بیانیم

ارباب طالع تقویت یکدگر کنند — این فرقه اند از دل مسکین من همه
در آسیا دو دانه نخوردند یکدگر — در زیر چرخ نیست دو دل آشنا بهم
چشم زمانه بیش نمیکرد از نفاق — تا خلق طوطیا نکنند استخوان بهم
در دور کار حسن سلوک تو اهل نظم — صائب شدند از نه دل آخر جدا بهم

از خال گوشه ابروی یار میترسم — من از سیاره دنباله دار میترسم
چو حبه در دهن مار میتوانم کرد — ازان دو سلسله آیدار میترسم
ز نیش مار زبون میتوان رهید آسان — من از ملایمت روزگار میترسم
شکست دشمن عاجز بر آرزوی مرادست — ز ناکسان کج از نیش خار میترسم
به سنگ چو صلحان نمیتوان آمد — ز بحر پیش من از چشمه یار میترسم
مزار آتش دوزخ نمیتوان ماندن — ز شر مسایه روز شمار میترسم
رسیده‌ام جاده از جا نمیروم صائب — ز شبنم رخ آن گلعذار میترسم

در نمود نقشهای اختیار افتاده‌ام — مهره موم بدست روزگار افتاده است
زانقلاب چرخ سیلازدم تا برو خورش — جام لبریزم بدست رعشه‌دار افتاده‌ام

نیست دستی بر عنان عمر بی‌تمکین مرا — سایهٔ تیرم که بر روی جویبار افتاده‌ام
حل نگردد و انع چیست قفل بی‌پیر اندام چه — از محیط بیکران در چشمه‌سار افتاده‌ام
دیده‌ام در نقطهٔ آغاز انجام فنا — چون شرر در جان‌فشانی بی‌قرار افتاده‌ام
مرگ گرد در دم از خاک اندرون کنجی — میوهٔ خامم که سنگ از شاخسار افتاده‌ام
بر لب بام خطر سوزان بحح آب امن رفت — در بهشتم تا ز اوج اعتبار افتاده‌ام
نیست موج از زخم دندان گهر بی‌طاقتی — تا من از دریای هستی بر کنار افتاده‌ام
نیست غیر از ساده‌لوحی خط پاک جهان — من چو طفلان در پی نقش و نگار افتاده‌ام
هیچکس چون نمک جبر من نمیداند که — دردها در حاصل اگر در شورزار افتاده‌ام
خواری و بیقدری چو مرگناه جوهر نیست — نیست جرم من اگر در رهگذار افتاده‌ام

نیست صائب بی‌سرانجامی در امانع عشق
گرچه در تقسیم روزی عاشق قمار افتاده‌ام

بسوی راه بخون گشته تا ده تابم — کمند دولت بیدار شد رگ خوابم
مرا بگوشهٔ ظلمت سرای خویش رساند — که زخم دیده نمک سوده شد در جهانم
بپای خم بر سانیده سجده‌گاه زمین — که تشنه در ته دلو در کرده محرابم
بحکمت از لب من خنده خاموشی برد ور — که پر چو کوزه نیز سینه از می نابم

ز من طلاطم

ز من طلاطم این بحر بیکنار مپرس — که خوش نشستر از کمر و حد تبت کرده‌ام
شکسته است یکی که از بحیات شوخ — ماسنور چرخ سبکدست میده تابم
زبان شکوه نبود ستیزه تهم سوخته را — از آن ندیده‌ها این چرخ شیشه‌ام
نشد بیار رسیده بار شکایت من — غبار گشت نیز در یک بحر سیلابم
زچشم شور فلک امن نیستم صائب — و گرنه در گذر سیل میبرد خوابم

کجاست جذبهٔ عشقی که بر کنار روم — بگوشه‌ای بنشینم بفکر یار روم
در آن باد مخالف چو موج بروا نیست — میان گشاده بدریا بیکنار روم
با اختیار در این انجمن نیامده‌ام — که نقش چون بنشیند با اختیار روم
چو کوه و دشت بسی سیل دیده‌ام بسیار — سبک نیم که بیکجرعه چون خمار روم
چو گل ز خورده هر روی باغ رنگین است — روا مدار که از کیسه بهار روم
ز سنگ باله بر اره در داغ هر سیل — قیامتست چو من از دیار روم
درین ریاض من آن شبنم که انجم — که در حسرت آن شکر خواب نوبهار بعع

ز من شکسته‌تر شکر نمیرسد صائب
سبک چو نکهت گل بر بساط خار روم

همان بیگانه‌ام هرچند با خلق آشنایم ‌‌ چو نور دیده در یک خانه از مردم جدایم

ز گرد سرمه چشم غزالان خاک عنبر ‌‌ سواد بیکسانه از عالم بهر کس آشنایم

سپهر از نکو و بها تو نیکا کرد استخوانم را ‌‌ چو بار هم آرد شده و گرد آسیایم

اگرچه پایه‌ام منشور دولت در بغل دارد ‌‌ برای استخوان بر کشته دیم چون همایم

کمند جذبه‌ام کوه آهن میان در رود ‌‌ بسوزن نخ آیم اگر آهن ربایم

زمینش تا ندیدی سیل آمد ریب باد را ‌‌ همه عمار بلند و پست علم حجر صدایم

اگرچه سنگ را در ناله آرد باد در حرم ‌‌ فتند چون سیل اگر در کوه راهم رو صدایم

بحمدالله مکافات عمل در پیش دستم ‌‌ هر انگشت در اندیشه روح چراغم

قمار پاکبازی مهره بی نقش می‌خواهد ‌‌ جدا افتاد دست درشتند ربعش نایم

در راه خاکساری کسب عزت کرده‌ام ‌‌ که چون خورشید هم بالای سر هم زیر پایم

جوانی کو تماشای گلستانش کنیم ‌‌ چشم چهرانز اسفال خطاه ریحانش کنیم

حلقه جسم چو آسیان مبجور نیستیم ‌‌ تا نگاهم دل نظر باه تا بانش کنیم

بسته لب بسته او سنگ را دندان شکست ‌‌ من پرور دست سخواهم که خندانش کنیم

سوه ورد دس را تا نگاه کرم خفت ‌‌ چون نظر گستاخ بر سیب زنخدانش کنیم

از لطافت شمع حسن عریان می‌آید بچشم ‌‌ به که از بیرون در سیر شبستانش کنیم

بر سر دو بستر بالین بده حیران بخ ‌‌ از جای اخگر مشی سر در گریبانش کنیم

هر کجا چیران نگارست چشم عاشقان ‌‌ هم بچشم ادمکر سر گلستانش کنیم

خانه از خار استخ در هم بایست ‌‌ هرچه بر کس آورد با خویش مهمانش کنیم

گرچه مورم صائب اما در مقام گفتگو

میتوانم حرف در کار سلیمانش کنیم

زیاد کیست تماشای سود از یم درم ‌‌ که تشنگی برابر وجود این درم

مبر سیاه با خوان سنگدل زنهار ‌‌ اگر گشت چهره یوسف کبود از نم درم

زمین شور کنند تلخ آب شیرین را ‌‌ بیر علاقه تو سوید زود از این درم

بغیر ابر دل کی غوطه زد در خون ‌‌ کدام عقده مشکل گشود از این درم

زخون تشنه دلیست موج گوهر آرا ‌‌ هر ذره بجوش نمود از این درم

عمیست لطف آب مس ابر آرا ‌‌ رو تا شدن رکوع و سجود از یم درم

جواز حرص کمر بسته سیه شد از کی ‌‌ ده بیدها که بزرد وجود از یم درم

بمردی رود و دام هر دم صبا ‌‌ جو نیست جز دم آخر حسد از یم درم

کسی سر بگریبان درین زمانه کشید ‌‌ نفس الگوی عبادت نبود از یم درم

بغل گشای جهان بود پیش تیغ اجل / کجا نشیند که فرار و ثمود و رس کردم
کجاست برق جهان سوز هستی صائب / که شده سیاه جهان وجود در نظرم

در آن شبی که از یاد تو ایاغ بود در دستم / ز بهر ناخن هلال عید دیگر بود در دستم
ز طوفان حوادث زان نکردم دست و پا را گم / که از رطل گران بوسه لنگر بود در دستم
با سنگ تیغ قاتل کسرام صورت نمی‌بندد / اگر دریا که دایم عقد گوهر بود در دستم
دو عالم چون سلیمان بود در زیر نگین من / درین میخانه چندانی که ایاغ بود در دستم
در آن گلشن که مرا از ایاغ توحید می مخمور / ز بهر رنگ گلی دامان دلبر بود در دستم
همه بازیچه بود اندر شورش روز جزا / که از دل بال هما دیوان محشر بود در دستم
عیان چون مهر گرده اختر چو ساقی / که خنجر از عطر ابریشم عشق بود در دستم
ز شمار آن رکوع که گرد آن گردش سخن / بمستی عنان سیر اختر بود در دستم
محیط دل ایا این بحر تم دریاچه صائب / وگر نه کجیان دل چون صنوبر بود در دستم

ماری چشمی خویش خبر یافته‌ام / از حرف گوهر و از سید گهر یافته‌ام
در وادی کعبه رو ازو دست بلا / که من از رخنه دل راه در آن یافته‌ام

آب گردیده درین باغ دلم چون شبنم / تا ز خورشید جهانتاب نظر یافته‌ام
ز بیا مند بیوق قند کنعان را / که از آن یوسف گم گشته خبر یافته‌ام
خیر گلها دیدم غان چمن زرافی / الحمد من سطحیم در ته پر یافته‌ام
نه که در جستن این سکر صرف کردم / پروبالی که از آن سنگ شکر یافته‌ام
چون کشتم‌ها به دامان اقامت صائب / سکه بود و جهان از سحر یافته‌ام

ز حال عمر رفته و زین تلف یار می‌ترسم / همه از مار و من از مهره این مار می‌ترسم
بلای هر ع تو رگ دام زیر خاک خواهد شد / ز تار سبحه بیش از رشته زنار می‌ترسم
از آن چون شبنم و گل خواب در چشم نمی‌گردد / که از چشم تماشای برین زنار می‌ترسم
ز خواب غفلت صیاد ایمن کجم حاشا / شکار لاغرم از تیغ لشکردار می‌ترسم
خطر در آب زیرکان بیش از تحرک می‌باشد / من از همواری این خلق ناهموار می‌ترسم
چه باشد پشت و روی از دهاد بر یک میس / نه از اقبال می‌ترسم نه از ادبار می‌ترسم
ز بیش نادر هر از برهم دستار می‌ترسم / اگر بر گل گذارم از زخم خار می‌ترسم
ز سر راست رو زخم خندان نمی‌ترسد / که من از کج روش گردون کج رفتار می‌ترسم
مدار تیک رو جنیکی ز سیدان دیده‌ام صائب

ز خاری که گل افشترد از گل بخار رستم

حالکه گل بود مانع رسیدن چشم | بخط رخ تو امان یافت او گزیدن چشم
شب گذشته کجا بوده که خواسته | بساط سبزه خط تو از گزیدن چشم
ز دل چو آسیه چنیم نشاط حیرانی | ز شبنم که قناعت کنم بدیدن چشم
باده و ناله مجال ست مهربان گردد | کی که رام نشد از فسون دمیدن چشم
مباش گل بحرکت رهنما از کس | بآفتاب رسید شبنم از پریدن چشم
بروشنایی دل میتوان جهان را دید | و گر نه سهل بود دیدن و ندیدن چشم
زبان و گوش چه حاجت خوش تماشایی | که جایگاه بود گوش شنیدن چشم
خبر ز گردش پرکار رمید مرکز | دلیل رفتن دلها بیت از مدن چشم
شریف از کسان بجمع حرف شده | که برگ کاه بود داروی رمیدن چشم

خوشم درشت غبار وجود من صائب
بباد میرود از یک نفس کشیدن چشم

چون قدح از عکس ساقی در شراب افتاده ام | در خرابات مغان خوش سر بدوش افتاده ام
در جهان آب و گل از درد و داغ عشق | دوزخ دورم که از یاد بهشت افتاده ام
خار و گل از آب زنبار ستیان و صد بیحد | من علف در بحر خوب و زشت افتاده ام

خم بگیر ز خاک پا ریحانی من خواهد فتاد | چند روزی در زمین گریه خرابات افتاده ام
چمن داغ غربت من دل اسیر سنگ را | خال موزونم بر رخسار بهشت افتاده ام
مسکه صاف باکرد و در گل تر مانده ام | ریشه چون حاصل که از ازل کردن بهشت افتاده ام

چند چون تن پروران تعمیر آب و گل کنم | رخنه های خم را محکم ز داغ دل کنم
کیمیا پیدا نشد و خود خاک را تقدیر عشق | گرفته بر چهره گل بر توی من دل کند
میشود دل آهن از صدف در سکم دو نیم | تا درین دریای پر خون گوهری حاصل کنم
میشود روشن چراغی که از آن پروانه را | حرف جان از اشک خنجر قاتل کنم
کوه سیلاب و ری بنسکی در ته آسوده کاه | من حصار لشکر دریای حاصل کنم
همت من در فضای عرش جولان میزند | پیر برادر وار فلک تخمی که زیر گل کنم
نیکه از گرد یتیمی مانده در دل گوهرم | در دل دریا اگر لنگر کنم حاصل کنم

میکند از دستم بهمت گوهر پاک جدا
بحر را صائب اگر در دامن ساحل کنم

یک عمر ز سر خار و خسی بار کشیدیم | تا بوی از گل بدر کشیدیم
چون بوی گل افسرده بر سوای نکهت | هر پرده که در چهره ابر بود کشیدیم

مظاهی از حسن خط ما دود چراغ | تا رخت زنگار را انجام کشیدیم
آسوده کی کنیم قفس گر دو تلاقی | یک صدا گر رحمت پرواز کشیدیم
نشناخت کس ز جوهر پاکی گوهر خود را | صائب گهر خود از صدف با ر کشیدیم

از جوش میر دیم و ترا یاد میکنیم | در کوه قاف صید پری زاد میکنیم
هر قسیم بنده کی بر آید ز دست ما | نسبت بسرو و پیچش آزاد میکنیم
از اشتیاق بحر چو سیلاب نو بهار | در کوه و دشت ناله و فریاد میکنیم
در شادمانی دل خصم است فتح ما | با خلق در شکست خود امداد میکنیم
از دشمنان دریغ نداریم آب خوش | زنها در آن میکده ارشاد میکنیم
لذت نمانده است در آینده جهان | از عیشهای رفته دلی شاد میکنیم
محسود عالمیم اگر هر دهان تلخ | شیرین بجوی جوهر فرهاد میکنیم
چون سایه هما نظر التفات ما | صائب بهر زمین فتد آباد میکنیم

اگرچه با گل دنیا ز میشود شبنم | چو صبح سر بفلک باز میشود شبنم
در بر صدیق زنگار گون نسیمند | بوصل مهر سپهر وار میشود شبنم

اگر بدامن گل یکنگاه سازدش | چو بوی گل بهوا باز میشود شبنم
درون دیده خورشید جائی جو دود | که زود خانه بر انداز میشود شبنم
صفای دل بکف آور که زین ره روشن | سبک بعالم آغاز میشود شبنم
ز جمع کردن بهر خار و خس بود دامن | که بر فلک سبک انداز میشود شبنم
بحر لبه سر چمن رو که چون آید مهر | شنفته چون گهر راز میشود شبنم
ز پرده چهره کی عشق حسن بر آید | بآفتاب نظر باز میشود شبنم

چه باید از من غافل کشیده صائب
قرین مهر سپهر وار میشود شبنم

ای فدای چشم مخمور تو خواب عاشقان | ای بلاگردان زلف پیچ و تاب عاشقان
گر به بیداری غرور حسن مانع میشود | میتوان دیدن لعل لبهای شب آید بخواب
من از آن گرد دست گل شبنم فرو ریزد بخاک | سر بر آرد از جیب صبح و آی قصاب عاشقان
پشت خورشید قیامت داغ از آه بحر عشق | مجمر خونبار مهر زد کباب عاشقان
گردن ما در کمند بیحجاب عقل نیست | زلف معشوقان بود مالک رقاب عاشقان
حسن لیلی بر رخ مجنون تماشا کرده است | بلکه از سیر رخ خوبان ما مهتاب عاشقان
از حجاب غنچه بلبل سر بزیر پر کشید | نیست کم از شرم معشوقان حجاب عاشقان

تیغ یار از خون ما زنجیر جوهر تازه کرد — نشئهٔ دیوانه دارد شراب عاشقان

گر هوای سیر گردون است در خاطر ترا
همت صائب طلب کن از جناب عاشقان

زمین به لرزه در آید ز دل طپیدن من — شود سپهر زمین گیر از رمیدن من

شکوه دانهٔ من تا به آسمان چه کند — دو نیم شد جگر خاک از رمیدن من

گذشت عمر بجایی که در قفا فکند — به آفتاب قیامت ثمر رسیدن من

توان شنیدن آواز حلقه در رگ — اگر گران نشود گوش از خمیدن من

هزار مرحله از جیب خویش دور شدم تنها — توان رسید به آواز دل طپیدن من

هزار آبله بگذار تا شوم پامال — چو تیر سید چو فیضی به کیش رسیدن من

همین که زیر فلک نیست آن قدر میدان — که وا دهد وحشت خاطر به در رمیدن من

درین ریاض چو شبنم ز ضعف پر دارم — که بر گیاه شود مانع پریدن من

حیات من به تماشای گلعذاران است — ز راه چشم چو شبنم بود چریدن من

مرا چو صبح به دست دعا مکن یاری — که روشن است جهان از نفس کشیدن من

ز بس که تلخی دوران کشیده ام صائب
دهان مار شود تلخ از گزیدن من

روی سخت نتوان کفگیر را دل ز آتش کردن — سمور در آتش ما بدیم چین کردن

چو طوطی سبز شد بال و پرم از زهر گلگون — بهانهٔ تلخی سوال سخن را شکر کردن

نگردد صبح شان هر که جوهر نهفته باشد — تلخی ز لیش صدف خانه را بر آئینه کردن

ز نیش خضر خوردم شد تنگ خانهٔ کام — در من وادی عشاق چو برق باید آتش کردن

دهم مرکبت روش را به کام دل عنان — ندارد در عقب خجلت نگاه و اپس کردن

غبار وحشت او را همیشه آهی در دلم — که ایام حیات من بسر آید در کمین

اگر افتاده را همچو مور از خاک بردارم — به پیش می هیبت از طاعت زور زمین

ندارد استخوان پهلوی من چون صدف ختنی
نه آسانیست صائب قطره را در ثمین کردن

لب تشنه ی حرص ندارد خیال — خشک از قدح شیر براید شکر

در مشرب تن سختی من چلک زر گر است — هر سنگ که از جاده نماید سپر من

از شرق و مغرب گل خورشید برآید — در خواب بهار است نسیم سحر من

در حسرت یک مصرع پرواز کشید آه — مجموعه زمزده بال و پر من

صائب منم امروز که از صدف سخن

بید انتوان کرد کسی بیسم که چون

خار غم از دل عشاق کم آید بیرون / جز ازین شعله پستان خار غم آید بیرون

جوهر از تیغ برد سینه که گرم است / ماهی از قلزم بیدرم آید بیرون

صدف در سینه هر کس که چراغ افروزد / از دهانش نفس صبحدم آید بیرون

زنده شد عالمی از خنده جان پرور او / که گمان داشت وجود از عدم آید بیرون

زدی اگر در حرم کعبه کند غمزه او / صید با تیغ و کفن از حرم آید بیرون

سینه چاک ره کاست غم بوده است / دل ما خوش ازین رخنه غم آید بیرون

حرص دایم چو سگ هرزه درین در گشت است / صبر بر شیشه ما از پی شکم آید بیرون

صائب آن شوخ بجوید شود است تنگ نما

حیرت تو اگر از خانه کم آید بیرون

بسکه دور است تو از سر غنچهای چمن / بیاید بجز دام مرغ چید بیت و پای چمن

داغ حسرت ها دارد در دل آزاده ام / این رخ آینه بست از دامن گلچین چمن

جرف یوج از هر کسی عصیب سینه نیست / کف عزار در هر طوفان بلا دریای چمن

چند شبنم گل که با این سوز حیرت میرم / شمع روشن چون توان از نقش پای چمن

همت والای هر روز که با ... / هیچ تشریف نیاید راست بر بالای چمن

کوه دوست از سنگ تا شرق ما آسوده نیست / آه اگر زنجیر برد از دست جنون از پای چمن

جوش دریا کم نمیگردد ز پرخوش حباب / مهر خاموشی چسان زد بر لب گویای چمن

زلف جام رنگین آتش شد لب استادم / آه اگر از پستی طالع بخندد پای چمن

چتر بساط سبزه زیر پای سرو افتاده است / آسمان در زیر پای همت والای چمن

اشک یاد چمن رسید چهره گل میشود

بس که صائب گرد غم فرش است بر سیمای چمن

جلوه مستانه آن سرو قامت را ببین / چشم یک مژه موجه دریای رحمت را ببین

سر بجای ذره میر قصد در هر نخر گاه / تیغ بازیهای خورشید طلوع را ببین

موجه دریا نگنجید در دل تنگ حباب / بگذر از سر جوهر شمشیر شهادت را ببین

زاهد از آیینه کرد صرفه حلاج هست / در لباس کثرت اینه منصور وحدت را ببین

سیل نوبهاران قرار از کل جوهست / در جهان آب و گل شور حقیقت را ببین

نیست چون از عیب پوشی دیده خوبرا / جلوه آینه داران حقیقت را ببین

میدرخشد دولت از مال هما چون آفتاب / در جبین غنچه انوار حقیقت را ببین

تا بود محمل از خواب پریشان سیه اند / دست بالین کن تکلف خواب فراغت را ببین

میتوان دید پرده چشم یار را در پرده دید

از دو صد عاشق یکی چالاک می آید برون

بی بصیرت چشم دل از غیب وا خواهد شدن — چو بالای تو را بیدار چه در خواب توانند دیدن

مژه از خواب گران چون رگ سنگیست ترا — در ته خواب چه مقدار توان بالیدن

پشت پا زن به دو عالم اگر از مردانی — کار اطفال بود پای به زمین مالیدن

رحم بر خود کن اگر رحم نداری بزمین — توتیا شد قدم پای تو از لغزیدن

ما نیار است مگر دود درون در سر و گوش — راست رو تا نتوانی به خود پیچیدن

خویش را جمع کن از پرده در اتمام باش — که گل از رخسار تو نتوان بدمن چیدن

اوج دولت متقاعیست که عاقل ... — در لب بام خطر چیل بود خوابیدن

عمر جاوید بر و شکر کنان بخشید — همچو خورشید بود از زبان مالیدن

میشوم محرم آن دل بر یکتا صایب

گر توانی نظر از هر دو جهان پوشیدن

تا بعزم صید آن بی باک می آید برون — چون ز چشم حلقه فتراک می آید برون

از ضعیفان میشود روشن چراغ سرکشان — بال آتش از خس و خاشاک می آید برون

زاهد از زنبیل آه و ناله تر دامنان — دود بیش از هیمه نمناک می آید برون

صبح مستی میکند ما را خلاص از آسمان خاک — دست با غم گیر با از تاک می آید برون

صبح عشرت میکند ریش نام ازین ... — آه سردی کز دل افلاک می آید برون

در نوق اگر راهی عاشق بیباک ... — در زمین کندم گریبان چاک می آید برون

نیست صایب کار هر کس سینه از تیر آوردن — از دو صد عاشق یکی بیباک می آید برون

تا به کرم ز خود پاک میتوان رفتن — ازین کمند بافلاک میتوان رفتن

به نیم چشم زدن زین جهان پاک عالم — رشته همراه دل چاک میتوان رفتن

ازین جهان پی ازدود گرد بر گردن — چو شعله از دراک میتوان رفتن

چراغ از دل روشن اگر بدست آری — دلیر در جگر چاک میتوان رفتن

اگر تو از سبکی لنگری بکف آری — روی بحر خوش چاک میتوان رفتن

وگر ز موج غبار از تو بیت بگذاری — به بحرهای خطرناک میتوان رفتن

امید قاتل چشم ز قاتل داری — بچشم حلقه فتراک میتوان رفتن

چنان بطول امل خوش شدی که پنداری — بایین کمند بافلاک میتوان رفتن

مجرد از اگر بیست میسکنی صایب

مسیح وار بر افلاک میتوان رفتن

دلهای صیقلی بود آیینه دار حسن — آیینه چشم شور بود درد یار حسن

از غرض ملک نخوت شاهان فرو شود / در دور خط زیاده شود اقتدار حسن

چون بحث یکبار بود حجاب من / روشن ز روی آینه بی غبار حسن

از بلکه گر گریز ندارند حسن و عشق / رنگین ز داغ عشق بود لاله زار حسن

چشم وفا مدار ز نگاه خوبان که میکنند / در هر نگاه جامه بدل نوبهار حسن

در زیر خاک مانده تهی چون زر بخیل / هر کس نکرد خورده خانرا نثار حسن

کوه از خروش سیل ز جا نمیکند / فریاد عاشقان چه کند با وقار حسن

دایم بود طبیعت هوسناک بیقرار / بیگانه برد دست هوای دیار حسن

از صبر و عقل و هوش دست خویش شست / روزی که گشت صایب بیدل شکار حسن

چون غنچه سر که بیشتر در خار تا نکرد / از می نشد چو مینا سرشار تا نکرد

چون شمع سر که افروخت گردن فراز / در اشک خود نشد سبکبار تا نکرد

نتوان برون دل دیدن جهان جان را / زین رخنه سیر در یکبار تا نکرد

یک طوق بر سر و این بکار آسمان را / تا در وصل باشی با یار یکرو

یکبار غنچه او بر روی یار خندید / در موج گل نهان شد دور تا نکرد

صبح سپاس کردن صایب شکوفه کرد / ملک رقیب خون بار را دلدار تا نکرد

جمعی که سر نهادند در ره عشقبازی

مستغرقند صایب در عار تا بگردن

کی سخن خام از لب فرزانه می آید برون / باده چون پخته شد از میخانه می آید برون

از زبان خامه من لفظهای آشنا / در لباس معنی بیگانه می آید برون

خانه دل را تو پامال علایق کرده / ور نه حشر منتها ازین یکدانه می آید برون

ناله ناقوس در ره دهر پر شور تیغ / این سزای آنکه از میخانه می آید برون

در شبستانی که او دست کجی خورده است / آفتاب از جوش مینا چرا آید برون

هر کسی در عالم خود شهریاری بوده است / وای بر جغدی که از ویرانه می آید برون

نفس را مگذار پا از حد خود بیرون نهد / میشود گم طفل چون از خانه می آید برون

عالمی از داغ عالم سوز ما در آتش است / دود شمع ما ز صد کاشانه می آید برون

می‌شد گرد آتش هم چو خط عنبرین / هر حدیثی کز لب جانانه می آید برون

خامه فانوس میگردد در خط عنبرین / لاله گر از تربت پروانه می آید برون

در سواد خامه من کلک سوی سهل نیست / زین نیستان نعره شیرانه می آید برون

میشود صایب ز بیتابی دل غواص آب

از صدف تا گوهر یکدانه می آید برون

وز دیده دران روی بهشتی نظر کن | زنهار ازین دزد کمین بسته حذر کن
در رشته طاقت جان تا نمی هست | شیرازه اوراق دل از موی کمر کن
در دور خط از خال بهم زن رخ یار | در دور خط از خال بهم زن رخ یار چو گهر کن
در قبضه خاک اگه گهر پاک نگنجد | گر عارفی از کعبه و بتخانه حذر کن
از دو جهان خورش افتاد گره علایق | چون موج میان بسته بدریا خطر کن
تا قیصر شاهان جهان تخت تو گردد | از بحر بیک قطره قناعت چو گهر کن

کمتر نتوان بود درین باغ ز شبنم
صایب سحری از روزن خورشید بدر کن

تیر نفس انداختن از پرده نماز کی | رخنه در بنیاد کوه بیستون تیشه کن
بگسل از طول امل سر رشته پیوند دل | میوه نخل حیات خویش را آتش کن
چون بود معشوق شیرین محو طاقت کی | نقد جان چون کوهکن نقل دهان تیز کن
بوی یاس حی حسرت عقل را بر باد داد | آنچه کردی در قدح پیمانه دیگر در شکر کن

تو نه خالیست صایب هیچ از صحرای عشق
زهره شیران نداری دل درین بیشه کن

تخته خواب رحمت رخود حرام کردن | در ملک بینایی خود را سام کردن

کار جهان تمامی سر گرمی بدارد | پس ز تماشای عمر خود را تمام کردن
در یک جهان نکرد نتوان معاش کردن | خود را جهان دگر از ریگ و جام کردن
سودای آب حیوان چون هم زبان ندارد | عمر سبک عنان را صرف مدام کردن
از صحبت لئیمان چون نیست هیچ حاصل | اوقات چون گرامیست صرف کرام کردن
یک نیم نیست سکه در پی خرابات | هر ماه نو که بینی زر در ماه تمام کردن
در خاک ساده دهقان تخم امید کارد | با خاص چون نشین خود را عام کردن
دست از رکاب همت کوته بکن چو صایب | نتوان سپهر را باخویش رام کردن

کرام

خال را در زیر زلف آن پری پیکر ببین | گر ندیدی ای اندازه اهل کیرا تر ببین
گر ندیدی بر لب کوثر هجوم تشنگان | در غبار خط نهان آن لعل گوهر زا ببین
از گریبان چهره چون سحاب پر پر در | بیضه خورشید را از زیر بال پر ببین
حیرتم دانست زمان بر قدر صافی گر بود | اضطراب آب را در سینه گوهر ببین
مسکدار دو نور در چشم حسن بی نقاب | باده گلرنگ را در شیشه و ساغر ببین
حسن را گر از محیط عشق از موج هوا | صد رسان را گر ما افسر پر ببین

نیست صایب بی غبار تیره یک پای چراغ

در بیان مجبر دارا سرودن در پیری

ای قامت بلندت معراج سر کشیدن — یک شیوه خرامت در پیش پا ندیدن

پرواز طایر شوق مقراض قطع راهست — صد ساله راه طی شد دل را یک طپیدن

روزی که جلوه کردی زلف کمند او را — از فکر و چشیان چیست اندیشه میدیدن

در خاک تیره دیدن نور صفا کمالست — هر طفل میتواند در آب دیدن

در عشق پیش می بر سنگ ره وصالت — سد سیل محو در بحر از پیش پا ندیدن

ملا روم صایب را بود سخن گرفتن — اجنبیت ای گشته تاباش از گزیدن

ز کوه صحبت چشمت خسته رسیدن — نگاه پنهانی عمریست پیش پا دیدن

اگرچه خواب زنیست بخت بیداری — مدار چشم ز تمهید دیت پاییدن

بهیچ عذر تمادست دسترس ما را — بغیر با قدر خجلت زمین خراشیدن

چه میوه های گلوسوز در قفا دارد — نهال ره ز خود چیز شکوه تا شنیدن

مشو ز لغزش نا امید در ره عشق — که قطع میشود این ره بپای لغزیدن

خموش باش که سنجیده کان علم را — سبک سرست بمیزان خود سخن سنجیدن

بپوش چشم را و صایع روزگار که نیست — لباس عافیت به ز چشم پوشیدن

دیدن

ریاض حسن ترا دور باش حاجت نیست — که دست مرد و از گل رو قفس کچیدن

نظر ز روی تو خورشید بر نمیدارد — اگرچه خوبتر از خود نمی توان دیدن

بپوش چشم در عیب مردمان صایب — ترا که نیست میسر برهنه پوشیدن

ساقی دمید صبح علاج خمار کن — خورشید را ز پرده شب آشکار کن

رنگ شکسته جمی نگلد شیشه در جگر — از فرخ آن چهره ما را بهار کن

فیض صبوح ما همت زنهار — این سیل را بر طفل گران بار بیدار کن

شرم از حضور مرده دلان جهان مکن — این قوم را ز حضور سنگ فرار کن

گوهر اگر به لشکر دریا غرق شود — گاه پیمانه نگار ز جوهر عقیق قرار کن

چون اول القدر صفا جلوه میکند — تا ممکنست آینه رز بی غبار کن

در دیار جگر بیابان خاک ریز — سنگ و سفال را چو عقیق آبدار کن

خود را شکفته دار در آن جایی که بهشت — خونی که میخوری بدل روزگار کن

شبنم زبان نمید برسودای آفتاب — دریای بار کو بهر جان نثار کن

دندان خاموشی بجگر جز صدف گذار — دامان خود پر از گهر شاهوار کن

مغز از نسیم سوختگی تازه میشود

صائب درین لاله زار کن

عشق ما را طرف نیاید بیش ازین
درد ما را کوه صحرا برنیاید بیش ازین

ما بجای تو سر دل را شستیم از جهت مست
یار سنگین دل به راه عقربه نیاید بیش ازین

مادر دهر را هم پدر دهر مدار او اکسیم
یار صندل جبه ما را نیاید بیش ازین

نقش صورت آینه مشق نقش کرد سیاه
آن رخ نازک تماشا برنیاید بیش ازین

خیش آرام از لب خاموش صائب میکند
غیرت همت تقاضا برنیاید بیش ازین

بر سر شوریده مجنون گل کرانی میکنند
فرق مجنون داغ سودای نیاید بیش ازین

صبح پیری خنده زد صائب بیکاری آر
سرکی جان مصفا برنیاید بیش ازین

ز دل مجموعه هر روز املا میتوان کردن
ازین یک قطره چون صد نامه انشا میتوان کردن

اگر روی دلی از کار فرما در زبان باشد
بناخن سینه را آیینه سیما میتوان کردن

گر از دست خواب از قطره شبنم کمی
سبک پیمانه از سر عقل را میتوان

بگیری گر بهم رخنه چشم خانه دل را
ازین روزن دو عالم را تماشا میتوان

خط پاکی بسیلاب فنا در رود خود حق
جدا از ما میتوان مردن صحرا میتوان

اگر در دل گذری بجوش یار مردم را
بپا پای بیقرار روی دریا میتوان کرد

[illegible]

اگر چه مرد کار خود نمیدانم دو عالم را
بانصاف مرا از خود تسلی میتوان کردن

در آن کنج من طرح تماشا افکنده ام صائب
مدام عنکبوت صید عنقا میتوان کردن

وادی

نظر زلف خطان نیست سیمای کس
شکسته قلم صنع را تماشا کن

جمال یوسف از کلک صنع میریزد
همین تو دیده یوسف شناس پیدا کن

نهنگ عشق بهر چشمه نمی گنجد
رگ از دکان دل خویش را جو دریا کن

مشو مقید همراه اگر چه [illegible]
سفر چشمه دیده از این خاکدان چو عیسی کن

مبین از معامله کیمیا زیان نکشد
وجود ناقص خود در این هیچ سودا کن

خلاف نقش کلید در بهشت بود
بهر طنقش تو لا کند بیتر احسن

بکوه صبر توان جان زدست حادثه برد
برای گشتن خود لشکری مهیا کن

حریف آبله دل نمیشوی صائب
ز تنگنای صدف روی خود بدریا کن

چو میتوان بکنار آمد از بحر آزاد
کمر چو موج بباید در میان بحر وا کردن

زیک حرف سبک صد کوه تمکین
نسیم میتواند بحر را بدست و پا کردن

نداد دم مستی در زر عیش مکان
بره گاه چهره خود کهربا کردن

برای عالم باطل ز حق نتوان شدن غافل — بسیم قلب نتوان دامن یوسف رها کردن
رجوع جو انچه مجوی که با قربان حق نبود — بنا باید از سلیمان چو حب موری روا کردن
حباب از ترکتاز موج بیجا چند درد دارد — غبار هستی در اول خانه از دریا جدا
گرانی از حباب ما مبادا آن بحر گوهر را — که سیر عالمی دارم در بار چشم وا
شدم بیند وقتی آمد خدنگم بر زبان حیف — تغافل بر هدف باید چو حرف ادا کردن

گهی در بحر سیر گردان گاهی در سر زمین — همیشه مجو موج از جوش [illegible] در عدم
خرابات وجود و عمارت ز بنیاد رود — عبث در فکر تعمیر دل انقلاب
بحر کسی هوا از حرص دلر کاری آید — درین دریای پر آشوب بیند [illegible]
[illegible] سلطنت چون در جهان [illegible] — خو آید کردن مینا [illegible] رقایم
هوای گردش چشم و بوده [illegible] — از آن که مست که مخمور و کار [illegible]
[illegible] صاحب [illegible] قطره [illegible] — که میراب گل و [illegible] دور [illegible]

ای دل بوش بقای از طارم خضر مگر — آفتاب خویش را مغلوب [illegible] مکن
زیر گردون باش چندی حیف جان [illegible] — کنده مت چون آرد [illegible] مکن

دام مد و پرست جاموسی سک و زیده را — نفس اگر عاجز نماید خویش را باور مکن
مرگ چون فتوی از حمت میکند انسان بردن — ریشه محکم در دل فولاد چون جوهر فکن
لنگر بحر حوادث را بدریا کردن است — سیر این دریای پر آشوب با لنگر مکن

شعله را با خود طرف گردن طبیعی غافل است
زینهار از غیر خود پاس سگان سر زمن

ز جام بیخودی چون لاله کف از خاک برخیزم — ز مهد غنچه چون گل با دل صد چاک برخیزم
نه میردم گر عنون سر بادر ریا دارم — چمن از خاک برخیزد چو من از خاک برخیزم
دل بی غم زمین شوره با تخم ماتم را — سلیمان همچو آه از سینه غمناک برخیزم
مرا هر شمع چون پروانه ارجاع بی دارد — مگر از جا بذوق شعله ادراک برخیزم
نه از گلم گر گران جانی بخاطرها گران باشم — سبک چون غلغل از اندیشه ادراک برخیزم
هزار افسردگی در سنگهای سنگ و تن بی قرار — چو آتش با مدادی من چالاک برخیزم
چو شبنم گرد هم کرد او جو دام دادن گلستن — بیابند که جذبه از مستی خوش باک برخیزم
ز رنگ بی قراری سوختم کو آتش روی — که من همچو انشید از جای خود چالاک برخیزم
مرا با جا کسیار بهار نسیم [illegible] نیست — [illegible] بیخود تا از زمین چون تاک برخیزم
شکایتها ز خون با قسم در هر صف اوزم — مگردم گر برافشاندن از آن فتراک برخیزم

من آن نیم که در صحبت صنم نگذارم
ز بهر نگری که سا این هم نامحرم

مرا از آن تو سر خلوت محو اس محفلی در عشق
جدا فتاده است ستم خجل ز خاک حرم

نخوانده است با کس بی بهره کرد صلح هم
ز بستر چون وعده از سینه ملک با حرم

مرا چو کس زیر سنگ وارد اسمان صاحب
سوم مهروی اگر از سایه افلاک حرم

چو نعم بهلوی جود جانی جو نهر ملک سائل
بکش و دست نوازش به سرم و دیگر کنی

رگ جامی ندارم مسق شاخ بلندم
عذاران سخن از جهر جو گل عاشق

به تیغ طعنه فی جوهری حرم چه منزل
چو آیینه هزار روی بدیده هر سامان

ندارم در جگرم ای اگر ما و زمی دار
بنه از استخوانم عود در مجمر عاشقان

ملالم گر نجاتم بر سر در شمع کافور
بس از عمر بی من بل سوز را جشن عاشقان

بخوان در بوستان یک مصرع از اشعار صاحب
میان عندلیبان شورش محشر عاشقان

زین گره ها که هست گره در گلوی من
پیدا شود و دو چشم نمایان روی من

نزدیک شد چو کس شکایت برادرم
طرفی هزار بحر ندارد سبوی من

آیینه ام ز گرد کدورت بهشت
پیوسته صاف می گذرد آب جوی من

یارب چه طالع است که هر خار خشک شد
تیر حوادث از بدن همچو موی من

شد گرد نم ز گردن قمر سیاه
از بسکه شهک و بیت نهد در گلوی

از بیکسی تا آینه گر رو برو شوم
صد حرف سخت آینه گوید بروی

چون صبح جاک سینه من گر بخیه
عیسی مکن برشته مرهم رفوی

عقلم برون نمیرود از سر بروی
خالی نمیشود ز فلاطون کدوی من

هر چند خاک کمال مرا داور کار
رازی نشد به سنگ طلب آبروی

از بسکه حرف آن گل روی در چمن زدم
صد عندلیب مست شد از گفت و گوی

شد تازه زخم غیرت عرفی بر خاک
بار لف شانه زد قلم مشک بوی

دل شکسته نتوان برد از ره ستمگران
نمی آید سلامت دانه زین آسیا بیرون

نیفتی تا ز پا دست طمع دا بشکن
عصا را میکنند این قوم از دست گدایان

اگر آزاده بار پی لباس از دوش خود بفکن
که تیر [illegible] از تن آزاده کال اندر قبا

شود فارغ ز گردیدن گهی روزی
همین آواز می آید ز سنگ آسیا

چه بال و پر گشاید دانه تا زیر زمین
سبک چون روح از سر جلاد آسمان

کدامین سبک و اگر ده آب این
کار دشمن ما سر از گریبان

نوین نمید

نه تصویر دیبا چند در بند قبا باشی — برای امتحان یکدم برآ زین تنگنا بیرون

ز هیچ بست فطرت مردمی جستن ندانائی — که خواهی آورید از بیضه کرکس هما بیرون

عجب نبود که چشم سوزن عیسی عیار او — اگر خواهد که خواری آورد از دیده‌ها بیرون

به کاهی توانایی ندارد دیگر از رازم — مگر آرد هم از خانه حیرت کهربا بیرون

ز چشم غنچه‌ام خار سر دیوار چون گردد — که این مرغ رفت از باغ بی برگ و نوا بیرون

به دست طفل مجنون بیر دم غنچه دل را — که دست از آستین هرگز نیارد دل اقبا بیرون

اگر افتد به چشم دام چشم سرمه دار او — می‌آید از گلو شیشه دایم صدا بیرون

ز ما قصر نیستان صائب چشم وفا دارم

همین شوره بجوش آورد هر دم گیاه بیرون

بسکه شبها چین غم چیند از ابروی من — موج جوهر می‌زند از آینه زانوی من

بی تو گر پهلو به روی بستر خارا نهم — اضطراب دل زند صد سنگ بر پهلوی من

پنجه دعوی نتابد پنجه فولاد ترا — نیست با پیکان او زور بازوی من

سهل باشد خار مژگان گر به چشم آید — شیشه می‌گیرد قد در کنار جوی من

بسکه آمد پاسنگ مختصم در روزگار — رفته رفته سنگ شد هم کاسه زانوی من

بگردن بسکه دارد خون مردم نازنین من — ز دامن کی رود جوی خون بی‌دست آستین من

با این طالع چرا از دوستداران آرزو جویم — که افتاد است چپ بادست نقش نگین من

اگرچه ظاهرم تلخ است شیرین است گفتارم — نهان در پرده زنبور باشد انگبین من

تنفس هر صبحدم صد کاسه خون در ساغرم آرد — فلک از کهکشان هر شب کمر بندد به کین من

مده ره پیش چشم من نقاب بر رو — مبادا آید بیرون از پرده انیس من

دماغ ناله مجنون صحرائی کجا دارد — جرس هم مهر بر لب می‌نهد محمل نشین من

امید است آب رفته آتش دیگر بجوی آید — یکی سازد دو مژگان دست را گر آستین من

تو ای صائب دل خرم اگر داری خوش است شد

گره فرسوده شد در کردن چین جبین من

بر رخ کس نیست رنگ وحدتی در انجمن — به که دارم با دل خود خلوتی در انجمن

در گدا شهر شد وحدت کثرت نیست — حالتی در خلوت کیفیتی در انجمن

بند حیرت میکشم دست گل — گر کشم از سینه آه غیرتی در انجمن

با دو صد تو اغم پریشان ساختن وقت — شمع فانوسیم که دارم خلوتی در انجمن

چند روزی غنچه میسازم — واکند پروانه بال شهرتم در انجمن

عالم آب است یا ما صاف کن — ریشت سازد قد عیاری کلفتی در انجمن

دست چون در دامن سجادهٔ تقوی زدم — واده ام با جام دستی سعی در دامن زدم

میتوان از ملک وحدت راه بر تنهایی گرم — همچو صایب گر بداری خلوتی در انجمن

غنچه سان مهر خموشی بر لب گفتار زن — یا چو لب وا کردی از هم غوطه در زنهار زن

جاذب سیل غرور خاطر گل نازکست — نغمهٔ خونین گره در غنچهٔ منقار زن

چند خواهی پای در گل بود در صحن چمن — از ره کاکل شبی چون بی پران دستار زن

بگسل از سر رشتهٔ تسبیحهای رنگ رنگ — حلقه بر موی میان چون حلقهٔ زنار زن

اختیار باغ در دست رضای بلبلانست — رخصت از بلبل بگیر انگه در گلزار زن

رو گشاده چون ... در خاکدان دهر — خنده رنگین بمکان چون لب سوفار زن

چاره همه رسوا شکستن میکند — حرف حق با شیشهٔ منصور در بازار دار

در دست یار ترا اظهار هیچ گل — شاخ گل داری هوایش بر زمین دستار زن

روی گرمی از تو دارد چشم کلک تر زبان — نیشتر شوقی بر رگ این گوهر دار زن

چاشنی پیروهی را یافتی صایب برو

بوسه چندین بر عنبت بر دهان مار زن

دیده بی نور ما را گرد بینایی بس است — مرهم ما مرده باشد مسیحا پیرهن

پردهٔ عصمت ندارد تاب انداز سوختن — رو بکنعان کرد دارد دست بر پیراهن

آینه نتواند شدن بر چهرهٔ آتش نقاب — میکند پهلو تهی از سینهٔ ما پیرهن

هر که گلزاره بآن اندام نازک داده است — سینه ام هرگز نخواهد صاف شد با پیرهن

داغ ناصور مرا با آینهٔ رحمت چکار — چنگ دارد دست ما غمدیدگان با پیرهن

مردم چشم هدف هرگز نخواهد شد سفید — گر شود بخت من از آب دریا پیرهن

چون گل از روی جنون مجموعه چاک گشود — گرچه آتش بر تنم باشد ز خار آن پیرهن

پردهٔ ناموس را خواهم دریدن چون جرس — بر تنم زندان شده است از دست صهبا پیرهن

صایب آن داری که از دل داغ سعیش زرد

حلقهٔ فانوس شد بر پیکر ما پیرهن

گوشهٔ آن نقاب را بشکن — رونق آفتاب را بشکن

دل عاشق شکسته می باید — زلف پر پیچ و تاب را بشکن

در دل شب بچشم منتظران — روز بازار خواب را بشکن

دل بی عشق را بدور انداز — شیشهٔ با شراب را بشکن

برو ای اشک بر سر دریا — بیضهای حباب را بشکن

چون سوال از لبت کند صایب — بر لب جو جواب را بشکن

سر گرانی پیش زد از جان غم فرسود من | چشم مجمر روشن است از آتش دود من
سوختم در دوزخ افسرده کی یارب کند زلف او | روی گرم از آتش سوزان نبیند دود من
گرم چون خورشید یکبار از در یار اندر آ | سرمگی شد چشم روزن بس که از آه دود من
منحرف جان شود در بحر خجلت موج زن | دست چون بر من کند مژگان چون آلود من
ضعف دل دارم ز طاقت ازدواج من | هیبت در سینه نخدان تا جان بهبود من

صایب از گلزار صلح کل خرامان میرسم
شیوه رنجش نمیداند دل خوشنود من

ز سینه غم بمی ناب میتوان چیدن | گل نشاط از این آب میتوان چیدن
بیک ترشح ساغر ز چهره ساقی | هزار لاله سیراب میتوان چیدن
چراغ عیش بمی زنده میتوان کردن | گل از شکوفه مهتاب میتوان چیدن

درین ستمکده صایب بغیر داغ فراق
چه گل ز صحبت احباب میتوان چیدن

فاش خواهد شد ز اشک عشق پنهان ما خلش | ز اضطراب شمع ما گل میکند جان ما خلش
از چراغ تیز دستیهای سودای ما است | سینه را در عاشقی بس از گریبان ما خلش
میکند زنجیر با حلقه زلف ترا | خانه با خندین زبان بلعل ایمان ما خلش

ت

کو چو خورشید از گریبان فلک سر بر کند | زلف او گر فرو آرد بچوگان ما ختن
تنگ چون آتش لذت عمر آمد برای رو | آب رو نتوان برای آب حیوان باختن
دارم این چشم که از پیر کنعان یاد گو | چشم را از گریه در راه عزیزان باختن

صایب از من دوری شبنم از این بوستان
چشم در نظاره خورشید تابان باختن

مجلس اغیار را از خنده گلزار مکن | چشم خونبار مرا هم کاسه طوفان مکن
چشم اگر کافر شود از کس متاع دل مگیر | زلف اگر زنار بندد غارت ایمان مکن
از برای امتحان دل نمک بر داغ زن | گر نبالم سوده الماس را پیمان مکن

سینه صایب زیارت گاه ارباب دلست
گر مسلمان زاده این کعبه را ویران مکن

سرمه را هم محرم چشم سیاه خود مکن | تا توانی آشنایی با نگاه خود مکن
رنگ رخسار عصمت میان داد میکند | دست بازی با سر زلف سیاه خود مکن
قبله من عکس در شمع حیا نامحرم است | خلوت آیینه را هم جلوه گاه خود مکن
خاطر شبنم حیا از برگ گل نازک‌تر است | شاخ گل را زینت طرف کلاه خود مکن
لشکر غارت گر خط میرسد از گرد راه | تکیه بر جمعیت زلف سیاه خود مکن

کن

پند صائب را در گوش عقل و هوش کن / بیش ازین آزار جان تنگ خود مکن
خاک ره باش و تماشای وسعت ساحل مکن / خاطر موری بدست آر و سلیمانی مکن

مژه در دیده و در چاک گریبان دیدن / جلوهٔ یوسفی از رخنهٔ زندان دیدن
رمز از بوالعجبی های نظربازانست / طبل سودا زدن از شیوه پنهان دیدن
بیستون زالم مردن فرهاد شکست / سنگ را آب کند داغ عزیزان دیدن
خندهٔ زخم نمک مرهم کافور گشت / ای که شایانم بتبسم نمکدان دیدن

سرمهٔ دیدهٔ امید کنم خاکش را
گر میسر شودم روی صفاهان دیدن

ندارد جوهر افشای خم تیغ زبان من / نمک بر چشم سوزن میزند زخم زبان من
دل صیاد می لرزد مدام از داغ اشکم / خطر دارد قفس از نالهٔ آتش عنان من
بچشم انتظارم گل قبا دارد چشم یعقوب / که از طاق بلند عرش آویزد کمان من
دو صد ابر بهاری در رکابش / بصحرا چون خرامد گریهٔ ابر بهار من

ز روی طبع معنی آفرین صائب طمع دارم
که از طاق بلند عرش آویزد کمان من

ترا که گفت وطن زیر چرخ اخضر کن / درین محیط پر از خون چو نوح لنگر کن
نه عزیزتر از آفتاب عالمیان / ز سنگ بالش و از خاک تیره بستر کن
بهمت از سر گردون کلاه اوج ربایی / بسیری چو شعله بروزن بلند مجمر کن
ز حرف سرو صبا روی خود مکش درهم / کسب صاف دل خود چو آب جوهر کن
ز عمر خضر اگر پایدار تر بایست / ز آب صلح به آیینهٔ سکندر کن
مکن بعارض گل شوخ چشم شبنم / حذر ز تیغ جهانسوز مهر انور کن
ز خاک دشت ختن را بکهتی دریاب / دماغ سوختهٔ مشک را معنبر کن

درین غزل نظر از خواجه یافتی صائب
روح حافظ شیراز شعر از بر کن

بیک زخم نمایان سرافرازم از آن گلشن / چو صبح وصل خندانم از آن لطف نمایان کن
اگر خواهی که خورشید از گریبانت بر آرد سر / سحر خیزی فن خود همچو صبح پاکدامان کن
نگاه شوخ چشمان می برد شهرتی از / لب پر خندهٔ خود را ز چشم غیر پنهان کن
بزلف خود مشو مغرور عالم را / حذر از نالهٔ زنجیر شور پر گناهان کن
بعزم سیر باغ اغیار چون در بوستان آیی / چو بینی سنبلی را یاد ازین خاطر پریشان کن
گلت تا در رکاب جلوه باد صبا دارد / بر وای بلبل بیدرد آه و ناله پایان کن

خیال زنده رود ار سیر گردد روضهٔ صفاهان کن
چو غم رو آورد در خاطرت یاد صفاهان کن

بلبلم اما ز پر برلاله و گل بار من
دست گلچین سرو و انکه کار از او آید به من

رشتهٔ ذوق گرفتاری بنام آمد به من
بگذر از گوشه نام قفس پرواز من

گوهرم را تا بسنگ امتحان زد کوهکن
تیشهٔ فولاد خود را کرد پای انداز من

سهل باشد از فغانم گر قفس محشر شود
بیضه چون فانوس بود از شعلهٔ آواز من

تا بدار الامن صبح گل رسیدم کشتگی
خواب راحت میزند در جنگل شبها ز من

سرو و بار و شاخ بست طوبی فطرتم
میزند پر در فضای لامکان پرواز من

صبحم اما چون شبنم در راز پوشی با مثل
مشرق لب راند از آفتاب راز من

پرده‌ام تا از سر کوی نشاط خویشتن
هم بجان خود نیاز آرم بجان خویشتن

که بکس می‌نشاید که ماتم میدهد تسکین
عاجزم در دست خشم چون نقشان خویشتن

در دیار ما که از مغز قناعت آگهیم
طعمه میسازد هما از استخوان خویشتن

گر گریبان صبوحی سر مشرق آورد
از سر زلفت همی پرسیم نشان

ای که می‌دزدی بصر خویش آنکه ...
آفتاب از شرم نگشاید دکان

خویش را گم کرده‌ام از بس نشان خاطرم
از سر زلفت همی پرسیم نشان خویشتن

ولە

بخاموشی بدل شد نغمه‌های عندلیب من
بچشم سرمه‌وار آمد نوای عندلیب من

زبس چین جبین بی‌نیازی گرد در کار است
صبا در دل گره از غنچهٔ حسرت بصد من

بشاخ ارغوان نبض من اسیر گردد
شود شاخ گلی تبخاله از نبض من

جهان در عشق رسوایم جمال لاله
بجوی سنگ میغلطد ز دل آگاه

زچندین مصرع رنگین یکی صائب چو شبنم آمد
بهر شاخ گلی سر در نیار و عندلیب من

زبان شانه از حرف نفس کی بود بستن
پریشان گوئی تواند زعاری زبان بستن

کسی تا چند ریزد خامه در پای کاسه‌ای
خدا فرصت دهد خواهم بجای عندلیبان

زر کاسه بعد امی بوشد از عشاقی
دکان دار است در جوش دکان دار

غنیمت می‌شمارم صحبت گل نیستم بلبل
که عزم بگذرد ایام گل در آشیان بستن

شنیدم دختر رز را ز محفل کرده‌اند بیرون
بجان جمع بگو جانانه از دل کرده بیرون

اگر در پرده فانوس اگر در غنچه مهمان
تو از سوی سیری از محمل کرده

دکان

همیشه مردم چشم من از خون جگر پوشند — لباسی را که پنداری ز بسمل کرده اند بیرون

دم عیسی به استقبال روی خوی فشانش — ز خود جامهٔ آلوده گل کرد بیرون

ز بس نور زد از راه خورشید جهانتاب

که پنداری شرار از کار مسرا کرد بیرون

پیش اهل دل ادب منظور باید داشتن — با کمال قرب خود را دور باید داشتن

سر نباید تافتن از گفتگوی حق چو شمع — پاس حرف خویش چون منصور باید داشتن

چشم شور از نعمت فردوس لذت می‌برد — در دماغ عشق را مستور باید داشتن

گریه گردن‌کش شود بید روان را از مزارع — تخم را پاس از زمین شور باید داشتن

در چنین عهدی که از روشندلان آثار نیست — در بغل آیینه را مستور باید داشتن

بر نمی‌آید دل نازک ز سنگ‌اندازی عشق — شیشه را پاس از زمین پر زور باید داشتن

تا نه شیرینی برآید روزگار زندگی — نفس را واقف ز تلخ و شور باید داشتن

از فروغ شرار سعی خویش دوران — شرم از روی چراغ طور باید داشتن

چشم او در روزگار خط دیانت می‌کند — در بهاران مست را معذور باید داشتن

گر بود روی زمین در حلقهٔ فرمان ترا — چون سلیمان دست پیش مور باید داشتن

آفتاب از تیرگی‌ها را نمی‌آرد برون — پیش راه ما چراغ طور باید داشتن

شمع اگر صائب تسلای گروه کشتن بد — خاطر پروانه را منظور باید داشتن

دیدن بی‌جا صلان بر آسمان باشد گران — نخلهای بی‌ثمر بر باغبان باشد گران

با سبکروحان با امید تنها زنده‌ام — پیش ما دیگر حیات جاودان باشد گران

هر دو عالم چیست تا تاوان بهای عشق را — قیمت یوسف چرا بر کاروان باشد گران

هر سر موی مرا آورد فریاد درد — میزبان گردد سبک چون میهمان باشد گران

تشنهٔ خون هوسناکان بود عشق غیور — میهمان بی‌ادب بر میزبان باشد گران

صحبت بیدرد اگر یک لحظه باشد سهل نیست — درد اگر چه ذره باشد همان باشد گران

پیش اهل دل سخن از عالم فانی مکن — در بهاران جلوهٔ برگ خزان باشد گران

راستی ناید به صحبت تیر کمان با یکدگر — راستی بر خاطر اهل جهان باشد گران

هیچ نقشی بر دل روشن‌ضمیران بار نیست — موج سهماست بر آب روان باشد گران

خشک مغزان را دماغ دولت اقبال نیست — سایهٔ بال هما بر استخوان باشد گران

یاد من صائب چه آسان خاطر نازک کند

سجده‌ام جایی که بر آن آستان غلطان گران

مبتلای آرزوی نفس را غافل مخوان — عنکبوت رشتهٔ طول امل را دل مخوان

پیش جاهل از بشد که منت در دل گیرد منت — جامی است انداز موج بحر را ساحل مخوان
فیض عام حق بذرات جهان نامیده است — هیچ نقشی را درین عبرت سرا باطل مخوان
عیب خود نا یافتن ما را ازین عیبها گشته است — جاهلان منفعل از جهل را جاهل مخوان
بی نیازی از غذای روح از دل گشت — سینه بی داغ دو داغ عشق را بیدل مخوان
کاملی کز ناقصان بصیرت خویش را — کم ندارد از کمال معرفت کامل مخوان
آب رنگ چهره محفل شراب بساط است — محفلی کز حسن می خالی بود محفل مخوان

شورش عشق است دلها را نشان زندگی
هر دلی کز عشق خالی گشت صائب دل مخوان

میدهم گرچه بظاهر چو قلم داد سخن — سر مویی خبرم نیست ز ایجاد سخن
بسخن بستند از دست سلیمان انگشت — سایه گر بر سر مور افکند امداد سخن
قدم اول این جو قلم ترک سر است — ای که داری هوس وصل پریزاد سخن
قاف تا قاف بپرا پرده سلطان انگشت — چون سلیمان بجهان حکم کند باد سخن
میشود چون قلم از رشته جان تارک انگشت — هر که شد واله حسن صنم آباد سخن
شکرستان شود از صورت شیرین دهنان — بیستون تکیه قند در کف فرهاد سخن
بسخن هر که شود زنده نمیرد هرگز — دم عیسیست هوای نفس آباد سخن

چه عجب گر دل خوبان بسخن نرم شود — سنگ را موم کند تیشه فولاد سخن
همه بر آینه دارند نظر چون طوطی — ما که آیینه روشن شده ارشاد سخن — شود
باز کوتاهی پرواز خجالت گشته — لفظ پرداخته گشت بال پریزاد سخن
سخن آنست که از مغز تأمل خیزد — نتوان کرد بهر طوطی اوستاد سخن
خامشی چون خموشی که همین خواهد بست — میرسد آنکه درین عهد بفریاد سخن

چاک کن همچو قلم سینه خود را صائب
که دل چاک بود مشرق ایجاد سخن

باکسیر قناعت خاک را زر مینتوان کردن — بعادت زهر را شیرین چو شکر مینتوان کردن
بحسن خلق دلها را مسخر مینتوان کردن — باین عنبر دو عالم را معطر مینتوان کردن
نخود چون روزن اگر قانع شوی از نعمت الوان — چه خونها در دل این چرخ اخضر مینتوان کردن
تو از بیم حساب امروز خود را ... — وگرنه هر نفس را صبح محشر مینتوان کردن
اگر از خامشی مهر سلیمان بر لب ... — پریزادان معنی را مسخر مینتوان کردن
اگر دست از عنان اختیار خود ... — چه محفلها ببوی خویش معطر مینتوان کردن
مجال گفتگو نیست و تا ... اگر — زبان بازی بخنجر همچو جوهر مینتوان کردن
پشیمانی ندارد از سخن در پای افتادن — بمژگان چون قلم این راه را سر مینتوان کردن

اگر از تهمت جا فرماند تیشه پیشانی‌ها / به دود آه خون در چشم محرم می‌توان کردن
کهن دولت به اقبال جوانان نمی‌گردد / قیاس از حال زال و اسکندر می‌توان
مشو قانع به یک پیمانه از خون حلال‌ها / لبی شیرین از این قند مکرر می‌توان
اگر در دعوی آزادگی ثابت قدم باشی / به زیر بار دل رقص صنوبر می‌توان

بسیار حجت آن قلم کز صرف زنده کا صرف سخن صائب
چو طوطی صفحهٔ آئینه بر می‌توان کردن

شکوهٔ بیهوده از ناسازی گردون مکن / این جراحت را به شمشیر زبان افزون مکن
تلخی ایام را بر خود گوارا کن به صبر / تا ز می پر می‌توان کرد این قدح پر خون مکن
چارهٔ بیماری دل را ز افلاطون مجوی / زین طبیب جام درد خویش را افزون مکن
صبح پیری نیست چون شام جوانی پرده‌پوش / آنچه ممکن بود کردی بیش از این افزون مکن
از شکست خلق خوشحالی مدار ای سنگدل / زینهار این ریزهٔ الماس در معجون مکن
شعله را در لاله بهتر از فانوس نیست / از دهن چون غنچه هر ساعت زبان بیرون مکن
می‌نشیند زود در گل کشتی سنگین سبک / تکیه بر سیم و زر بسیار چون قارون مکن
تاج دریای گهر شد از سبکروحی حباب / چون ز خود کشتی تهی اندیشه از جیحون مکن
زرد رو از برگ ریزان قیامت گر شوی / روی خود را از شراب بیغمی گلگون مکن

چون به شرم آلود لیلی دامن از خود می‌کشد / از غزالان گرد خود هنگامهٔ مجنون مکن
هر مرض را چاره‌ای هر خسته را پرهیز هست / زندگی با مردم عالم به یک قانون مکن
چون مسیحا پای همت بر سر گردون گذار / خویش را در خم حصاری همچو افلاطون مکن

میشود سنگ ملامت در کف طفلان عزیز
از سواد شهر صائب روی در هامون مکن

از پی انجام سفر غافل نمی‌باید شدن / دل نهاد عمر مستعجل نمی‌باید شدن
در طریق شوق می‌باید گذشت از زندگی / همسفر با مردم کاهل نمی‌باید شدن
عرض ره بر طول افزودن طریق عقل نیست / همچو مستان هر طرف مایل نمی‌باید شدن
چون سبکرو جان قدم در راه می‌باید گذاشت / دل گران از دوری منزل نمی‌باید شدن
با دریا می‌توان دست بغل رفتن چو موج / خشک چون خاشاک ساحل نمی‌باید شدن
کشتی نوح است صحبت صاحبدلان در بلا / در شکست هیچ صاحبدل نمی‌باید شدن
می‌کند زنگار در یک دم سیه آیینه را / همنفس با مردم جاهل نمی‌باید شدن
حرف اگر هر چند باشد تلخ می‌باید شنید / پی روی اندیشهٔ باطل نمی‌باید شدن
ناخن ما هست در کف تا گره در کار ما / دل گران از عقدهٔ مشکل نمی‌باید شدن
گوهر خر عقدهٔ دل نیست در بحر سرآ / طالب دنیای بی‌حاصل نمی‌باید شدن

نیست غیر خوردن دل روزی ما ماه تمام — مرد دل خوردن کامل نمی باید شدن
دعوی آزادگی بر طاق میباید گذاشت — چون صنوبر زیر بار دل نمی باید شدن
طفل مجنون را بسیلی میتوان کردن خموش — منکر باده از روی دل نمی باید شدن
نشاء این باده مغز هوشمندی میخورد — از شراب عجب لا یعقل نمی باید شدن
شکر خود کامی ناکامان بجا آر گر دست — غافل از ناکامی سایل نمی باید شدن
شمع را هنگامه آرائی نگه بتشن داد است — گرم در آسایش محفل نمی باید شدن
ملک دل را یاد مردم شکر بیگانه است
صایب از یاد خدا غافل نمی باید شدن

عاقبت این مرغ وحشی زین قفس خواهد شدن — ره بو خورشید در یکسر نفس خواهد شدن
چون گل این شکاله خوب که بر خود چیده — از خزان زیر و زبر در یک نفس خواهد شدن
از دل خالی دردمندان بیضه فولاد نو — عاقبت بر رخنه مانند قفس خواهد شدن
تیغ بار حمی خط سبز از میان خواهد کشید — روزگاری چند با لطف تو بس خواهد شدن
این گل رویی که میگردد ز شبنم داغدار — زخمی تیغ زبان خار و خس خواهد شدن
زهر در پیمانه لعل تو خواهد کرد خط — چشم بد بینت گرفتار عسس خواهد شدن
آن لب میگون که آب خضر از وی میچکد — ناگوارا چون شراب نیم رس خواهد شدن

در خزان بامید بهار دل سنگین نو — برمراد صایب آتش نفس خواهد شدن

ز بی عشقی بهار زنده کی گردد شهید از من — وگرنه همچو گل طوفان آتش میچکید از من
بحرف تلخ شد بیگانه از من عشق رام — که باران بی نیازی بار عالم میکشید از من
چرا برداشت آن ابر بهاران سایه از عالم — زبان شکر جای سبزه دایم میدمید از من
شکایت همچو تیر از قسمت در سر حرم اوزم — بروز و شب نتوان دامن افق کشید از من
نظربازان نمی باشند به هنگامه محجوبان — غزالان رم می گشتند گر لیلی رمید از من
مرا با بود چون بر بهاران خوره رگ — بهر برگی درین گلزار نفعی میرسید از من
بگیرم رونمای گوهر دل هر دو عالم را — نسیم قلب نتوان ماه کنعان را خرید از من
لوای بیخودان دارد بهوشی غم دل را — دگر خود در اندیشید آنکس که فریاد شنید از من
تو بودی کام دل ای نخل خوش میوه عالم را — نه پیوندت بکام دل ترا هر کس برید از من
بچرخ برق آفت فرصت یکسر داده ها — نگردد آسانی بکس درس و سعید از من
ز بس از غیرت من گشته گلزار چون گلشن — چراغان شد زخون تازه خاک هر شهید از من
زانصاف ملک دل سر دعوا صلح شدم صایب
زبس گوهر برون آورد دم ارزان خرید از من

در کارزار عشق حدیث جگر مکن / با تیغ آفتاب ز شبنم سپر مکن

بی پا و بال سفینه بساحل نمیرسد / زنهار ترک ناله راه سحر مکن

خوش بهار است هله در خار بست / ای سیت رگ ملاحظه از نیشتر مکن

خواهی که چون شکوفه ازین باغ برخوری / با خاک ره مضایقه سیم و زر مکن

پای حنا گرفته بجای نمیرسد / از خود برون نهاده غم سفر مکن

گر آه سر زد از جگر اینجا کشیده / از آفتاب روز قیامت حذر اگر مکن

خواهی نریزد از قرات آب تیغ / در روی آفتاب خسیسان نظر مکن

در تیست سر چه می طلبی صایب از جهان

بیرون از خود بهیچ مقامی سفر مکن

ای فدای چشم مخمور تو خواب عاشقان / وی بلاگردان زلفت پیچ و تاب عاشقان

گر به بیداری غرور حسن مانع میشود / میتوان دید لهای شب آمد بخواب عاشقان

پیش ازان کز دست گل شبنم فرو ریزد بخاک / پیر را چین صبح ای آفتاب عاشقان

شب چو خورشید قیامت دامن از رخ [illegible] / همچنان چون نامه بی سر زد کتاب عاشقان

کرد ما در کمند پیچ و تاب عقل مست / زلف معشوقان بود مالک رقاب عاشقان

حسن لیلی در رخ مجنون تماشا کرده است / بگذر از تسخیر رخ چون آفتاب عاشقان

از حجاب غنچه بلبل سر بر کشید / نیست کم از شرم معشوقان حجاب عاشقان

تیغ ما از خون بحر جوهر پاره کرد / نشاه دیوانگی دارد دشت سراب

گر هوای سیر گردن هست در خاطر ترا / همت صایب طلب کن از رکاب عاشقان

جلوه مستانه آن سرو قامت را ببین / چشم بگشا موجه دریای رحمت را ببین

سیر بجای ذره میر قصد در نخچیرگاه / تیغ بازیهای آخر رسید طلعت را ببین

موجه دریا نگنجد در دل تنگ حباب / بگذر از سیر جوهر تیغ شهادت را ببین

سیر سیل نو بهاران برق از دامن نشست / در جهان آب و گل شور حقیقت را ببین

نیست چون آغوش روزی دیده خودبین مرا / چهره آئینه حقیقت را ببین

میدرخشد دولت از بال هما چون آفتاب / در جبین جغد انوار سعادت را ببین

تا ربود محفل از خواب [illegible]

دست بالین کن شکر خواب فراغت را ببین

پای نصرت چه گل … / پای خواب آلوده چه در خواب …

مژه از خواب گران چون رگ [illegible] / در پیشانی چه مقدار [illegible]

رحم بر خود کن اگر رحم نداری بر ما / طوطیا شد قلم پای تو از [illegible]

مار تا راست نگردد نرود در سوراخ / راست شو تا بتوانی به لحد گنجیدن
خویش را جمع کن از پرده در آ و بمن باش / که گل از خار توان چید نه از چیدن
اوج دولت به مقامیست که غافل ماندند / بر لب بام خطر جهل بود خوابیدن
عمر جاوید بر و شکرانی می کشند / همچو خورشید بدیوار زبان مالیدن

میشود محرم این دلبر یکتا صائب
کی تواند نظر از هر دو جهان پوشیدن

تا بغرم صید آن بی باک می آید برون / چون جرس هم حلقهٔ فتراک می آید برون
از ضعیفان میشود روشن چراغ آتشین / بال آتش از خس و خاشاک می آید برون
زاهد افسرده است آه و ناله و درد و تر و مهمان / دود بیش از هیزم نمناک می آید برون
رزق اگر بر آدمی عاشق نمی باشد چرا / از زمین گندم گریبان چاک می آید برون

نیست صائب کار هر کس سینه بر آتش زدن
از دو صد عاشق یکی بی باک می آید برون

کی سخن خام از لب فرزانه می آید برون / باده چون شد پخته از میخانه می آید برون
از زبان خامهٔ ما حرفهای آشنا / در لباس معنی بیگانه می آید برون
وانه دل را تو پامال علایق کرده / ورنه خرمنها ازین یکدانه می آید برون

نالهٔ ناقوس دارد هر سر مو بر تنم / این صدا آن که از بتخانه می آید برون
در شبستان که بوده است که جامی خورده / آفتاب امروز خوش مستانه می آید برون
هر کسی در عالم خود شهریاری عالمیست / وای بر جغدی که از ویرانه می آید برون
عالمی از داغ عالم سوز ما در آتشند / دود شمع ما ز صد کاشانه می آید برون
نفس را بگذار یا از حد برون خواهند نهند / می شود گم طفل چون از خانه می آید برون
در سبوی خامهٔ من کهکشان نشست / زین نیستان نعرهٔ شیرانه می آید برون

میشود صائب رسا دل از غواص
از صدف تا گوهر یکدانه می آید برون

دزد دیده در آن ابروی پیوسته نظر کن / زنهار ازین دزد کمربسته حذر کن
دزدان دل اشب و بیت تباراج برآید / در دور خط از خال رخ یار خبر کن
در قبضهٔ خاک آن گهر پاک نگنجد / گر عارفی از کعبه و بتخانه گذر کن
از دامن خورشید پرافشان گرد علایق / چون موج میان بند ز دریای خطر
تا افسر شاهان جهان تخت تو گردد / از بحر یک قطره قناعت چو گهر کن

کمتر نتوان بود درین باغ ز شبنم
صائب سر ازین روزن خورشید بدر کن

یکچند خواب راحت بر خود حرام کردن / در ملک بی‌نشانی خود را بنام کردن

کاری جهان تمامی سرگرم نیم بردن / پیش از تمامی خود خود را تمام کردن

سودای آب حیوان هم زبان ندارد / عمر سبک عنان را صرف مدام کردن

از صحبت لئیمان چون برق باد بگذر / اوقات چون کریمان صرف کرام کردن

یک دم مست مگذار ساقی درین زمان / سر ماه نو که چپ زد ماه تمام کردن

دستت از رکاب همت کوته مکن چو صائب

نه توسن فلک را با خویش رام کردن

ای قامت بلندت معراج آفریدن / یک شیوه خرامت در پیش پا ندیدن

پرواز طائر شوق مقراض قطع هیئت / صد ساله راه طی شد دل را بیک طپیدن

روزی که حلقه کردند زلف کمند او را / از فکر وحشیان است اندیشه رمیدن

در عشق پیش نیش سبک ره وصالت

شد سیل محو در بحر از پس ناندیدن

خال را در زیر زلف آن نکو بین / گر ندیدی دانه از دام کمینی ابر بین

گر ندیدی بر لب کوثر هجوم تشنگان / در غبار خط نهان آن لعل جانپرور ببین

از گریبان تگرد و چون مسیحا سر برآر / بیضه خورشید را در زیر بال پر ببین

چشم مدان سبب حال هر قدر صافی بود / اضطراب دست را در سینه گوهر ببین

مگذار دور در خم حسن التهاب / باده گلرنگ را در شیشه و ساغر ببین

چشم واکن در محیط عشق از موج حباب / صد پیاله کمر با سری سر ببین

مرصائب غبار تیره پای چراغ

لاله رویان چمن را از برون و هم ببین

زکات صحبت چشم است چشم بر بستن / نگاه با تو هم است پیش پا دیدن

اگرچه خواب تو افیت بخت بیداری / بدار دست ز تهید چشم مالیدن

بهیچ عذر نماند است دست پس ما را / بغیر ناخن خجلت زمین خراشیدن

مشو ز لغزش نا امید در ره عشق / که قطع میشود این ره بپای لغزیدن

چه میوه‌ها که لو سوز در تقاضا دارد / نجاک ز خود و چون سبو دار کشیدن

خموش باش که سنجیده کان عالم / سبک سری است بمیزان خویش سنجیدن

بپوش چشم ز اوضاع روزگار که هست / لباس عافیتی به چشم پوشیدن

ریاض حسن ترا دور باش حاجت نیست / که دست میرود از کار وقت چیدن

نظر ز روی تو خورشید بر نمیدارد / اگرچه خوب ترا ز خود نمیتوان دیدن

بپوش چشم خود از عیب مردمان صائب / ترا که هست سر برهنه پوشیدن

ساقی دمید صبح علاج خمار کن　　خورشید را ز پرده شب آشکار کن
رنگ شکسته می‌شکند شیشه در جگر　　زخم خزان چهره ما را علاج کن
فیض صبوح بابرکاتیست زینهار　　این سیل را به رطل گران پایدار کن
شرم از حضور مرده دلان چهان مکن　　این قوم را ز صحبت سنگین فرار کن
گوهر اگر نه لنگر دریا نمی‌شود　　نظاره نگار من بیقرار کن
چشمان لعل تو بر صفا جلوه میکند　　ناممکنست آینه را بی غبار کن
دُرد پیاله را بگریبان خاک ریز　　سیب پیاله را چو عقیق آبدار کن
خود را شکفته دار بهر جایی که هست　　خونی که میخوری دل روز کار کن
دندان خود موشی چو صدف در جگر　　دامان خود پر از گوهر شاهوار کن
معز از نسیم سوخته کی تازه میشود
صایب شبی بروز درین لاله زار کن

عشق ما را طرف دنیا بر نیاید بیش ازین　　درد ما را کوه صحرا بر نیاید بیش ازین
بیجا نخشه دل برداشتیم از هرچه هست　　بار سنگین را دعقبی بر نیاید بیش ازین
در دسر را هم چو در دسر مدارا میکنیم　　بار صندل چه ما بر نیاید بیش ازین
صفحه سینه از نقش نگین بوسیاه　　آن رخ نازک تماشا بر نیاید بیش ازین

میخوری و خون فراغت شد آزار تو　　دیست از دم مسیحا میکشند بیمار تو

یک صاف دل در انجمن روزگار کو　　عالم گرفت تیرگی و آینه دار کو
هر جا که هست صاف ضمیری شکسته است　　آینه درست درین زنگبار کو
چون ریگ تشنه اند حریفان انجمن　　در قلزم فلک گهر آبدار کو
خونین دلی چو نافه درین دشت ریگ　　کافاق را کند به نفس مشکبار کو
بی خون دل بهیج فراغت طمع مکن　　بر خوان سفله نعمت بی انتظار کو
پروانه تا بشمع رسید آرمیده شد　　دریای بیقراری ما را کنار کو
ای آنکه دم زده روز عشق می‌زنی　　در پرده نظر اثر زخم خار کو
چون شمع اگر ز داغ جگر نیست آتشی　　رنگ شکسته و مژه اشکبار کو
این آن غزل که حضرت عطار گفته است
آن آتش سماع دل بیقرار کو

زجلوه ها صنوبر قدان ز راه مرو　　نگاه بافی دل کن بی نگاه مرو
دلی و نیم نداری بگوشه بنشین　　بلا نگاه محبت بیک گواه مرو

چو غنچه دست و رخی تازه کن به سیم سحر / تا شکفته روی به یاران صبحگاه مرو
رحیمی رزم دشمن فریب عجز مخور / دلیر بر سر آن آب زیر کاه مرو
سپاه لشکر حق با شکستگان یار است / چو فتح روی دهد از پی سپاه مرو
زمین وقف دل زنده را نجاک کنند / اگر ز زنده دلانی به خانقاه مرو
قرار خضر طریقت نصیحتی یاد است / که بی گواهی خاطر به هیچ راه مرو
بیرون ز توست طپیدن کجا که چون صائب / نگفتمت پی آن ترک کج کلاه مرو

ای زبان شعله از زنهار پای خوی تو / شاخ گل لرزان ز رشک قامت دلجوی تو
چشم حیرت وا نمی‌گیرد ز طوطی همزبان / سرو در وقت خرام قامت دلجوی تو
سایه خود را که دایم در رکابش می‌رود / خار صحرا دمید اندر رم آهوی تو
چون تماشا می‌کند از تماشای بهشت / باده گلرنگ می‌سازد عرق را روی تو
تا نفس دارد نمی‌افتد به فکر یار کیست / هر که می‌بیرون سرو دارد حسرت روی تو
گر نسیم از غنچه و گل باشد وارسته‌ای / می‌شود نیلوفر از بوی گل پهلوی تو
چون بگردد صائب از کعبه جنب خراب
می‌شود میگون ملب پا از گفت گوی تو

به قحط دل چه خواهد کرد خط عارض نفی تو / که دل در سینه‌ها بگذاشت خال [illegible] تو
ز دست کوته عاشقان کار [illegible] / مگر مالیدن از هم بگسلد بند قبای تو
چو داغ تازه از زیر سیاهی می‌آید / زلالی زنده کی از شرم لعل جانفزای تو
طلب کار تو دارد حسرت آیینه‌ها گر / که پنداری زمین را میکشد در زیر پای تو
تلاش فرق به فقر از هر جگر دارنی / که نقش غنچه پیشتر است نقش بوریای تو
سپند سیر که از داغ جنون گر معذور / چراغان می‌شود دامان دشت از نقش پای تو
نمی‌دانم کجا آن شاخ گل را دیده‌ام صائب
که خونم را به جوش آورد رنگ آشنای تو

میشد پر ز داغ گم از رضای تو / این گنبده که دوخته‌ام از برای تو
در چه سیاره من این فروغ مست / یا رب به طالع که شدم مبتلای تو
هر چند می‌کشد ز روزی برود خاک / دستی که می‌رسد بسر و دل رسانی تو
شرم تو گفت از خط شب رنگ کم زند / باک دهم فرود رخط رضای تو
دایم به روی دست دعا جلوه می‌کنی / هر گز ندیده است کسی نقش پای تو
آب خضر ز چشمه سوزن روان شود / آید چو در حدیث لب جانفزای تو
گر نشنوی از دو دیده حرفی چه می‌شود / صائب جهان شنود ز مردم برای تو

با طلب زنهار بر خوان کسی مهمان مشو
گوهر با قیمت سنگ دندان مشو

میتوان کشتن چو نبود آب آتش را بگل — خاک خور مغلوب حرص از بهر آب نان مشو
خویش را در بنده کی اندازد اهل عقل — تا نفس داری رهین منت احسان مشو
تا نه بینی پشت روی عیبهای خویش را — زنهار از صحبت آینه و گردان متمتع
نهی گردان نمی ماند بحال خویشتن — چون تنک ظرفان ز اقبال فلک [illegible]

بهر برل

جلوه کردن در لباس عاریت دون همتیست
جامه گر تنگ دل اند با نازان مشو

ای بهار آفرینش کرده پیمای تو — رشته جانها خس خاشاک گردبای تو
چو خجل از دیده خورشید می سازد تو — مهر جا کل از فروغ لاله حمرای تو
کعبه را چون محمل لیلی بیابان گرد ساخت — باجه با جانها کند شوق جهان پیمای تو
دامن بی طاقتان را خاک نتوان در کف — خون سر از سنگ می آمد برون جای تو
گوهر دلها رکلزار تو عقد سیم آسانست — رشته جانها رک ابر بهاران آرزوی تو

تیغ اگر بارد بلوش همچنان آسوده است
بسکه جرأت صایب بر رخ زیبای تو

ای دل از اوضاع جهان بیگانه شو — یار نگار خانگی همخانه شو
یکجند در خواب گران بودی چون غافلان — چندی گرد در عاشقی افسانه آفاق شو
از دیده تر روشنی اغیار شد روز — هر جا که شمعی بر خوری پروانه پروانه شو
آن کنج بر شمع که ویرانه خوش بود در نظر — تا چند داری سیر ویرانه و در آینه شو
خواهی دو بیت یکدگر کبند می خوار آن — دست ار کنر ان نشو همانه همانه شو
ما در حرم زلف گستاخ گرد و همچو تو — با صد زبان در خاموشی چون شانه خوشی شو
در ملة دیوانگی درست سنگ کودکان — مرد ملامت نیستی فرزانه فرزانه شو
خود را نسوزی پاک اگر از عیب چون در آ — دریا نتواند شدن در دانه در دانه شو
شبنم را دستی بر تابان تکی — جانرا لجانان بر فشان جانانه جانانه شو

از عارف رومی شنو گر حرف صایب نشنوی
حیلت رها کن عاشقا دیوانه دیوانه شو

از لذت می داغ سینه عاشق شیدای تو — عکس یکدیگر نظر باز مد سیر تا پای تو
سبزها چون سبزه خوابیده می آید بچشم — در گلستانیکه جلوه گر بالای تو
نازنین ترمی شود سر گرد از زور کر — تا زخند باینکه میر یزد ز سر تا پای تو
طوطیان را همچو معبت کردی در سکر — چون شبنم ریز گرد و لعل شکر خای تو

از گل خورشید گرد آتش خجلت گلاب — چون برافروزد ز می رخساره حمرای تو

سرو را از طوق قمری حلقه‌ها در گوش کرد

تا در چمن جلوه‌گر شد قامت رعنای تو

ای دل غافل از اسباب جهان دست بشوی — از ثبات قدم ریگ روان دست بشوی

محو اوراق خزان بارگ کاست خوش — از وفاداری اوراق خزان دست بشوی

تا نبالی گل ملاحت نمکی تازه کنی — اول از مائده نمکان دست بشوی

دست اگر از خود در خود نتوانی شستن — همت آیه بکف آر از دگران دست بشوی

پیشتر زان که بشویند بخون رخسار — داغ بر دل نه ازین سوخته جان دست بشوی

تخم چون سوخت بر دهقان نگردد هرگز — بردای عقل ازین سوخته کان دست بشوی

آن قدر باش بنور که دل آسوده — آب چون سیل دل از هر دو جهان دست بشوی

همت تلخ جگر از اشک ندامت آبی

صائب از دامن ابنای زمان دست بشوی

روز بازیکه دید لب همچو قند او — شد خنده زهر در دهن از تبسم خند او

لیلی وشی که شورش سودای من از دست — یک حلقه چشم غزال از کمند او

جان میدهد به بوسه پس بی‌خار لعل او — عیسی دمی که من شده‌ام دردمند او

از لطف همچو شبنم شوی دل آب گوهر — از پرده‌های چشم بود گریزند او

آمد بر نک سبزه خوابیده در نظر — غم خضر بسایه سرو بلند او

هر چند صید لاغر من کشتنی — نومید نیستم ز نگاه کشند او

یوسف ز بند عشق عزیز زمانه شد — دل بد مکن که بنده نواز است بند او

خون ناف خون گرم شود در مشک تبت — سحد بهر شکار که مشکین کمند او

آن آتشین عذار بگلزار چون رود — گلها کنند خورده خود در اسپند

صائب شده است خانه زنبور سینه‌ام

از دست ناوک مژه‌های بلند او

ز کعبه چنانکه بال میزند خلیل از تو — الف بسینه کشید بال جبریل از تو

چه از روی شهادت کشم که سوخته است — بداغ آتش جگر سوخته خلیل از تو

کیم من و چه بود قدر صید لاغر من — که خون خضر مسیحا شود سبیل از تو

دهند دیت اگر کشته دگران سیم — بهشت نقد بود خون بهای قتیل از تو

مگر بجوش دلالت کنی و گرنه مرا — شده است خشک چو سنگ سلسبیل از تو

چو برگهای خزان دیده میطید در خاک — زبان عجز بدنبال جبریل از تو

چرا کلیم تو از شور بحر اندیشد — که شاهراه نجاتیست رود نیل از تو

ترحم است بران ساده دل که چون صائب　　کند ز حال قناعت بقال قیل از تو

از نگاه گرم کرد آفتاب روی تو　　در فروغ چهره آتش دیده گردد موی تو
همچو برگ گل که صد تو می شود از پیرهن　　بیشتر ظاهر شود از پرده نور روی تو
در گریبان صبا مشت عرق گم دیده است　　نکهت پیراهن یوسف ز شرم بوی تو
باغبان از دست تیغ اندر عنان وقت　　سرو در وقت خرام قامت دلجوی تو
خون مژگان دو عالم را کند زیر و زبر　　تیغ زن بیباز و عالم چون غمزه جادوی تو
منزوی چون گل دو عالم موج آغوش است　　تا کی شمشیر خواباند خم ابروی تو
مشک در ناف غزالان اشک حسرت می شود　　از نسیم صبح چون آشفته گردد موی تو
میرود دایم بسر اسر حلیم در خیابان بهشت　　هر کرا زخم نمایانیست از بازوی تو
نیست در دامان گل شبنم که در فردوس نو　　از خجالت آب شد آئینه بر زانوی تو

چون تواند دیدهٔ صائب بگرد او رسید
خاک زد در دیدهٔ اختر رم آهوی تو

ای دل گشاده کار خود از آن ابرو مجو　　این قفل را کلید ز هر آستین مجو
روی دل از چین نهاد آن طلب مکن　　در خار و خس ملایمت یاسمین مجو

حال دل گرفته بهر بی بصر مگوی　　از دوزخی کلید بهشت برین مجو
زنبور کافرند بسر استکان　　زنهار ازین سیاه دلان انگبین مجو
خواهی که بر تو آتش سوزان شود بهشت　　امداد چون خلیل از روح الامین مجو
در هر که هر چه هست همان از و طلب　　لنگر ز آسمان حرکت از زمین مجو
از آتش دل تو بر و نیست از فلک　　از دامن آنچه کم شود از آستین مجو
تا تشنگی کلید بود قفل بسته را　　از سنگ آب به جگر آتشین مجو
نتوان بمال عاریت بیرون شدن ز حرص　　در وادی طلب مدد از آن و این مجو
گم کرده تو برون ز تو نیست زینهار　　گاهی ز آسمان و گهی از زمین مجو
از دست رعشه دار پرستان شعر تم　　از دل رمیده کان سخن دلنشین مجو
از دیده رمیده مبند خبر پاک دیدگان　　خار گمان ز نرگس عین الیقین مجو

هرگز ز قفل قفل گشایش ندیده است
صائب گشایش از دل اندوهگین مجو

شد رعشه پیری پر و بال طلب تو　　نکهت شد افسرده ز کافور تب تو
انگور نشد غوره چو بسیار بماند　　شد غوره درین باغ ز مهلت عنب تو
ایام بهاران شد و نشنید نسیمی　　از خلق محمد دل ابولهب تو

عمرت شد و یک ساغر تبخال ندادت | بر سنگ رسید از کف افسوس سبوی تو
در فکر سفر باش که هر موی سفیدی | از غیب رسولیست ز بهر طلب تو
این یک دو نفس را ز سپر در به در آور | در غفلت اگر صرف شد اوقات نشست تو
غافل مشو ایام خزان را نفسی چند | در خنده تلف شد چو بهار طرب تو
شوخی مکن ای پیر که هر موی سفیدی | شمشیر زبانیست برای ادب تو
در هرزه شود صرف بخار دم گرمت | چون صبح ز غماز نفس منتخب تو
هر لوح مزاری ز فراش کده گاه | دستیست برون آمده بهر طلب تو
گاهی بلکد گاه به پهلو دهی آزار | در مرگ حیاتست ز من در تعب تو

صائب ادب باش که گردون حوادث
صد دست برآورده برای ادب تو

آتش بحرم ما ز گل باغی ندیده | جوشش جنون ز چشمه داغی ندیده
پروانه و سیلی آتش نخورده | در دوده مان او چراغی ندیده
با ناله پیر اسیر گلشن نرفته | ما عندلیب گوشه باغی ندیده
از لاله زار ابله یک گل نچیده | در پای شوق خار سراغی ندیده
با چاک سینه دست گریبان نبوده | در دست خود ز داغ ایاغی ندیده

عمرت چو گل بخنده شادی گذشته است | زخمی بناز موده داغی ندیده
صائب ز مرگ خویشتن اندیشه اجست | هرگز ز غم خویش فراغی ندیده

عرق به برگ گلت می دود شتاب زده | نگاه گرم که این نقش را بر آب زده
مباد سایه بلبل کم از چمن امسال | بهشت برگ گلی گرد آفتاب زده
زبان دعوی خورشید را توان بستن | ز عقده که بر آن گوشه نقاب زده

تو فکر خویش کن ای شیخ کار ما سهل است
مرا شراب ترا باطن شراب زده

از دل مپرس خانه به سیلاب داده | تعلیم بیقراری سیماب داده
در زیر تیغ بستر راحت فکنده | در چشم فتنه داد شکر خواب داده
عقد خرد به دختر رز بر فشانده | نقد حیات را بمی ناب داده
بر دست بر دتیغ قضا دل نهاده | پهلوی چرب خویش بقصاب داده
چون خار جنس ز رخ روشنی های روزگار | خود را بدست سیلی سیلاب داده
در چین ابروی تو دید قضای گسترده | ایمان بچین ابروی محراب داده
میکشت صفحه رخ او خوش قلمرو است | چون لاله لوبه برزخ مهتاب داده

صایب ز خار خار محبت چه راحت است / پهلو برای بستر سنجاب داده

کی بخت خفته وا کند از کار ما گره / از رشته هیچکس نکند وا به پا گره

از ناخن هلال طرب وا نمیشود / عهدی که گر به رشته ابروی ما گره

در دل هزار مطلب آرای حرف / صد عقده بیش دارم و دست دعا گره

ناخن نماند بر سر انگشت شانه را / در زلف کاکل همان جا بجا گره

از ابروی تو چین بدم تیغ تکیه زد / از کاکلت فتاد بدام بلا گره

تا چند سایه بر سر این ناکسان کند / ای کاش می فتاد بدام بلا گره

از ناله بس که پیش بستان رسیده / از گریه غبارش بدامان رسیده

از فیض کهربائی شرم است که برگ / آسیب تا به سیب زنخدان رسیده

دندان شکن جواب اش ارباب معنی است / تا میوه باغ تو بدندان رسیده

ای آه زلیخا پی راهی بصبا گیر / چندانکه به نزدیکی کنعان رسیده

زنهار بجیب کهن من نگذارند / طومار شکایت که به پایان رسیده

در غنچه بس گوشه دستار بمانم / هرگز گل این باغ بدامان رسیده

می‌کشد دل از رو تیم دلربائی تازه / در کشاکش دارد هر دم دلآزاری تازه

افسر گرمیم از طرف سر افتاده است / بیاغ می گرم از گلگون قبای تازه

کو صبا از خاک ریش گل بیابانی مباز / نقش خود را دیده‌ام در نقش پای تازه

گر مشت استخوان من نمکی چرخ / سایه خواهد کرد بر فرقم همای تازه

نیستی خار سر دیوار یا در گل مباش / همچو شبنم خیمه زن هر دم بجای تازه

صایب از طرز نو اکنده میان انداختی / دودمان شعر را دادی لعابه تازه

رخی نسیم می همچو برگ لاله بده / دگر بهر که دلت میکشد پیاله بده

بمید می قدحی به شمار اگر ساقی / شمار قطره باران کن و پیاله بده

حریف دردکران سیم ساقی / چو موج باده پی سلسل پیاله بده

بیاد بهره خوری می همان نشاط و ... / بذوق نشاء طفلی می دو ساله بده

بهار شد چه بگلچینک مانده ای ابر / سزای شیشه می را به سنگ ژاله بده

نهاده بر رخ گل نقطهای مل شبنم / به باغ رو کن شرح این رساله بده

ز چشم خانه برانداز او ملاحظه کن / کلید خانه دل همره قباله بده

سزای تست بجون روی سیستین دریا / ترا که گفت که فتوی بخون لاله بده

برآر سر ز نهان خانهٔ رخش ای خط — بگرد ماه طپیدن بیاد هاله بده

نشست شعله و از بلبلان صایب — برای خاطر گل گریه ناله بده

شنیده‌ام که رهی با تو گفت سر کرده — بچشم نازکت بیماری چشمت سر کرده

گل خسارت از دلسوزی بلبل سر کرده — ملاقات لبت را آشنای سر کرده

خمار چون مطلوبان که وعده منجور کرده — سر به مهرت را آشنای درد سر کرده

رگ دست مرا گر رشته جانی باز کرد تر — طبیب مروت بوسه گاه نیشتر کرده

بامیدی که نبض تو دست آشنایی زد — مسیح از خانه خورشید آهنگ سفر کرده

ترا صایب اگر پای حباب دست خوش باشد

که ما را این خرابستی خود با خبر کرده

بازهر چشم خنده هم آغوش کرده — بادام تلخ را چه شکر نوش کرده

داریم چون قبا پر بند هزار کار — ما را چه ناامید ز آغوش کرده

تا چشم را بهم زده‌ای سیاه ناز — تاراج عافیت کده هوش کرده

حق نمک چگونه فراموش می‌شود — داغ مرا الحمد نمک نوش کرده

شکر تو ام ز تیغ زبان موج می‌زند — چون آب گرچه خون مرا نوش کرده

صایب ز فکرهای سر مافشان تو — ما را چه حلقه‌ها پت که در گوش کرده

ای عالم از ظهور صفای عیان شده — بست و گشاد تو است که دریا و کان شده

پیدای تو و ست اشارات کرده قطع — عمر ما به تو برده چشم جهان شده

از پید رنگ بخششی حسن کریم تو — هر ذره هستی خود به گمان شده

چندین هزار فاخته از مرغزار قد تست — در جستجوی سروی بی آشیان شده

هر سبزه که از جگر خاک سر زده — از جویبار ذکر تو رطب اللسان شده

از صد هزار فتنه یکی از ریاض تو — گل کرده است نرگس چشم بتان شده

با یک زبان شکر تو هر سبزه صد زبان — با صد زبان بحمد تو گل را زبان شده

خواب گران دیده ما پرده سیاه است — ورنه جنابکه هست جمالت عیان شده

با سیرمه چشم را که جنبش میکند سیاه — عالم سیاه در نظر سرمه دان شده

گل ابروی تا ز آتش چه نسبت است — دوزخ فسرده است که باغ جنان شده

این است اگر فریب تو مرده است دیده‌ام — صایب یکی بجمله دردی کشان شده

این خوش تن بر آمد از خانه می کشیده — مایل ما و فتادن چون میوه رسیده

ناز بهانه جوی را بر یک طرف بنهاده | تیر مژه تیره خور از خاک جولان کشیده
مالیده آستین را تا بوسگاه پیاله | تا نافه سر من را چون صبح بر دمیده
بوی کباب دلها پیچیده در لباسش | خون هزار بیدل از دامنش چکیده
چشمش فسانه باز و با خواب صبحگاهی | مژگان ز دل فشاری دست نگار دیده
برق سبک عنانش از مژگان خویش | میدان بطرح داده چون آهوی رمیده
گل از انفعال رویش در خاک گشته پنهان | ریحان ز شرم خطش بر خاک خط کشیده
خود در آتش عاشق برخویش جلوه داده | هر گام از نگاهش جوش دود دمیده
برقی ز ابر جسته هر جا که رم نموده | پیرو ز خاک رسته هر جا که آرمیده

دیگر نبوده خود را تا دامن قیامت
صایب کسی که خود مست خراب دیده

چون سایه عشق شرم افتم در آشنای نگاه | مینهد غیرت ز مژگانش سر پای نگاه
اشک شبنم بوی گل را مانع است | گریه نتواند نهادن بند در پای نگاه
تا نگردد کس حصار او گرد دیده است | بهر چو مژگان می‌نهم هر لحظه بر بالای نگاه
گرچه چشمش را ز بیمار است باغ نار است | بر سر کار است دایم کار فرمای نگاه
از نگاه پاک در گلزار جنت محرم است | رو مگردان ای بهشت عالم آرای نگاه

این جواب آن غزل صایب که میگوید من | چون نی از دیده غایب شد در آشنای نگاه

طعمه مور شوی گرچه سلیمان شده | زال میگردی اگر رستم دستان شده
ای که چون موج درین بحر شناکار | عنقریب است که بازیچه طوفان شده
عالم خاک بجز صورت دیوار است | چه درین صورت دیوار تو حیران شده
آسیای فلک از بهر تو سرگردان است | تو ز اندیشه روزی چه پریشان شده
صبح نه خانه فانوس مهیا کرده است | بهر شمع تو نوا بهر چه گریبان شده
دامن دولت خورشید چو شبنم بگذار | چه مقید به تماشای گلستان شده
چون میزان قیامت همه را می سنجند | بهر سنجیدن مردم تو چه حیران شده
بخود آی منبع فیض است درین جسم | تو درین خانه زنبور چه حیران شده

پیش عفو کرم رحمت یزدان صایب
کم گناه است که از کرده پشیمان شده

چهره را صیقلی از آتش می ساخته | خبر از خویش نداری که چه پرداخته
ای لبت خانه تقوی که رسیده است | بار مهر از عرق آلوده برون تاخته
در سر کوی تو چندان که نظر کار کند | دل دین است که بر یکدیگر انداخته

مگر از آب کسی آینه دیگر در تو — هیچ آیینه نه انست که بگداخته
نیست یک سرو درین باغ برعنایی تو — بسکه گردن پی تماشای خود انداخته
چون نظر حال دل صاحب نظران اغافل — تو که در آینه با خویش نظر باخته
در سراپای تو کم بود بلای دل و دین — که ز خط طرح بلای دگر انداخته
میتوان ایست بروی تو نظر انداختن — ماه مند است اگر چهره نپرداخته
دولت حسن تو و فرصت ما سرکشان — کار ما را چه بتوقف دگر انداخته

شعله را که از وطور نهار آید
در دل صایب خونین جگر انداخته

تا مه روی تو پرتو در جهان انداخته — پیش هر پروانه کنج شبستان انداخته
نیچه زور آوران فکر را اندیشه ات — بر زمین عجز چون برگ خزان انداخته
گوهر شهوار را در عهد شکرخند تو — از دهن بیرون صدف چون استخوان انداخته
صبح خیزان قیامت را نگاه گرم تو — در غلط از شیشه آخر زمان انداخته
اشتیاق حلقه گوش تو در صلب صدف — در گهر ها پیچ و تاب ریسمان انداخته
کودک این قوم دی را جای تعلیم — تا الف گفته است ناوک در نشان انداخته
من کیم صایب که خلاق سخن در این مقام — خانه مغز بیان البیلنا از بیان انداخته

ای آفتاب آتش حسنت زبانه — دایم بدور زلف تو زنجیر خانه
شد پیر و خوشه گرد و بخرمن نسند رحیب — زین پیشتر چگونه کند سعی دانه
از هر ستاره چشم بدی در کمین ما است — یا صد هزار تیر چه سازد نشانه
چون با وصبح زرق من از بوی گل تو — مرغ قفس نیم که بسازم بدانه
عاشق کسی بود که درین آتشین — پروانه وار جوش بکند آشیانه
ناف مرا بنغمه عشرت بریده اند — چون نی نمی زنم نفسی بی ترانه

صایب فسرده ایم بیا در میان بکن

از قول مولوی غزل عاشقانه

ای زمین از سبحه ذکر تو گنبد اسمانی — از خرابات تو هر گرم رو به خانه
از جلالت برق عالم سوز در هر خرمنی — وز جمالت آفتابی فرش در هر خانه
با که گویم و زکه گویم هم که یاور کجند — کین صدف هار شد است از گوهر یکدانه
آسمان نیلگون تخمی نکشت اکثر نبود — گر بقدر همت خود ریگ زر زن خانه
میکند چشم سیاهش سرمه سار در نیستان — نعمه منصوری در لب پیمانه

در سر ابن غافلان طول امل دانیکه چیست
آشیان کرده است بازی در کبوتر خانه

طومار عمر طی شد و غافل نشسته‌ای — بر خاک پست شور حشر تو کاهل نشسته‌ای

در وادی کنشت خود ز پیش کاهلی — از غفلت آرمیده چو منزل نشسته‌ای

خضر رهی و پشت بدیوار مانده‌ای — آیینه جسود که در گل نشسته‌ای

بر چهره‌ات چگونه در فیض وا شود — آخر کدام شب بدر دل نشسته‌ای

در کعبه و پشت بدیوار مانده‌ای — هم محملی بلیلی و غافل نشسته‌ای

چندین هزار مرحله می‌بایدت برید — تا روشنت شود که بمنزل نشسته‌ای

این غزل که صیفی شیرین کلام گفت

در دیده‌ام خلید تو در دل نشسته‌ای

در خاک خون نشاند مرا ترک زاده‌ای — مژگان نیاز زبانش و دل تکیه داده‌ای

بر باد و پای وعده خلاقی نشسته‌ای — چون سیل در قلمرو دلها فتاده‌ای

چون ابر نوبهار ز روی فن فشانی — چندین هزار خانه بسیلاب داده‌ای

خود در کرشمه عرض تجلی ندیده‌ای — بر روی آبگینه نظر ناکشاده‌ای

چون آه گرم ریشه بدلها دوانده‌ای — چون قطره بی دامان نیستان فتاده‌ای

دلهای عقیق از مردم گرفته‌ای — با خویشتن قرار نکویی نداده‌ای

چون عافیت ز خاطر مردم رمیده‌ای — دنبال شوخ چشمی خود سر نهاده‌ای

بیا الهی خانهٔ نقش گشت بامید تو صیاد — چه شود دیگر ار در انصاف درآیی

دل مرا نگاهی ز من بر آوردی — سخن نکرده مرا از سخن بر آوردی

چه سروها و چه شمشادهای نوخیز را — بیک نسیم خرام از چمن بر آوردی

ز موهای بشر هزار زاهد را — بجلوه دادن سیب ذقن بر آوردی

ببوی زلف معنبر غزال مشکین را — چو نافه بوی گلستان از ختن بر آوردی

دل رمیده چه باشد که ماه کنعان را — بشیوه‌های غریب از وطن بر آوردی

بیا که رنگ عقیق تو ختم بدر بیاید — که خون ز چشم سهیل یمن بر آوردی

عنان بگردان الس زبان مده صیاد

که دود از دل اهل سخن بر آوردی

بهار گشت ز خود عارفانه بیرون آی — اگر ز حوض نتواند ز خانه بیرون آی

اگر ز پرده باهوس چند خواهی بود — ازین لباس زمان عارفانه بیرون آی

برای جا زنه نوبهار آمده است — بخود همین سبق کن از آشیانه بیرون آی

بقدر موج بحر تازیانه شوق است — ز بند خویش ازین تازیانه بیرون آی

کنون که کشتی ز رهت بادبان از سر — سبک ز بحر غم بیکرانه بیرون آی

چو فیض صبح بهار شکوفه یکدم است / به فکر میکنی از آشیانه بیرون آی

هوا ز ناله مرغان شکفته است پرده ساز / چه حاجت است به چنگ و چغانه بیرون آی

دریده غنچه مستور پیرهن تا ناف / تو هم ز خرقه خود عارفانه بیرون آی

ز سنگ لاله برآید ز خاک سبزه دمید / چه مرده‌ای تو هم از کنج خانه بیرون آی

ازان قلمرو کثرت که خاک بر سر آن / به ذوق صحبت یگانه بیرون آی

تر است میان طلبی از کنار دارد دور / کنار گیر طلبی از میانه بیرون آی

حجاب چهره جانست زلف طول امل / ازان قلمرو ظلمت چو شانه بیرون آی

ز خاک یکسر گردن به ذوق تیر قضا / اگر ز اهل دلی از نشانه بیرون آی

کمند عالم بالاست مصرع صائب / بدین کمند ز قید زمانه بیرون آی

در پیری ارتکاب می ناب میکنی / این صبح را الصبوح ... میکنی

موی تو سفید گشت همان از شراب تلخ / در شیر زندگانی خود آب میکنی

از توبه حرف میزنی و باده میخوری / بیدار میشوی و دگر خواب میکنی

در مدتی که گشتی موج است در خطر / بالین ز گرد باش گرداب میکنی

پیری رشته حیات تا آخر رسیده تو / پس پس سفر چو طفل از این تاب میکنی

دارای چشم زمی میکنی خراب / تعمیر دیر از گل محراب میکنی

چون عقل هوشیار دین و دولت است این برزو / آهنگ این سفر به چه اسباب میکنی

از روی کرم دل به تو تر تو میشد ه / تا لیت خویش کرم چو سیماب میکنی

موی سفید مشرق صبح ندامت است / وقت است توبه گر ز می ناب میکنی

دود دل جهد و زبان خود ز توبه پاک کن / صائب اگر نصیحت احباب میکنی

حجاب چشم را از پیش جان بردار ای ساقی / مرا مگذار زیر این کهن دیوار ای ساقی

می انگور تنها چون مراد خون افشار ارد / بیرا سر باغ را در یکدگر افشار ای ساقی

به تنگم از وجود خود نمی آید از دارم / که زور او شکافد شیشه را خون بار ای ساقی

بنه رو سوی میخانه هم بنیم دختر رز را / حجاب شیشه بیمار از رو بردار ای ساقی

به یک رطل گران بردار بار هستی از دوشم / ولی افتاده را مگذار زیر بار ای ساقی

بهار ره میرود هر بار از انصاف خواهش کن / مرا از موج می تیرازه کن زنهار ای ساقی

جواز غیرت مذهب بود دیگر غرت مشرب / مرا در حلقه اهل ریا مگذار ای ساقی

ز انصاف مروت نیست در عهد تو روشنگر / زند آیینه ام غوطه در زنگار ای ساقی

بشکر آنکه دارد شیشه‌ها را باده وحدت / بجال خویش صائب را چنین مگذار ای ساقی

زبان شکوه اگر محو خار داشتمی / همیشه خرمن گل در کنار داشتمی

هزار خانهٔ زنبور کردمی پر شهد / اگر گزیدن مردم شعار داشتمی

ز دست راست ندانستمی اگر چپ را / چه گنجها به یمین و یسار داشتمی

بابر اگر دهن خود گشودمی چو صدف / هزار عقد گهر در کنار داشتمی

بدرد عشق اگر مبتلا نگشتمی / چه دل خوشی من ازین روزگار داشتمی

اگر غبار تعلق فشاندمی از خویش / دل سبک چو نسیم بهار داشتمی

قفس بدوش سفر کردمی ازین گلشن / اگر ز دور طلب خار خار داشتمی

ز دامن تر من بادبان اگر همت / ازین محیط امید کنار داشتمی

بعیب خویش اگر راه بردمی صائب
بعیب جوئی مردم چکار داشتمی

بتا رسی زنهار از نقطهٔ دل مگذری / زین سواد اعظم اسرار غافل مگذری

راه هفتاد و دو ملت می‌شود آنجا یکی / زینهار ای طالب حق از در دل مگذری

با وجود تن پرستی ز اهل دل تیغ اگر کشند / صاحب گوهر نگردی تا ز ساحل مگذری

سیلها چون گشته پیچ و تاب اگر خواری زنند / تا نگردد بحر گوهر زین بهر در گل مگذری

تیر کج را از هدف دست تصرف کوته است / بخت خواب آلوده می‌بارد ز منزل مگذری

تا بره

تا بدست موج مگذاری عنان خویش را / گر براری سر ازین دریای بی‌ساحل مگذری

خطا و وادی بگیرد صائب از میقاتی
از سر خون تا چو مرغ نیم بسمل مگذری

با دختر رز دگر نشستی / پیمان خدای را شکستی

دنبال هوا و نفس رفتی / سر رشتهٔ عهد را گسستی

گر توبه ترا شکسته می‌بود / کم توبه ز خویش می‌شکستی

بی فکر سبک چو باد گشتی / از شاخ بشاخ لنگه جستی

کم بود به پا نشستی ترا دور / چون گرد بهر کجا نشستی

موی تو سفید گشت بنمای / باریک ازین شکوه رستی

فردای حباب در کمین است / دلها ز غرور بسکه خستی

دامان تو روز حشر گیرد / خاری که بزیر پا شکستی

آتش بتو دست یافت آخر
هر چند که چون سپند جستی

لنگر درین خراب برای چه می‌فکنی / در راه سیل خواب برای چه می‌کنی

تعمیر خانه‌ای که بود در گذار سیل / ای خانمان خراب برای چه می‌کنی

موی سفید کرده صبح قیامت است
در وقت صبح خواب برای چه می‌کنی

اندیشه ایست لنگر عمر سبک عنان
جا از سبک عنان ز برای چه می‌کنی

صبح از دم شمرده حیات دوباره یافت
در گفتگو شتاب برای چه می‌کنی

ز من مدار توقع در انجمن سخنی
که نیست با غنچه گفتار جز خموش سخنی

بگرد چهره خوبان چو زلف سیر مکن
بکن چو خال قناعت بگوشه دهنی

بشوخی تو چراغی درین شبستان نیست
که هم درین انجمن و هم برون انجمنی

ز طوطیان نتوان بود کمتر ای بلبل
تو هم ز بال و پر خویش ساز کن چمنی

جهان ز حق تو ویران شدم که نتوانی
اگر ضرور شود از زبان من سخنی

مکن ز یاد وطن آه کین همه وطن است
که از لباس بیوسف نداد پیرهنی

ز اشک آه ضعیفان خاکسار بترس
که بوم مشرق طوفان تنور پیره زنی

شکسته قدر سخن را گفتگو صائب
که دیده است چنین طوطی شکرشکنی

تو تا ز هستی خود بیخبر نمی‌آیی
ز خویش مرحله‌ای پیشتر نمی‌افتی

میسار عیب هنر با ز دانه خود را
اگر تو وادی کسب هنر نمی‌افتی

تم

بچشم مجو صدف گوهر تو مقدار است
چرا برون چو گهر از صدف نمی‌افتی

ز موبموی تو راه اجل سفید کرد
تو از شیوع خشم بفکر سفر نمی‌افتی

ستاره تو از آن نیست زود میر که تو
به بخت سوخته چون شرر نمی‌افتی

عقیق زار ز حرص جگر برآید نام
چرا بفکر ز حرص جگر نمی‌افتی

ترا اگر رگ خامی نکرده در زنجیر
بپای نخل چرا چون ثمر نمی‌افتی

هزار گم شده را در بمارچی یابی
چرا بفکر خود ای بیخبر نمی‌افتی

بپای قافله قطع طریق کن صائب
ز برگ و بار اگر پیشتر نمی‌افتی

هر که عیبست آن دهان که تو داری
عمر دوباره بهست آن لبان که تو داری

از دل یاقوت آه سرد برآورد
این لب لعل گهرفشان که تو داری

کوه برآورد در شیشه خانه دلها
این دل سنگین نامهربان که تو داری

خانه صبر مرا بآب رسانید
این گل روی عرق فشان که تو داری

حلقه کند روز نام شهرت یاقوت
گرد لب آن دلستان که تو داری

نقطه موهوم را دو نیم نماید
در دهن تنگ آن زبان که تو داری

پنجه خورشید را چو موم گدازد
این نگه آتشین عنان که تو داری

جلوهٔ برق است نور آفتاب زندگی — گردش چشم است دوران حباب زندگی

در وجود ما گل آلوده است ای آب زلال — ورنه دردی نیست در [illegible] زندگی

جلوهٔ صبح نشاطش خنده‌ای بر [illegible] — دل منه بر بادهٔ ما در رکاب زندگی

خرّم [illegible] ندارد حاصل عمر دراز — آه افسوس است هر سطر کتاب زندگی

هر نفس مرد [illegible] بر خاک افکند [illegible] — چون بزرد رو گذارد آفتاب زندگی

هر چه باشد نیستی در پیش ندارد بیم مرگ — هر نفس پیوسته لرزد کامیاب زندگی

خاک و باد و آب و آتش را بیکدیگر گوار — در گذر از عالم پر انقلاب زندگی

از قد خم گشتهٔ پیران [illegible] — از سر پل میرود نوشیده آب زندگی

من شدم دلگیر صائب زین حیات تلخ زود
خضر چون آورد تا امروز تاب زندگی

دل که افتاده است درین خاکدان [illegible] — در تنور سرد از بهر چه نان بندد کسی

پای خواب آلوده منزل را نبندد بخواب — با زمین گر [illegible] طرف آسمان بندد کسی

با قد خم گشته راه عشق رفتن مشکل است — در جوانی به که این ره بر کمان بندد کسی

این بیابان را به تنهایی بریدن مشکل است — چون جرس خود را به پای کاروان بندد کسی

در گلستانی که روییدم چون سنبل [illegible] — به که بر شاخ بلندتر آشیان بندد کسی

هزاران همچو بلبل هر بهار می‌شود پیدا — نوا سنجی چو من در روزگاری می‌شود پیدا

گرفتم سهل سوز عشق را اول [illegible] — که صد دریای آتش از شراری می‌شود پیدا

تو از سوز جگر بیگانه‌ای [illegible] — که از هر پاره سنگی چشمه ساری می‌شود پیدا

رفیقی تا نداری [illegible] — تو گر از پا درآیی شهسواری می‌شود پیدا

مرا آن وحشی [illegible] — که [illegible] ز هر جانب غباری می‌شود پیدا

اگر خود را [illegible] — به موجی که آویزد کناری می‌شود پیدا

مجو [illegible] — که [illegible] با دل امیدواری می‌شود پیدا

ز [illegible] — بصحرا گر بریزم لاله زاری می‌شود پیدا

وفا [illegible] ورنه برای امتحان ما — [illegible] می‌شود پیدا

ز جوش لاله خاک [illegible] — برای [illegible] قراری می‌شود پیدا

سبکروحان [illegible] — چو آب افتاد در ره جویباری می‌شود پیدا

اگرچه آتش [illegible] چشم [illegible] — ولی از خوردن نشتر [illegible] می‌شود پیدا

اگر آلوده [illegible]
[illegible] بیماری می‌شود پیدا

جان بلب داریم [illegible] خندانیم ما — [illegible] عشق از غم [illegible] نیم ما

[illegible]

می توان از شمع ما گل چید در محراب قدس   زیر گردون چون چراغ زیر دامانیم ما

بر بساط بوریا سیر دو عالم میکنیم   با وجود نه سوار برق جولانیم ما

حاصل ما نیست غیر از خار خار حیرت وجود   گرد باد دامن صحرای امکانیم ما

پشت چون آینه بر دیوار حیرت داده‌ایم   والهٔ حیرت چو روی گل این باغ و بستانیم ما

وحشت دار الامان گوشهٔ تنهاییم   وحشت وحشت از دم مردم گریزانیم ما

از سیاهی داغ ما هر کز نمی آید برون   در سواد اهل حسرت آب حیوانیم ما

دولت بیدار گرد جلوهٔ شبرنگ ماست   از صفای سینه صبح گریبانیم ما

از شب خون خمار صبحدم آسوده‌ایم   مستی دنبالهٔ دار چشم خوبانیم ما

خرقه از ما میستانند نافهٔ مشکین عنبر   از هوا داران آن زلف پریشانیم ما

چشم ما چون زاهدان بر میوهٔ فردوس نیست   تشنهٔ بوی از آن سیب زنخدانیم ما

مشرق خورشید و مه را گل زدن کار ماست   از نظر بازان آن چاک گریبانیم ما

عالمی را زخم خار از بوی ما آسوده اند   بی نیاز از نار نعمتهای الوانیم ما

حلقهٔ چشم غزالان حلقهٔ زنجیر ماست   دایم از راه نظر در بند زندانیم ما

گر چراغ بزم عالم نیست صائب کلک ما
چون ز خجلت تیره دایم در شبستانیم ما

اگر

اگر کوه گناه ما بمحشر سایه اندازد   نه بندد چشم مجرم روی خورشید قیامت را

مرا کمتر ازو وحدت بکثرت میکشد صائب
وگرنه گوشهٔ عزلت کمین گاه است شهرت را

چاه جاه دام و کمند زلف در زنجیر ما   گردش چشمی بود لب حلقهٔ زنجیر ما

ما خراب از آن نگشته‌ایم تغافل گشته‌ایم   میتوان کرد تدبیر دو عالم تعمیر ما

از عیار نالهٔ ما دردمندان آگهند   می شود در زخم ظاهر جوهر شمشیر ما

چند کمان هر چند پشت استخوان گشته‌ایم   می شود از جوش گردون ترازو تیر ما

دل ز بیم غمزه از زلفش نمی آید برون   بیشتر در پردهٔ شب میجهد نخجیر ما

در فضای خاطر ما تیر ملکان می شود   آه میگردد گره در سینهٔ دلگیر ما

ما ز دار افسانه زندانیم ز خجلت میکشند   خاک پیر بالا نیارد گرد تقصیر ما

گنجها در گوشهٔ ویران ما در خاک نیست   آبروی قسمتی را گوهر کند تعمیر ما

دیدهٔ ما تلخ کامان تلخ سازد کام را   داد گویا مادر از پستان حنظل شیر ما

خود بهم از زلف دراز خویشتن در بند بلاست   بکسر شیر گردن یوسف بود زنجیر ما

ای که صائب دیت ما از دهن او کوته است
نارسایی‌های اقبال است دامنگیر ما

ز هوش برد خیال جبین تو گلشن را | که سبزه کرد خموش زبان سوسن را
کسی ز قید خزان و بهار شد آزاد | که محو سرو ازین باغ چیده دامن را
نظر ز روی تو خورشید بر نمیدارد | که نیست خیره نگاه از مهر جستن روزن را
ز قید جسم ترا عشق میکند آزاد | چو رشته که برارد ز نگاه سوزن را
نبرد روح گرانی ز جسم یکسر مو | نداد فایده قرب مسیح سوزن را
برنگ خویش براورد روزگار مرا | که زنگ ظرف بود آب آینه روشن را

دوام بر سر حرف است خامهٔ صائب
همیشه جوش بهار است نخل ایمن ما

بهر تر و نهی هممای آینه رو را | مباد از رنگ خجلت سبز سازد طوطی گویا را
چه پروا از عتاب ناز عشاق بلاجو را | که عاشق به جهان می شمارد حیلهٔ او را
همان زهر شکایت از لبم در وصل میریزد | شکر شیرین نسازد دو ز مزاج طفل بدخو را
نیرزم آشنایی بر لب آید الحذر گفتن | ز من بیگانه کرد ای ناز تا آنکه بود او را
تو اصد بار اگر بینم همان مشتاق دیدارم | تهی چشم نکوهم کم نمیگردد ز ترازو را
همان در زیر خشم گره کج ابرو میدارد | اگر در بستر مه خواباند صد ناخن آهو را
ندارد داغ عشق گلعذاران حاجت صائب | برون ریز از نخل زنهار الحاح بابر بو را

چون قفس در هر کجا سیر میرود | دست عشق لاابالی را چه بیان بندد کسی
راه امن بجو در کاروان در کار نیست | دل چرا صاحب با این افسرده گان بندد کسی

چرا هر دم بسر وقت نی بی‌دل مرا آیی | چنین کردیده غافل میروی غافل نمی‌آیی
بدل ناخن زدن مردانه اما چو کار افتد | برون از عهدهٔ یک عقدهٔ مشکل نمی‌آیی
نگاه با ادب در چشم و بانی بر باشد | بجواب ما چرا بیهوده ای غافل نمی‌آیی
چه میگردی ترا حق یک در هر کجا باشد | به پای خود چرا ای بنده مقبل نمی‌آیی
ادب در بزم شاهان پاسبانی میکند ما را | چرا در صحبت دیوانه گان عاقل نمی‌آیی
حریف این جهان با بیرون نیستی صائب
چرا بیرون ازین دریای بی ساحل نمی‌آیی

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب

این قصیده در مدح ولاجاه حشمت و سلطنت دستگاه عباس شاه ثبت یاد رفت

تا کنون صورت زینت از خامهٔ معمار صنع | شاه بیر انجمن بر صفحهٔ کون و مکان
در جوار رفعت این قصر گردون منزلت | کلبهٔ ذالیت طاق شهرت نوشروان
گر شود طاق بلند او مدار آفتاب | از زوال ایمن بود تا دامن آخر زمان

زیر ابرو چون نگاه از چشم می‌آید بچشم   در خم طاق سواد او بود منظر صد جهان

چون لباس غنچه تنگی می‌کند بر روی گل   بر شکوه این عمارت زین بیان آسمان

از اساس زیر کوه قاف و دامان نشیب   در ستونش آسمان از تیر در چرخ کمان

مهر عالمتاب را در سینه می‌سوزد نفس   تا رساند روی زرد خود بخاک آستان

هر که بگشاید بدیوار زر اندود نظر   می‌شود در چشم او چون مهر زرین زرفشان

آفتاب از نجابت کُنهش ز نگار رنگ   میسد هر زنگی و زنگی می‌ستاند هر زمان

در نظر چون نقطهٔ پرگار می‌آید حقیر   در فضای او مربع گر نشیند آسمان

چون فضای عالم اندیشه دور از حجاب   می‌توان نظاره کرد از قیروان تا قیروان

طاق کسری از حجاب طاق گردون فرو شد   چون هلال عید در گرد کدورت [illegible]

ماه نو گر راه یابد در حریم دلکشش   بدر گردد از فروغ شمسه‌اش در یک زمان

مجلس رنگین تصاویرات او از بزم و رزم   میشود در بنگر افسرده دیوانه جهان

دارد از حوض مصفا در کنار آیینه‌ای   تا نگردد غافل از نظارهٔ خود یک زمان

مصرع برجستهٔ فوارهٔ جان بخش او   میدهد یاد از دلال خضر و عمر جاودان

هر چه در مجموعهٔ ایجاد شد صورت‌پذیر   میتوان دیدن چو جام جم در حوضش عیان

وصف حوض و فواره‌اش گویا زبان [illegible]   عاجز از ادراک [illegible] فواره طرز بیان

نسبت باغ ارم خوش کز جوی جو و [illegible]   در عرق گردیده است از شرم این شیرین بیان

گستر نوح است بال زباد [illegible]   در نظرها صورت بالا را با سایه بان

گر نمی‌بود از ستون زیر سقف [illegible]   بشکسته می‌شد سقف بی ستون آسمان

بیضهٔ افلاک را در زیر بال آورده است   طرهٔ شهرت کز شهپر جبریل می‌بخشد نشان

سر بر آورده است از یکی فن صد ماه مصر   تا شده است از دو دانه بالا ز لنگر تا عیان

ریشهٔ او یاد دارد و یا بهار محکمش   جل ستون او بود دایم مقام جل ستان

باغ دارا را چو جنت عرصهٔ دارالسرور   مجرمان را آستانش چون حرم دارالامان

[illegible] باران بهشت در ارشید   آب حیوان میچکد از مژدهٔ او جاودان

[illegible] ز مژگان از صفای مرمرش   بر بیاض چهره [illegible] از لطف او مایه‌دار

جدول [illegible] امواج او سوهان زنگار دل است   آبشار او ز جوی شیر میبخشد نشان

این چنین باغ بان دقت مدار [illegible]   کو ضیا باشد زمین گردید صحن کهکشان

آفتاب ذو [illegible] شمسهٔ زرین او   ذره را دل میبرد کز مهر خورشید جهان

شمسه شد [illegible] کر آورده است خورشید منیر   خوان از بهر نثار خسرو صاحبقران

تیغ عالم گیر بادو قضا عبّاس شاه   کز حیث نصرت فتح و ظفر باشد عیان

آفتاب ذو [illegible] آسمان معدلت   ابر دریا رحمت نوبهار [illegible]

...وعشر از آسمان بنیاد کرد
اصطفا ورای او چون ارواح [illegible]

صولت شمشیر حق است از نهیب عدل او
محو نور از تیغه خورشید میماند عیان

گلستان میرسید صبح امان از نهیب
از نژاد شاه مردانست این صاحبقران

پادشاهان زمستان و بدولت میرسند
در میان پادشاهان اوست شاه

همتش مقصود بر تابید یزدان بود
نیست استغنا را از زیر سپاه گران

پای نگذارد برون از مسلک شرع مبین
زان بود موفقی از خدا مستعان

دامن دولت نمازی گشت در دور او
شد شراب کون چون لعل در عذار جهان

میشود فرمان روا هر که از تایید حق
ناف عالم را انعام او برید است آسمان

کرد عدلش سکه محکم خنجر را
خنده میتواند شد از دندان خصمان تیر عنان

خصم را از ... میشود از بین ابروش دو نیم
میکند کار دم شمشیر است ابروی کمان

کی بخاطر بگذرانم حفظ چشم رحم
بر سپند آتش هوا ایم گرد گلستان

میبرد غیرت بار دست گوهر بار او
همچو بیماران از آن تخت در بار آن

دامن سایل ز گوهر دامن دریا شود
ابر دست او با چیان گر شود گوهر فشان

میکند از ناز آهوان از عدل او
بر سر بالین چراغ از دیده شیر ژیان

حرف ... زینهار از روز از علاقه
کو نبزم جنگ از قربان برون آرد کمان

۵۱۹

[illegible]